

آرباب خواهش میکنم ترودا، غل... غلط کردم دیگه نمیام سمت آسبتون آرباب

سیلی محکمی زد روی ب*اسنمو غرید

دهنتو ببند! به همه اتون تذکر داده بودم که نباید به اسب من نزدیک بشید

رفت پشتمو سرشو آورد جلو ودم گوشم طوری که

هرم نفساش بر خورد میکرد به گردن باریکم گفت:

اما جوجه ی این عمارت به حرف آربابش گوش نداده و الان وقت تنبیه کردنشه!

دستاشو از زیر لباس بلندم رد کردو سینه های تازه رشد کرده امو به چنگ گرفت

که آخی از سر دردش کشیدم و گفت:

– جووون! سینه های نرمی داری!

دوست داری اربابت اینارو اندازه‌ی هولو کنه؟

هوم؟

از شرم و خجالت سرمو انداختم پایین و لبامو به دندون گرفتم

بغضم از ترس سرباز کردو وسط هق هقام گفتم:

– نه... نه تروخدا ارباب نه.

بزاری.. بزارید برم تروخدا

مامانم دعوام میکنه

برگردوند و با درآوردن شلوارش نشست روی صندلی که توی استبل بود

اون دیگه چی بود؟

زیر شرتش یه چیزه گنده شبیه یه سنگ بزرگ بود

وای خدایا اگه میخواست منو با این سنگه بزنه میمیرم

نه... نه من نمیخوام بمیرم من میترسم

زیر لب اسم مامانمو صدا زدم دلم میخواست الان پیش مامانم بودمو هیچوقت به این

استبل لعنتی نمیومدم.

آب دهنمو با صدا و وحشت زده قورت دادم و چشم از پایین تنه اش برداشتم که

گفت:

بیا جلو ببینم!

با قدمایی لرزون حرکت کردم سمت ارباب

که یهو بازومو کشید و مجبورم کرد به زانو بشینم

شورتشو کشید پایین و اون چیز دراز و کلفتش زد بیرون با خجالت هیین بلندی
کشیدمو رومو ازش گرفتم

ارباب خندیدو گفت:

_میدونی این چیه؟

آبنباته باید بخوریش!

چون به حرف اربابت گوشش ندادی تنبیه میشی

باید این آبنباتو انقدر میکش بزنی تا آبش بیاد

بدون فکر گفتم:

_اما آبنباتا که ازشون آب نمیاد.

ارباب غرید و گفت:

– بخور! حرف نزن و گرنه مجازات بدتر از این میشه!

+ اما من بدم میاد. نمیتونم ارباب

دستمو کشیدو گذاشت رو همون جسم سنگی و درازش

ارباب لبشو به دندون گرفتو سرشو کمی برد عقب

مثل اینکه برق گرفته بودتش!

– بخورش جوجه ی ارباب، بخورش تا ارباب مجازات نکنه...

با تموم شدن حرفش دستشو انداخت پشت سرمو مجبورم کرد که اون سنگو بکنم تو

دهنم

گذاشتم توی دهنم و به گفته ی ارباب عقب جلوش کردم!

بدم نیومد مزه ی خواسی نمیداد اما لیز بود و بامزه

برای همین به گفته ی ارباب که گفت مثل آبنااته شروع کردم به میک زدنش

اما ارباب دائماً از خودش صداهایی درمورد و اه و ناله میکرد!

دست از میک زدن آبنبات سنگی ارباب برداشتمو سرمو بلند کردم به چشمایه ارباب که نیمه باز بود و با لبخند گوشه ی لبش که کمتر میشد ازش دید خیره شده بود بهم گفتم:

_ارباب، شما دردتون میاد؟

اخه همش ناله میکنید، من دوست ندارم شما درد بکشید.

ارباب یکی از بهترین آدمای این روستا بود خیلی بد اخلاق و به گفته ی مامانم مغرور بود اما به همه کمک میکرد
سرمو نوازش کرد و گفت:

_من از لذتی که بهم میدی دارم ناله میکنم طنازم

دستشو برد لای موهامو بعد از اینکه بوسه ای روی موهام زد گفت:

بخور، دیگه آخرشه!

وای ارباب به من گفت طنازم؟

منو با اسم کوچیکم صدا زدم باورم نمیشد

ارباب همیشه ما بچه‌ها و دخترارو به اسم هی دختر خالی

صدا میزد و الان از اینطوری صدا کردنش چشمام تا آخرین جد گشاد شده بودن!

با تشر ارباب دوباره مشغول خوردن آببات ارباب شدم و اینسری صدای ناله هاش

بیشتر شده بود

کمی که گذشت ارباب ابباتشو از تو دهنم کشید و بعداز دودفعه مالیدنش شیریه

سفیدی ازش اومد بیرون و آه غلیظی کشید

ارباب لبخندی بهم زدو آبشو ریخت توی دستمال منو نشوند روی پاهاش.

ارباب نشوندتم روی پاهاشو سرشو برد لای موهای طلایی رنگمو بعداز یه نفس

عمیقی که بین موهام کشید گفت:

_اممم بوی خیلی خوبی میدی!

هرم نفساش که میخورد به گرمم قلقلکم میومدو دائما خودمو جمع میکردم

با دست صورتمو مقابل صورتش قرار دادو گفت:

_راجب امروز با هیشکی حرف نمیزنی!

باشه؟

سرمو به معنی باشه تکون دادم که گفت:

_اگه حرفی راجب امروز، به کسی حتی مادرت یا بهترین دوستت بزنی همینجا سرتو

میبرمو میدم سگای عمارت بخورن!

فهمیدی؟

با ترس سرمو تندتند تکون دادم

بدنم از حرفای ارباب مثل بید درحال لرزیدن بود

یهو صورتشو آورد جلوی صورتمو لباشو گذاشت روی لبامو محکم بین لباش بالا و

پایین میکرد

لبامو گاز میگرفت و وحشیانه بین لباش میچرخوند

حالت تهوه بهم دست داده بود

و از طرفی با گاز گرفتتای ارباب از لبم داشتم درد میکشیدم

هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد

دستشو برد سمت پایین تنه امو ثابت همونجا نگه اش داشت

مامانم همیشه میگفت اونجا دخترونگितه و کسی حتی منم که مادرتم نباید ببینه

چون گناه داره و باعث میشه من دختر بدی بشم

اما من دلم نمیخواست دختر بدی باشم

هرچی توان داشتیم تو خودم جمع کردم دست اربابو کشیدم عقب

اما فایده ای نداشت و دستاش همونجا ثابت مونده بود

ازم جدا شد و من از تنگی نفس به سلفه افتادم

_ازاین به بعد هرچی گفتم میگی چشم ارباب

سرهم تکون نمیدی فهمیدی؟

_بل...بله ارب..ارباب

باشرم سری پایین انداختمو گفتم:

_میشه...میشه دستتونه بردارید؟

مامانم گفته اینجا جایه بدیه کسی نباید دست بزنه یا ببینه!

_مامانت حرف درستی زده.

کسی به جز من نباید اینجاتو لمس کنه یا ببینه

دستشو مالید به وسط پامو ادامه داد:

_وگرنه خودم کسی رو که بهت دست زده با خودتو همینجا توی استبل چال میکنم.

فکر کنم از ترس خودمو خیس کرده بودم

ازبس که ارباب حرفای وحشتناک میزد

و دائما منو تهدید به مجازات یا کشتن میکرد!

چطوری دلش میومد منی که ۱۴ سال بیشتر ندارم اذیت کنه؟

مامانم همیشه میگفت تو ۱۴ سالته ولی از نظر جسه و هیکل عین دختر بچه های

۱۱ ساله میمونی!

آخه تقریبا ریزه میزه بودم نسبت به دخترای همسنم سینه های بزرگی نداشتم و تاره

داشت جوونه میزد!

برعکس ارباب که ۲۴ سال سن داشت اما شبیه یه مرد بالغ بود.

همیشه توی مدرسه ی کوچیک روستا دخترایه بزرگ تر از من دائما حرف از ارباب
میزدن!

همیشه میگفتن ارباب خیلی جذابه و خوشبحال خانم اون عمارتی که زن ارباب رادین
بشه!

اما من سر از حرفاشون درنمیوردم، من همیشه خودمو غرق کتاب هایی میکردم که
عمه ام از شهر برام میخرید همیشه تابستون ها میرفتم دم برکه و کتاب میخوندم،
شاید این خصلتو هم از مادرم به ارث برده بودم
چون همیشه میگفت وقتی هم سن تو بودم، کلی کتاب میخوندم!

با تکون هایی که ارباب بهم میداد به خودم اومدم کمی مکث کردم تا حرفاشو به یاد
بیارم و بلافاصله با

دست و پاهایی که از ترس یخ زده بودن

با من من گفتم:

_چش..چشم ارباب

+آفرین دختر خوب

حالام میتونی بری

ولی یادت باشه هرروز باید بیای استبل!

همین ساعت!

باید بیای اینجا و بازی های امروزو دوباره تکرار کنیم.

باشه؟

_اما ارباب من از این بازی خوشم نمیاد!

سرمو انداختم پایین و زمزمه وار ادامه دادم:

_من دوست ندارم دختر بدی باشم ارباب!

_تو دختر بدی نیستی!

تو داری به حرفای اربابت گوش میدی طناز!

فهمیدی؟

_من دلم نمیخواه اینطو...

پرید وسط حرفمو با غیض و فریاد بلندی گفت:

_دهنتو ببند! تو حق مخالفت از اربابتو نداری

الانم سریع از جلوی چشمم گمشو تا بلایی سرت نیوردم یالا.

چونه ام لرزیدو بغضم با صدای بدی ترکیدو با گریه از روی پای ارباب بلند شدمو به سمت در استبل دوییدم اما پاهام پیچ خوردو افتادم زمین با گریه نشستہ ام روی زمین و مچ پامو گرفته بودم و گریه هام هر لحظه شدتسون بیشتر و بیشتر میشد.

ارباب سریع خودشو بهم رسوند و خم شد روی زمین و با چشمای نگران گفت:

_حالت خوبه؟

دلم نمیخواست دیگه بیشتر پیش ارباب بمونم تا دعوام کنه! برای همین با هزار زحمتی که بود از روی زمین بلند شدمو دوباره با سرعت لنگ لنگان خودمو به سمت برکه ای

که پایین تر از خونمون بود رسدندم

اونجا همیشه بهترین جا واسه زمانی بود که خیلی ناراحت بودم

مثل وقتایی که بابام دعوام میکرد یا نمره کم میوردم میومدم اینجا و گریه میکردم تا
سبک بشم

امروز روزی بود که من یه عالمه چیزای عجیب دیدمو شنیدم

ارباب آبباتشو گذاشت توی دهنم

بهم گفت توبهم لذت میدی

منو طنازم صدا کرد!

و من اصلا باورم نمیشد...

یعنی امروز ارباب چش شده بود؟

یهو مهربون شده بود

بعد یهو اونطوری سرم داد کشید

وقتی افتادم زمین چشماش نگران شد!

باز با یاد آوری رفتار آخر ارباب دوباره اشک تو چشمام حلقه بست!

بعد از حدود یک ساعت دم‌بر که نشستن و گریه کردن پاشودمو راهی خونه امون شدم

مطمئنم برم خونه مامان کلی دعوا می‌کنه که چرا دیر اومدم خونه.

همیشه پنجشنبه و جمعه‌ی هر هفته با مامان میرفتیم عمارت ارباب و واسه ارباب و

پدر ارباب که مرد مسنی بود

کارای آقا و پدرشو انجام میدادیم.

مثل شستن لباسا و اتو کشیدن لباساشون

و تمیز کردن خونه اشون!

آشپز داشتن اما ارباب بخاطر وضع مالی بدی که داشتیم میگفت بیاید توی عمارت و

به کارهای شخصی منو پدرم رسیدگی کنید.

ارباب خیلی کمکمون کرد تا به خونه‌ی نقلی تو روستا و پایین تراز عمارتشون

بسازیم.

ولی با وجود مهربون بودنش هیچوقت نمیخنده و بیشتر موقع هام عصبیه و بدخلقه!

اما دل مهربونی داشت

درسته سرم داد میکشه و گاهییم ناراحتم میکنه

اما اون همیشه ارباب سنگی من میمونه!

از روی سنگ بزرگی که روش نشسته بودم بلندشدمو راهی خونه شدم

خداروشکر بابا هنوز نیومده بود چون کفشاش جلوی در نبود!

وگرنه بخاطر دیر اومدنم مواخذه ام میکرد!

درو باز کردم و وارد خونه شدم که مامان با شنیدن صدای در، از آشپزخونه اومد بیرونو

گفت:

_کجا بودی دختر؟ چرا انقدر دیر کردی

پس گوجه ات کو؟

وای مامان بهم گفته بود برم گوجه بگیرم اما وقتی استبل اربابو که نزدیک مغازه

جعفرآقا بود رو دیدم هوش از سرم پرید

آخه من عاشق اسب سواری بودم!

عاشق اسبا بودم.

مخصوصا اسب ارباب که خیلی خوشگل بودو دخترم بود!

آب دهنمو قورت دادمو با لبخند خجالتی گفتم:

_مامانی ببخشید!

یادم رفت.

+یعنی چی یادت رفت؟ هان پس این همه مدت کجا بودی دختر؟

_بر که بودم دلم گرفته بود!

رفتم اونجا یکم هوام عوض شه دیگه یادم رفت برم گوجه بگیرم

ببخشید مامان.

مامان اومد سمتمو لپمو محکم کشید و هولم داد تو بغلش

بعداز کلی قلقلک دادنم گفت:

_طناز سربه هوا.

خنده ی شیرین و کودکانه ای کردم و لپ مامانو محکم ماچ کردم

با یاد آوری اون کارای ارباب نمیدونم چیشد اما گوشام از خجالت داغ شدو صورتم
سرخ سرخ شد طوری که مامان گفت:

_وا طناز چرا لپات قرمز شده دوییدی ؟

+آره آره دوییدم اینطوری

شده مامان من میرم حموم

ببخشید

_تو که دیروز ح...

با بستن در اتاق کوچیکم حرفای مامان هم نصفه موند!

خدایا امروز ارباب چش شده بود؟

وای نکنه من کار بدی کرده باشم؟

اصلا اون آبنبات سنگی چی بود...اگه من دختر بدی بشم چی؟ یا اگه مامانم بفهمه

ارباب منو بغل کرد چی؟

باحالت گریه و ناراحتی از روی زمین بلند شدمو بعداز برداشتن لباسام رفتم داخل

حموم.

با اینکه دیروز حموم رفته بودم اما دلم میخواست بازم خودمو بشورم.

با کارایی که ارباب کرد نمیدونم دفعه ی بعدی که میبینمش چه عکس العملی باید

داشته باشم!

وای اگه یکی مارو میدید چی؟

ای خدا دارم دیونه میشم دیگه مغزم نمیکشه!!!

وقتی زیر دوش قرار گرفتمو آب یخ ریخت روی بدنم از سرما خودمو تو آغوش گرفتم

و بعداز حمام نسبتاً مفصلی از حمام اومدم بیرون

الان چند هفته ای میشد که تابستون تموم شده بودو من داشتم لذت دنیا رو میبردم!

بعداز خشک کردم موهای بلند و طلاییم با حوله ی کوچیکی موهامو بافتمو

انداختمشون دوطرفم و

رفتم توی حال تا اگه کمکی هست به مامان بکنم!

مامان مشغول بافتن اثر هنری جدیدش بود و یه گوشش هم به تلویزیون.

رفتم پیشش و کنارش نشستم

درحالی که چشمش به بافتنش بود گفت:

_عافیت باشه دخترم

+ممنون مامان جون.

بافتنیو گذاشت کنار و موهای بافته شدمو که دو طرف خودم انداخته بودمشون نوازش
کرد و گفت:

_الهی مادر قربونت بشه با این موهای طلایی و خوشگلت!

زیاد نگذشت که بابا هم اومد، وقتی دیدمش گل از گلم شکافتو پریدم بغلش
بابا روی سرم بوسه ای کاشتو گفت:

_دختر بابا چطوره؟

در حالی که بیشتر سرمو که تا روی شکم بابا میرسید بهش میفشردم گفتم:

+خوبم بابا خیلی خوبم.

خسته نباشید.

بابا عروسکی که پشتش قایم کرده بودو گرفت سمتمو گفت:

_اینم برای دختر خانم خودم!

با دیدن دخترک عروسکی خوشگل و بزرگی که بابا برام خریده بود ذوق زده به بابا
گفتم:

_ممنون بابا!!!!...این خیلی خوشگله

خیلییی

دوباره بغلش کردم که لپمو ماچ کرد و

درحالی که داشتم تمام اجزای صورت و اشکال دخترک عروسکیمو میدیدم با سربه
هوایی وارد اتاق شدم.

****ارباب رادین****

یک ساعتی میشد این دختر بچه رفته بوداما من هنوز توی ایون عمارت نشسته بودمو
فکرم درگیرش بود!

درگیر اون هیکل دخترونه و ظریفش اون موهای طلایی پر پشت و بلندش و چشم
های به رنگ دریاش!

لعتنی این دیگه چه حسی بود؟

خیلی وقت بود که از این حسا نداشتم!

خیلی وقته که حس لطافت از من دور شده بود،

اما انگار با دیدن این دخترک روستایی همه چی درونم داشت تغییر شکل میداد.

وقتی لبای کوچیک و گوشیتشو بوسیدم انگار به قلبم یه چیز جدید تزریق شد!

مثل تزریق عشق به قلب یا یه چیزی یا تو مایه ها.

وقتی منو به اوج رسوند دلم میخواست تو اون لحظه فقط مال خودم بکنمش!

فقط خودم...

دلم میخواست باهش یکی بشم!

تو این چندسال به قدری گرفتار زندگی ام شده بودم که فراموش کرده بودم قلبی هم

هست، احساساتی هم هست!

ولی یه چیزی مثل خوره افتاده بود تو جونم.

من رادین محتشم پسر ارباب ناصر محتشم

چطوری میتونستم عاشق یه دختر بچه ی رعیت بشم نه این امکان نداره.

از طرفی فاصله ی سنی داریم!

من ۲۴ سالمه و اون فقط ۱۴ سالش.

فقط چندماهه که از سفر کانادام برگشتمو از درس فارغ شدم

بعد چطوری میتونم فکرمو درگیر چیزای دیگه ای بجز آینده و شغلم بکنم؟

پس آینده ام، کارم، هدفام چی؟

از همون چند ماه پیش که برگشتم ایرانو اومدم به این روستا و عمارت تا پدرم بیشتر

از این تنها نباشه، با دیدن این دختر انقلابی تو وجود برپا شد

وقتی آخر هر هفته بامادرش میومد عمارت

باهر بار دیدنش تمام غرایز مردونه ام بیدار میشد

یه چیزی تو وجود این دخترک بود که تو وجود هیچ بنی بشری نبود!!

از استبل که زدم بیرون برگشتم سمت عمارت

آخر هفته قرار بود خواهر پدر با پسرش فرهاد بیاد روستا!

به هیچ وجه حس خوبی نسبت به پسرش فرهاد نداشتم!

اون همیشه پسر بی عرضه و هوس بازی بوده و هست،

اون زن فقط پسر بی جربزه اش رو مجبور میکرد از کارا و رفتار من تقلید کنه

و این هم بی عرضه بودنشو میرسونند!

تصمیم گرفته بودم ادامه ی زندگی ام و رسیدگی به کارها و املاک پدر و این روستا

مدتی رو اینجا بگذرونم!

دلَم میخواست روستایی بسازم که به عنوان یه شهر تلقی بشه!

پدرم همیشه یکی از بهترین خان های این اطراف بود، هم از نظر محبت و هم از نظر

رفتار و کرداش همیچوقت به رعیت هاش سخت نگرفت!

و مردم این روستا جواب محبتاشو به خوبی میدادن حتی الانی که بیمار روی تخت خوابیده بود،

طوری که هر روز بهش سر میزننو ازش پرستاری میکنن واین فقط به میل و خواسته ی خودشونه!

اما از وقتی که از کانادا برگشتم دلم میخواد فقط خودم پیشش باشم...

رفتم توی اتاق پدر و به جسم نحیفش که تو بستر بیماری بود خیره شدم.

نمیدونم چیشد اما قطره اشکی از چشمم چکید و روی صورتم بخش شد!

سریع دستی به صورتم کشیدمو بعدش ته ریشم.

با نفس عمیقی که کشیدم رفتم کنار تخت پدر و روی تخت نشستم!

دستاشو گرفتم توی دستم که سرش رو چرخوند طرفمو لبخند کم جونی بهم زد و گفت:

_اومدی پسرم!

+بله پدر، خوب خوابیدید؟

_ خواب؟

پدر پوزخندی زدو چشم دوخت به سقف اتاق و ادامه داد:
_ با این قرص های آرام بخشی که میخورم دائماً خوابم پسرم.

دستمو که داخل دستاش بود فشردو گفت:

_ خیلی خسته ام!

دلم یه خواب طولانی بدون بیداری میخواد.

+عه! پدر اینطوری نگید لطفا!

شما باید زودتر خوب شوید، دیدید که دکترتون هم گفت باید انرژی مثبت به خودتون
بدید،

پس حرفی از نبودن نزن پدر

من بجز تو کس دیگه ای رو ندارم

تو تنها عزیزی هستی که تو این دنیا دارم! پس لطفا...

پدر اومد وسط حرفمو با لبخند چشماشو به معنی تایید حرفام باز و بسته کردو گفت:

_باشه پسرم! باشه.

لعنتی چقدر بده قهرمان زندگیمو دارم تو این وضعیت میبینم!

برای اینکه از حال و هوای غم زده بیایم بیرون برای حفظ ظاهر گفتم:

_راستی! فردا خواهرتون میاد به دیدنتون پدر!

پدر خوشحال شد اینو میشد از برق چشماش فهمید، زنی بدذات که برادر خوش

بینش فکر میکرد اونم مثل خودش یعنی به اندازه ی خودش آدم خوبیه!

اما دریغ از اندکی خوبی که تو ذات این زن و خانواده‌ی مزخرفش باشه.

بعداز کمی گپ زدن با پدر و سعی در بیرون آوردنش از بی حوصلگی روزانه اش

از اتاق زدم بیرون

و تصمیم گرفتم با ماشین کمی روستا رو بچرخم تا هم حال و هوام عوض بشه هم
اینکه ببینم روستا در چه وضعیتی!

چند سالی میشد که درست و حسابی این اطرافو ندیده بودم. حتما خیلی تغییر کرده!

بعد از ظهر بودو غروب اجری رنگی نمایان بود، ماشین رو روشن کردم و تقریبا جای
جای روستا رو گشتم

تا رسیدم به خونه ای که دخترکی داخلش چند وقتی میشد تو وجود آشوبی به پا کرده
بود.

از شاسی بلند مشکیم پیاده شدم و با دستایی که به پشتم قفلشون کرده بودم اروم
اروم قدم برمیداشتم.

وقتی به دم خونه ی نقلیشون که با باغچه ی کوچیکی که پراز گل های رنگی کاشته
شده داخلش که شکل زیبایی به خودش گرفته بود نزدیک شدم،

صدای دخترونه و جیغ جیغ های از سر ذوق دخترک کل فضا رو پر کرده بود

چقدر صدایش قشنگ بوده!

کاش میشد صداشو یجا واسه خودم ذخیره اش کنم تا هر وقت دلم میگرفت به صدای
لبریز از انرژی‌ش گوش بده امو حالمو خوب کنم...

نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودمو به صدای دخترک معجزه گرم گوش میدادم که در
خونه باز شدو نادر (پدر طناز)

اومد بیرون

سریع عقب گرد کردم و برگشتم، داشتم سوار ماشین میشدم که صدای نادر اومد که
گفت:

_آقا؟....

عه ارباب شما یید؟

بدو خودشو بهم رسوندو کمری خم کردو درحالی که دستشو برای احترام گذاشته بود
روی سینه‌ش گفت:

_ارباب شما کجا اینجا کجا؟

گل بارون کردید اینجا رو

قربون قدمتوت ارباب جان.

+ممنون نادر، ممنون

خوبی مرد؟

_به لطف شما ارباب. الحمدلله .

حال خان بهتره؟

بخدا از اون موقع که از زخم شنیدم خان بیمارہ انقدر ناراحت شدم که حد نداره آقا

ایشالله شفای عاجل.

با لبخند زدم روی شونه اشو گفتم:

_خب دیگه مرد، برو پیش زن و بچه ات شبت بخیر.

+ارباب کجا میخوایید برید؟

خواهش میکنم شامو پیش ما بد بگذرونید

_نه نادر من باید برم...

+ارباب منت بزارید روی چشمامون بفرمایید داخل

زنم اگه بفهمه شما اومدید و من گذاشتم برید ماجرای درست میکنه که نگو نپرس

یه لقمه نونی هست که دور هم بخوریم

بفرمایید خواهش میکنم.

کمی مکث کردم پیش خودم گفتم حداقل اینطوری بیشتر میتونم دخترکو بینم!

دیدارش برام از همه چیز انرژی زا تره.

برای همین روبه نادر گفتم:

_خیلی خب مرد بفرما.

نادر که گل از گلش شکافت بعد از کلی احترام و تشریفات حرکت کردیم سمت خونه؛

نادر یا الله ی گفت و وارد خونه شدیم

کفشامو درودمو وارد خونه شدم.

یه خونه ی نقلی که درو دیوارش با کارای دستی و بافت های مختلف تزیین شده بودو

جلوه ی خوبی میداد

نسرین، زن نادر چادرشو کشید جلو وبا لبخند پرمهری گفت:

_سلام ارباب جان.

خیلی خوش اومدید قدم رنجه کردید بخدا

بفرمایید داخل بفرمایید.

خیلی خوشحالمون کردید،افتخار دادید

+سلام نسرین خانم! ممنون.

با نادر نشستیم روی زمین و بعد از چند لحظه نسرین با چایی و میوه برای پذیرایی

اومد داخل هال.

همیشه پدرم میگفت از اینکه روزی ارباب و خان روستا شدی هیچوقت غرور برت
نداره و اینو بدون همه ی احالی این روستا از گل تو هستن
و تو بزرگ اونایی پس باید آسایشو برایشون رقم بزنی نه به بدبختی و مشکلاتشون
اضافه کنی.

همین افکارش باعث شده بود روستا تو بین تمام روستاهای دیگه آباد تر و متحد تر
باشه!

تو همین افکار بودم و نادر داشت حرف میزد که طناز درحالی که لباس حلقه ای تنش
بودو موهای طلایی و بلندش دورش پخش شده بود و داشت چشماشو میمالید اومد تو
هالو مامانشو صدا زد:

_مامانی؟

نسرین با خدا مرگمی که زیر لب گفت بلند شدو رفت سمت طناز و بردش توی اتاق.

با دیدنش دوباره رفتم تویه عالم دیگه! نمیدونم چقدر به جای خالیش خیره بودم که با صدای نادر به خودم اومدم...

_ببخشید ارباب، اینم تک دخترمونه لوس بارش آوردیم.

ازاینکه نادر به طناز گفت لوس خوشم نیومد برای همین با ابروهای بالا رفته گفتم:

+لوس؟!!

تا اونجا که میدونم دختر بچه ها همیشه ناز نازین نادر.

نادر خندید و گفت:

_ایشالله قسمتتون بشه آقا. بخدا که دختر نعمته

ایشالله برای عروسیتون نوکری کنیم ارباب جان.

لبخندی روی نادر زدم که همون موقع طناز با مادرش اومد

یه بلیز دامن خوشگله دخترونه و کمی گشاد تر از سایش تنش کرده بود!

چقدر تو این لباسا خوردنی تر میشد.

خداکنه بتونم دووم بیارم!

بتونم جلوی این دخترک که چند روزی داره با زندگیم بازی میکنه دوم بیارم.

اومد جلوترو درحالی که داشت با انگشت های دستش بازی میکرد و سرش پایین بود
با صدای آرومی گفت:

_س...سلام ارباب

نگاهی به سرتا پاش انداختمو با لبخندی که نمیدونم منشاش از کجا بود جواب
سلامشو دادم،

طناز هم سریع رفت بغل پدرش نشست جوری که دست کوچیکش روی زانوهای
پدرش بود

نادر موهای طناز و با نوازش کرد داخل روسریش و بوسی روی سرش کاشت و گفت:

_دخترک بابا خواب بودی؟

طناز لبخند شیرینی زدو با سر حرف پدرشو تایید کرد

خوشبحال این مرد!

خوشبحال این مرد که این دخترک رو داره.

نسرین درحالی که پامیشد گفت:

_من برم شامو آماده کنم

با اجازه اتون ارباب.

+نه نسرین خانم بشین.

من دیگه میخوام برم

فقط اومدم که حرف نادر زمین نمونه!

ممنون بابات پذیرایی.

کلید ماشینو از روی زمین برداشتمو بلند شدم

نادر همزمان بامن بلند شدو گفت:

_ارباب بودید شام

سفره ی فقیر...

+این حرفو نزن مرد

خدا برکت بده بهت.

شبتون بخیر

طناز اومد کنار مادرشو با سر پایین مشغول دید زدن زمین بود!

همین خجالتی بودنش تو دلم جاش کرده!

نسرین دستشو انداخت پشت کمر طنازو گفت:

_ارباب شما که چیزی نخوردید.

بازم قربون قدمتون.

+فردا مهمون داریم فرامو...

_نه ارباب حواسم هست صبح زود میام

سری تکون دادمو برای آخرین بار دخترک شیرینمو دیدمو از خونه زدم بیرون.

...

چندمین بعد رسیدم خونه و ماشیتو توی حیاط بزرگ عمارت پارک کردم وارد خونه
شدم.

اگه به من بود طناز رو میوردم که تا ابد بشه ملکه ی این عمارت!

اما حیف که همیشه...

مشکلات زیادی هست که مارو ازهم دور میکنه.

ولی من همیشه به چیزایی که خواستم رسیدم،

دیر یا زود داشته اما بالاخره به هدفام رسیدم.

این دخترک هم شاید یکی از خواسته ها و هدفام باشه!

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

خوابالود تماسو برقرار کردم که صدای

رها تو گوشم پیچید!!

_الو رادین؟

+بگو رها؟

_خوبی؟ چرا جواب تکست هامو نمیدی!

ایبابا نگران شدم.

کلافه پتو رو از روی خودم زدم کنارو نشستم روی تخت و گفتم:

+دوتا تکست سین نکردن که دلیل همیشه نگران شی!

من اینجا سرم خیلی شلوغه رها، دیگه مثل دوسال پیش بیکار نیستم کلی کارای انجام

نشده دارم!

پس آگه میبینی دردسترس نیستم نگران نباش

رها هم کلاسی دوره ی دانشگاهم بود که تو کانادا باهم درس میخوانیدم!

اون موقع من یه پسر ۲۲،۲۳ ساله بودم و به طرز فجیحی کله شق!

پایه ی مهمونیو شب‌گردی و چیزای دیگه بودم و با بچه ها خوش میگذروندیم

اما الان دیگه مثل سابق نبودم و رادین جدیدی شده بودم

کاش حداقل بچه ها متوجه این موضوع بشن!

بفهمن که من دیگه اون رادین سابق نیستم؛

دیگه از اون کارا و خوشگذرونی های شبانه کشیدم بیرون.

_اما...

اصلا رادین تو خیلی عوض شدی!

دیگه مهمونی بچه ها نمیای، با هیچکدوم از بچه ها نمیگردی.

آخه چرا؟

این همه تغییر واسه چیه؟

موردی هست!

خب اگه هست به من بگو، ناسلامتی ما یه زمان فاب هم بودیم.

راست میگفت رها یکی از بهترین دخترای اون موقع بود.

درست بود با پسرای زیادی خوابیده بود و دختر کاملاً آزادی بود!

اما درکش نسبت به بچه‌های دیگه بالا بود

یجوری حرف همو میفهمیدیم.

و این موضوع منو تشویق میکرد که بیشتر باهاش باشم!

ببین رها.

این برای بار صدم!

من دیگه با اینجور مهمونیاتون حال نمیکنم

چطوری بگم؟

اصلاً کشیدم بیرون از این فاز!!

الان فقد مخوام متمرکز شم روی کارم و آینده امو بسازم

+اکی...اکی!

اگه فکر میکنی آینده ات با ما نگشتن روال میشه، خب باشه هر جور تو میخوای

بای!

اه لعنتی داشت همه چیو برعکس برداشت میکرد.

_الوره...

تلفن قطع شدو صدای بوق ممتدش از پشت تلفن میومد.

با حرص گوشه و پرت کردم پایین تخت و کلافه دستی به موهام کشیدم.

همیشه باید یکی باشه اول صحبتو برینه بهش!

انقدر عصبی بودم که الان هر کسی میپیچید جلو پام بدون شک پاشو میشکوندم!

با فکری خراب رفتم سمت سرویس و بعد از آب زدن دست و صورتمو تعویض لباسام
رفتم پایین!

انگار امروز روز من نبود!

این از آغاز صبحم و تمام روزی که قرار با اومدن اون زن و پسر مزخرفش خراب
بشه.

وقتی داشتیم از اتاق میزدم بیرون

یه جسم ریزه میزه و درعین حال نرم به شکمم برخورد کرد!

متعجب سرمو خم کردم با دخترک معروف این روزهام مواجه شدم،

اخمی کردم با جدیت گفتم:

_هی دخترجون! حواست کجاس؟

طناز درحالی که گریه ی روسریشو سفت کرد با خجالت گفت:

...بخ...بخشی...بخشید ارباب

برای اینکه باهاتش هم قد بشم روی زانو هام خم شدمو با چشمایی ریز شده خیره
شدم بهش.

لعتنی باز صورتش سرخ شد، آخه من که هنوز کاری نکردم اینطوری سرخ و سفید
میشه!

دست انداختم زیر چونه اشو سرسو اوردم بالا و گفتم:

...یادت نرفته که حرف دیروزم؟ هوم؟

هرروز باید...

طناز از هیجان به نفس نفس افتادو با چشمایی که نمیدونم کی انقدر خیس شده بودن
گفت:

+ار..اربا..ارباب نه نه تروخدا!

ما... مامان اکه بفهمه...

من خجالت میکشم ارباب

نم... نمیتو

چونشو گرفتم توی دستمو با فشار ریزی که بهش دادم گفتم:

_از کی تا حالا جرعت کردی روی حرف اربابت حرف بزنی؟ هان؟

وقتی جوابی ازش نگرفتم فشارمو روی چونه اش بیشتر کرد که دستای کوچیکشو

گذاشت روی دستم با چشمای درشتو لبریز از اشکش زل زد بهمو گفت:

_آخ... اربا... ارباب

تروخ... تروخدا درد داره

چونه ام... چونه ام درد گرفت

بدون اینکه فشار دستمو کم کنم گفتم:

_یه چیزی بهت میگم، اگه دختر خوبی باشی و حرف گوش کن باشی!

دیگه مجبورت نمیکنم بیای پیشم.

وسط حق هق گریه هاش گفت:

_چی...چی ارباب؟

دستم از روی چونه اش برداشتمو رد انگشتم که روی چونه ی سفیدش مونده بودو

بوسیدمو گفتم:

_امروز من یه مهمون دارم، باید قول بدی که به هیچ عنوان باهاش همکلام نشی.

حرف که باهات زدن جوابشونو نمیدی .

از بغل مادرتم تکون نمیخوره فهمیدی یانه؟

+ب..بله ارباب

_اگه ازت کوچیک ترین خطایی بینم میبرمت تو همین اتاقو...

طناز با ترس پرید وسط حرفامو گفت:

_قول میدم، قول میدم همونطوری که شما می‌گید باشم.

+آفرین دختر خوب!

حالا بدو برو پیش مامانت.

دخترک جوری دوید سمت پله‌ها و رفت پایین که انگار حکم آزادیش امضا شده!!

بعد از اینکه رفتنِ طنازو تماشا کردم

پاشدمو بعد از صاف کردن پیرهنم رفتم پایین.

با دیدن این دخترک روحم پر میکشد!

نمیتونستم خودمو کنترل کنم! واقعا جلوی این دختر مقاومت غیر منطقیه.

نسرین مادر طناز با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

_سلام ارباب جان، صبحتون بخیر

بفرمایید صبحانه اتون حاضره!

سری با لبخند برایش تکون داد و حرکت کردم سمت میز صبحانه که پدر و هم دیدم،

_سلام پدر،

صبحتون بخیر!

+سلام پسر جان! عاقبتت بخیر.

پدر دستی روی سر طناز که با لب‌هایی همیشه گلی کنار پدر ایستاده بود کشید و

گفت:

_برو به مادرت بگو بیاید باهم چهارتایی صبحونه بخوریم

برو دخترم.

از کار پدر لبخند محوی روی لبام شکل گرفت

طناز گره ی روسریشو سفت کردو با قورت دادن آب دهنش گفت:

_ممنون خان

ما صبحونه خوردیم

شما بفرمایید

+برو دختر! برو رو حرف خان حرف اضافه نیار!

با اخمی که برای من مصلحتی بود و برای دخترک جدی خیره شدم بهش

که با سری پایین گفت:

_چشم...ارباب!

دخترک بدو حرکت کرد سمت مادرش؛

پدر رو کرد بهمو گفت:

چرا با این دختر انقدر تند برخورد میکنی پسر؟

اون دختر بچه اس حساسه، زود ناراحت میشه.

یادمه نسترن هم وقتی بچه بود همینطوری بود،

دل نازک بود منو مادرت خیلی اونو لوس بارش آوردیم!

با آوردن اسم نسترن خواهر بزرگم غم بدی تو دلم جا خوش کرد!

چندسالی میشد که ندیدمش، خیلی بی معرفت شده بودم، حتی به خواهری که یه

زمان بهترین دوست ویاورم بود سر نزدم!

پدر آهی کشیدو سری تکون داد

خیلی وقته ندیدمش پدر!

دلم براش تنگ شده.

+آره! منم همینطور رادین جان

اگه تونستی یه تماسی باهاش بگیر

بهش بگو پدرت معلوم نیست تا کی زنده باشه بیاد بینتش!

_ پدر دوباره شروع کردین؟

چنددفعه بگم از رفتن حرف نزنید؟

حرفمون با اومدن نسرين و طنز نصفه موند

نسرين لبخندی زد به روی پدر و گفت:

_ قربان محبتتون خان

ما صبحونه خوردیم شما بفرمایید

من کلی کار دارم ظهرم که مهمون دارید و کار زیاده.

+باشه زن! پس این دختر کوچولو رو بزار اینجا با ما صبحونه بخوره

_چشم. ببخشید ترو خدا!

طناز نشست روی صندلی و نسرین هم رفت...

پدر لبخند شیرینی بهش زدو گفت:

_تو خیلی منو یاد دخترم میندازی طناز

اونم مثل تو موهایه طلایی بلند و چشمایه آبی داشت.

طناز ذوق زده گفت:

+جدی میگید خان؟

دخترتون چشماش هم رنگ چشمای من بوده؟

پدر خندید و گفت:

ـاره دختر جون! اره.

حالا صبحونه اتو بخور.

با اومدن طنز اشتها هم به کلی رفت.

با دستای کوچیکش برای خودش لقمه میگرفتو با لبخند و اشتها مشغول خوردن شده بود.

دلهم میخواست تا انتهای روز بشینمو فقط نگاهش کنم!

انگار سنگینی نگاهمو متوجه شد که با چشمای درشت و آیش که کنار لبشم مربایی شده بود نگاهم کرد.

وقتی اونطوری با اون چشمای معصومش بهم خیره میشد دیونه میشدم!

طوری که دلهم میخواست زمین و زمانو برای بدست آوردنش بهم بریزم.

دستمالی برداشتمو گرفتم سمتش و با چشم اشاره کردم که لبشو پاک کنه؛ هول شده
دستمالو از توی دستم قاپیدو سریع لبشو پاک کرد و سرشو انداخت پایین!

وای چقدر خجالتی!

مگه داریم دختر انقدر تودل برو؟

لعنتی داشت تمام غرایز مردونه امو بیدار میکرد!

بعد از اتمام صبحونه رفتیم داخل پذیرایی

سعی کردم به خودم نهیب بزنم و حس مردونه ای که بیدار شده بودو سرکوب کنم.

اما کار سختی بود و موفق نشدم!

حسابی کلافه شده بودمو دلم میخواست طنز و باخودم ببرم توی اتاق خوابمو تا میتونم

فقط ازش لذت ببرم و بهش لذت بدم!

کلافه نفس عمیقی کشیدمو از روی مبل بلند شدم

پدر بخاطر مصرف داروهای سنگینش روی کاناپه خوابش برده بودو طنز داشت با
تی‌وی کارتون تماشا میکرد.

پدرو بردم تو اتاق خوابشو سری به نسرين زدم

که سخت مشغول کار دیدمش.

رفتم توی حال و ایستادم جلوی تی‌وی؛ طنز که از عالم کارتون اومده بود بیرون

متعجب نگاهم کردو با سری پایین بلند شدو ایستاد

لحنمو جدی کردم و گفتم:

_تو نمیخواهی کمک مادرت کنی؟

+امممم چ...چرا! اما خودش گفت نباید دست به چیزی بزنم ارباب.

_بیا تو اتاقم لباسارو بهت بدم،

بعدش ببر پیش نسرين تا بندازه تو ماشین

باشه؟

هنوز ازم میترسید!

واین منو عصبی میکرد

سری تکون دادو گفت:

+چشم ارباب

_خیلی خب دنبالم بیا!

دستامو گذاشتم توی جیبمو درحالی که طنز پشتم میومد رفتیم بالا.

کنار در ایستادمو با لبخندی که گوشه ی لبم شکل گرفته بود، بهش اشاره کردم که

بره داخل...

باسری پایین جسم ریزه میزه و کوچیکش از بغلم رد شدو وارد اتاق شد

محو اتاقم شده بود! طوری که یه جا قفل کرده بودو نگاه پراز ذوقشو روی درودیوار و دکوراسیون اتاقم که از مدلايه آلمانی بود میچرخوند!

آروم درو بستمو بعدش، درو قفل کردم

طناز با لبخند پهن و پر ذوقی برگشت سمتم و گفت:

_ارب...

دستمو گذاشتم روی شونه های کوچیکشو کامل چرخوندمش طرف خودمو

لبامو گذاشتم روی لبای کوچیکش و مشغول کام گرفتن از لبایی شدم که بهترین طعم دنیا رو میدادن...

طناز داشت با چشمایی متعجب و درشت شده بهم نگاه میکردو نمیتونست مخالفتی انجام بده

چشمامو بستمو غرق لذت از بوسیدنش شدم

سرشو میکشید عقب،

دستای کوچک و دخترنشو گذاشتم پشت گردنمو با یه بوسه کوتاه ازش جدا شدمو
چشمای خمار و پرنیازمو دوختم بهشو گفتم:

_طناز سرمو نوازش کن، دوست دارم وقتی دارم میبوسمت سرمو نوازش کنی

باشه؟

چونش از بغض داشت میلرزید اما بهش اجازه ی مخالفت ندادمو لب پابینشو به

دندون گرفتم

و مشغول بوسیدنش شدم

گازی که از لبش گرفتم متوجه شد که باید دستورمو اجرایی کنه!

با دستای کوچک و لرزونش پشت سرمو نوازش میکرد و من تو لذت غرق شده بودم

دست انداختم زیر زانوهایشو بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت دونفره ی اتاقم

اینسری بغضش جاشو به اشک داده بودو با چشمای اشکی ای گفت:

_ار...ارباب تروخدا بزار برم

مامان... مامانم ای...

+هیشش طنازم! هیشش

میخوام آرومم کنی. بهت احتیاج دارم عروسک من!

با درودن پیره‌نم رفتم روی تخت و خیمه زدم روش

طناز هق هق می‌کردو التماس می‌کرد بزارم بره!

اما من دیگه کنترلی روی کارام نداشتمو فقط اونو میخواستم!

میخواستم که لمسش کنم، حسش کنم.

رفتم سمت گردن باریک و سفیدشو میکی بهش زدم پایین تنه امو مالیدم به

دختر و نگیشو با صدای خشداری گفتم:

_گریه نکن، یکاری میکنم توهم لذت ببری

باشه؟

پس گریه نکن طناز.

+ارباب...ب من خجالت میکشم ترو خدا بزارید برم

مامانم نگر...نگران می...شه ارباب

دکمه ی پیرهن دخترونه اشو باز کردم و سینه های کوچیکشو تو دستام فشردم لیبسی

به نوکشون زدم که طناز پیچ و تابى به خودش داد

انقدر لیسشون زدم که صدایه آه طناز به گوشم خوردو منو داغ تر کرد

_دیدى بد نیست طناز؟ توهم خوشت اومده

مگه نه؟

با اشک روشو ازم گرفت، باخم خیره نگاهى بهش انداختمو با دستم صورتشو

برگردوندمو گازی ریزی از گردن کوچیکش گرفتم.

از روش بلند شدم و خواستم شلوارمو دربیارم که صدای درخونه منو میخکوب کرد!

اه! ضدحال یعنی همین.

بوسی روی قفسه ی سینه اش زدمو گفتم:

_انقدر گریه کردی که نشد طناز!

ولی یادم نمیره عروسک ارباب.

بدو لباس تو درست کن.

با پشت دست اشکاشو پاک کردو دکمه ی لباسشو بست

بعداز چک کردن وضعیتم توی آینه،

نگاهی به طناز از توی آینه انداختمو گفتم:

_یادت نره امروز چیا بهت گفتم!

هرخطایی ازت بینم مجازاتش خیلی سنگین میشه طناز، حواست که هست؟

هنوز داشت گریه میکرد و به نفس نفس افتاده بود، با غیض رفتم سمتشو تو صورتش

غریدم:

_چیه طناز؟

چرا گریه میکنی دختر!

از گریه به سکسکه افتاده بود

+۵...هیچی...ارب..اربا...ب

من که کوه بی‌عاطفی بودم جلوی این دختر دل‌رحم میشدم؛ جسم لرزون و کوچیکشو
تو آغوش گرفتمو با نوازش کردن پشت کمرش گفتم:

_گریه نکن، طناز!

از بغلم کشیدمش بیرونو خیره به تپله‌های درشت آیش گفتم:

_تو اربابو دوست نداری؟

هان طناز؟ دوست نداری منو؟

وسط سکسکه هاش درحالی که داشت چشماشو میمالید سری تکون داد و گفتم:

_پس گریه نکن، دوست ندارم این اشکای قشنگت حروم بشن طناز! گریه نکن.

سری کج کردو چشماشو پاک کرد لبشو بوسیدمو دستشو گرفتمو باهم از اتاق رفتیم

بیرون

به پله ها که رسیدم گفتم:

_اول من میرم، دودقیقه دیگه تو بیا، باشه؟

+چشم.

لعنتی حالم بد بودو مغزم درحال انفجار!

برای اینکه به خودم مسلط باشم نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل پذیرایی.

فرهاد ومادرش با دیدنم مثل همیشه چاپلوسانه و برای احترام از جاشون بلند شدن

_سلام عمه جان، خوبی رادین؟

فرهاد دستشو گذاشت روی شونه امو گفت:

_چطوری داداش!

نگاهی با اخم به دستش که روی شونه ام بود کردم که گوشی او مد دستشو، دستشو برداشتو گفت:

_اوکی اوکی من تسلیم!

با پوزخند رومو ازش گرفتمو روبه مادرش گفتم:

_ممنون!

پدر مچ دستمو گرفتمو گفتم:

_بیا پسرم، بیا بشین پیش ما!

نمیخواستم دل پدرو بشکونم پس به اجبار به جمعشون پیوستم.

اگه خواسته و احترام پدر برام اهمیت نداشت همین الان از عمارت مینداختمشون

بیرون

اما...

توهمین افکار داشتم سیر میکردم که نگاه میخ شده ی فرهاد پشت سرم منو مجبور کرد نیم نگاهی به عقب بندازم

که طناز رو دیدم که کنار مادرش چسبیده بودو داشت باهش هم قدم میشد برای اینکه نگاه هیز فرهادو از روی طناز بگیرم، باصدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:

_کارا خوب پیش میره؟

فرهاد به سختی چشم از طناز برداشت و گفت:

_آره! آره عالی

همون موقع نسرین برای پذیرایی اومد و طناز هم کنار مبل ایستاد

فرهاد نگاهی به طناز انداختو با لبخند کجی گفت:

_این جوجه چی میگه؟

شبیه این عروسکای پشت ویتترین میمونه!

از خشم دستام مشت شده بودن و دلم میخواست همین مشت رو زیر چشم فرهاد
بخوابونم.

دستمو گذاشتم روی پاشو با فشاری که بهش وارد کردم گفتم:

_این با اون عروسکای مزخرف که میگی، خیلی فرق میکنه!

حالا هم کمتر دربارش فکر کن.

فرهاد ابرویی بالا انداختو گفت:

_ولی نمیشه! زیادی خوشگله.

خندیدو چشمکی زدو باصدای کوتاهی ادامه داد:

_حالا نمیشه یجوری واسه ما جورش کنی داداش؟

پوزخند عصبی بهش زدمو نگاهی به طنز انداختمو با سر اشاره کردم که بره

اما وسط راه مادرش صداش زدو گفت که ظرف قندون و شکلات رو بیاره!

چند لحظه بعد طناز با دستی پر اومدو ظرفارو گذاشت روی میز، دائماً چشمای برق زده و هیز فرهاد روی بدن طناز میچرخیدو من رو هرلحظه بیشتر عصبانی ترمیکرد.

فرهاد با همون نگاه منفورش گفت:

_خانم کوچولو چندسالته؟

طناز با ترس به چشمای به خون نشسته ی من نگاه کردو با من گفت:

_چها...چهارده سالمه.

فرهاد خندیدو گفت:

_جدی! اصلا بهت نمیخوره، خیلی کوچیک موچیکی!

طناز بدون مقدمه گفت:

_اهم! همه میگن.

تو به لحظه کنترلمو از دست دادمو گفتم:

_تو برو پیش مادرت!

یا لا.

طناز ترسیده نگاهم کردو باسری پایین چشمی گفت و رفت تو آشپزخونه!

لعنتی، لعنتی... من احمقم چم شده؟

از روی مبل بلند شدمو

درحالی که خیلی سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم:

_پدر من میرم بیرون، به نسرین بگو تا وقتی من نیومدم، نره و پشتون بمونه.

با غیض نگاهی به فرهاد و مادرش انداختمو با تیکه درحالی که چشمم به اونا بودو

مخاطبم پدر، گفتم:

_پدر، شماهم بهتره برید تواتاقتون استراحت کنید!

+رادین جان ماهم دیگه میریم!

ولی اگه بخوی من پیش داداش میمونم.

_لازم نیست، آدمای مورد اعتمادتری هستن که بخوان ارزش مراقبت کنن.

با شناختی که از من داشتن و میدونستن موقع اعصابانیتیم کسی نباید به پروپاچم
بییچه، دیگه چیزی نگفت و با حالتی که نشون میداد چقدر بهش برخورد تکیه اشو
داد به مبل و گفت:

_هرچی که تو بخوای!

سری تکون دادمو با نگاه عصبی گفتم:

+آره...هرچی که من بخوام.

شونه ی پدرو فشردمو رفتم سمت درخروجی درحالی که داشتم کفش هامو میپوشیدم
طنازو صدا زدم

دخترک با بدنی لرزون سریع خودشو بهم رسوند

با غیض گفتم:

_گوشی و سویچ منو از روی میز بیار.

رفت و چند لحظه بعد با موبایل و سویچ برگشت، در حالی که سرش پایین بود دستشو گرفته بود سمتم گفتم:

بفرمایید ارباب!

با خشم و سایلو ازش گرفتمو خم شدم روی صورتشو لب پایینشو گاز محکمی گرفتم که اشکش درومد، صاف شدمو گفتم:

گم میشی، پیش مامانت میمونی!

فقط اگه بفهمم دروبر این مردک چرخیدی حالتو جا میارم طناز!

دستمو کشیدم روی لب پایینش که داشت خون میومدو با صدای ارومی در حالی که چشمام روی لباش قفل بود گفتم:

نتیجه ی کار امروزت رو بعدن که اومدم بهت نشون میدم عروسک من!

گریه ی طناز بیشتر شدو تا خواست حرفی بزنی

دستمو به معنی سکوت اوردم بالا

بدون هیچ حرفی از در زدم بیرونو سوار ماشین شدم...

دل‌م نمیخواست طناز رو با اون پسره ی کثافت تویه خونه ببینم! اما مجبور

بودم، چون اگه یه ثانیه دیگه اونجا بودم تضمینی واسه سالم موندن فرهاد نمی‌کردم.

ماشینو روشن کردم اما ریموت رو فراموش کرده بودم بیارم؛

کلافه ماشینو خاموش کردم و رفتم داخل خونه،

خواستم حرکت کنم سمت آشپزخونه اما با چیزی که دیدم منو سرجام می‌خکوب کرد.

فرهاد تکیه اشو داده بود به چهارچوب آشپزخونه و خیره بود به هیكل طناز از پشت،

اما قدم برداشتو رفت سمت طناز

و از پشت خودشو چسبوند بهش،

از همین فاصله هم میتونستم بفهمم

که داره چه گوهی میخوره!

دستشو انداخت پشت کمر طنازو بیشتر خودشو چسبوند بهش،

با دستایی که از خشم مشت شده بودن هجوم برد سمتشو

شونه اشو گرفتمو برگردوندم طرف خودمو یه مشت خوابوندم توی صورتش

اونم تعادلشو از دست دادو پخش زمین

شد بهش فرصت ندادمو یقیه اشو گرفتمو پرتش کردم تو حیاط بزرگ عمارت

پشتشو محکم کوبندم به دیوار و تو صورتش غریدم:

_ کثافت داشتی چه گوهییی میخوردی بی ناموس؟

فرهاد لبخند کجی زدو درحالی که داشت گوشه ی لبش رو با دستش پاک میکرد

گفت:

_هاااا چیه پسر دایی؟

ارباب بزرگمون واسه یه دختر رعیت

داره یقیبان میدره؟

هه.

دستمو بردم بالا و خوابندم زیر چشمشو گفتم:
_خفه شو عوضی، اینا هم مثل تمام مردم عادی
خیلی وقته زمان ارباب، رعیتی تموم شده احمق.

یقیه ی پیرهنشو بیشتر توی دستم فشردمو با غیض گفتم:

_فقط یه دفعه دیگه!

یه دفعه دیگه بینم دوروبر این دختر داری میپلکی یجوری به فئات میدم که کسی
نتوته لشتو پیدا کنه،
حالت شد یانه؟

فرهاد سری کج کردو بالا دادن گوشه ی لبش گفت:

_چشمممم! هه حرف حرف شماس ارباب

+گمشو از این عمارت بیرون

زدم به پشتشو هلش دادم سمت در!

وقتی که خواست از در بره بیرون دستشو گذاشت دور لبشو با فریاد گفت:

_دنيا کوچیکه ارباب جووون!

ما خیلی باهم کار داریم

به امید دیدار.

دستای مشت شدمو زدم به دیوار کنارمو

سوار ماشین شدم.

این فرهاد عوضی هرکاری از دستش برمیاد،

ممکنه برای طنز مزاحمت ایجاد کنه!

پس بهترین چیز این بود که یجوری نادر و خانوادشو همینجا نگهشون دارم تا هم

مراقب پدر باشن،

هم اینکه از شر فرهاد در امون باشن.

گوشی رو برداشتمو شماره رها رو گرفتم که با بوق سوم جواب داد

–رادین؟

+امروز برنامه داری یا نه؟

–اوه! شما که گفתי دیگه با جمع ما حال نمیکنی رادین خان.

+اگه نداری برم دنبال یکی دیگه از بچه‌ها؟

–برات تکست میکنم

+منتظرم

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد و دستی به ته ریشم کشیدم.

اعصابم خیلی خراب بود و فقط دلم میخواست واسه چندساعتم شده این اعصاب لعنتی
رو آروم‌ش کنم، زیاد نگذشت که رها برام آدرسو تکست کرد و حرکت کردم سمت
باغی که تقریباً فاصله‌ی زیادی باهم داشت.

بعد از یکی، دو ساعت رانندگی رسیدم به مقصد

هنوزم دلم نمیخواست پا بزارم به این‌جور مهمونیا

پسر پیغمبر نبودم، اما با مهمونی های معمولی بیشتر حال میکردم تا اینجور مهمونیا که
میزبانش و مهموناش یه مشت بچه مچه آن!

اما انقدر حالم بد بود که حداقل اینجا میتونستم واسه چند ساعت آروم شم.

دستی به موهام کشیدمو حرکت کردم سمت باغ که همون موقع امیر،

یکی از دوستای دوره دانشگاهم پیچید جلومو با سنگولی همیشگیش گفت:

به! پسر بین کی اینجاس

جناب رادین بزرگمنش.

خوبی تو؟

نیمچه لبخندی از خل بودنش روی لبام نشستو گفتم:

هنوز خلی تو پسر!

خوبم، میگدره.

با امیر وارد جمع شدیم و با بیشتر بچه ها ملاقات کردم،

خیلی وقت میشد ندیده بودمشون!

بعد از مدتی که گذشت رها با همون استایل شیک همیشگیش اومد سمتمون

رها دستشو گذاشت روی دهنشو جیغ خفه ای کشید و گفت:

—واایی رادین!

بلندشدمو خواستم برم سمتش که خودشو پرت کرد توی بغلم،

این دختر هنوز مثل سابق روانیه روانیه!

دست انداختم پشت کمرشو گفتم:

—همین چند ساعت پیش بود باهم تلی صحبت کردیم رها!

از بغلم اومد بیرونو بوسی روی گونه ام زد و گفت:

—اما خیلی وقت بود ندیده بودمت!

دلَم خیلی واست تنگ شده بود بی معرفت.

رها بازومو گرفتو برد سمت میزی که وسط سالن بودو لیوان ویسکی رو گرفت سمتم

دست دراز کردم و لیوانو ازش گرفتم،

کمی ازشو خوردم که از تلخیش صورتم جمع شد!

– خیلی وقت بود نخورده بودم.

+ تازه شدی همون رادین چهارسال پیش!

خب تعریف کن ببینم؟ چخبر...

مارو نبیینی خوشی!

– هی همچین، زیادم بد نمیگذره.

رها خندید و گفت:

– هنوزم زبونت نیش داره.

رها خودشو کشید جلوتر و خیره به لبام و چشمام گفت:

– خسته بنظر میای؟

کاری از دست من برمیاد؟

دومین لیوان مشروب رو سرکشیدمو گفتم:

_مشکلی نیست.

دستشو کشید روی شونه امو با صدای خشداری گفت:

_میخوای باهم تنها صحبت کنیم؟

میدونستم منظورش چیه و برای همین با سرکشیدن نیمه ای از مشروب ام با صدایی

که کم کم داشت شل میشد گفتم:

_رها!!! بیخیال، میدونی که سک.س نمیکنم

رها اخمی کردو گفت:

_چی میگی رادین؟ بچه شدی؟ منظورم اصلا این نبود.

فقط گفتم اگه میخوا...

لبامو گذاشتم روی لباشو شروع کردم به کام گرفتن ازش،

خودمم نمیدونم یهو مغزم چی بهم فرمان داد،

اما هرچی بود کاری رو که انجام دادم باب میل خودم نبود تو حال خودم نبودم. انگار
اصلا اینجا نبودم!

رها دستاشو انداخت پشت گردنمو به عادت همیشگیم با دستاش پشت سرمو نوازش
میکردو با عطش مشغول بوسیدنم شد

نفس که کم آورد ازم جدا شدو با چشمای خمار گفت:

_بریم بالا؟

بدون حرف بلندشدم و راه افتادیم سمت پله ها، اما وسط راه سرم گیج رفت و تعادلمو
از دست دادو نزدیک بود بیفتم زمین که رها بازومو گرفت و گفت:

_رادین؟

خوبی عزیزم؟

سری تکون دادمو گفتم:

_اهم اهم خوووویم خووووویییم

بازومو گرفتو کمکم کرد باهم پله هارو بریم بالا

در اتاق و قفل کردو اومد سمتم

موهاشو با عشوه تابی دادو دستشو گذاشت روی شونه اموگفت:

_دوست دارم خوب باشی رادین!

میخوام حال جفتمون خوب بشه

چشمایی که از شدت مستی خمار خمار شده بود دوختم بهشو نیمچه لبخندی زدو

لبشو گذاشت روی لبامو مشغول بوسیدنم شدو تو همون حال دکمه های پیرهنمو باز

میکرد

ازش جدا شدمو پرتش کردم روی تخت

و شلوارمو درودمو روش خیمه زدم

لباسشو درودمو افتادم به جون سینه هاش

رها که حسابی شه.وتی شده بود صدای ناله هاش کل اتاق رو پر کرده بود گفت:

_اممم رادین! سی نه هامو کندی

رفتم سمت گردشو

شروع کردم به میک زدن گردش و

با گازی که از گردش گرفتم رفتم پایین ترو

و خواستم شورتشو از پاش دربیارم که

یهو انگار به هوش اومدم!

انگار عقم به کار افتاد...

کلافه دستی به موهام کشیدمو از روش بلند شدمو

روی تخت دراز کشیدم

رها متعجب به پهلو چرخید سمتو درحالی که دستشو روی گونه ام میکشید گفت:

_رادین؟ عزیزم؟

+برو بیرون رها!

_چی...

+برووو بیرون

با دادی که کشیدم پوووف کلافه ای کشیدو گفت:

_اکی! میرم..میرم.

تو فقط آروم باش.

رها بعداز پوشیدن لباساش از اتاق زد بیرونو

منو با فکری داغون تنها گذاشت

بعداز چندمین که اونجا بودم، لباسمو تنم کردم و بدون اینکه به کسی اجازه بدم بهم

نزدیک بشه از باغ زدم بیرون.

رابطه با هیچکس برام حس خوشایندی نداشت!

تنها کسی منو به اوج میرسوند دخترک این روزام بود.

انقدر کلافه بودم که تصمیم گرفتم وقتی کل عمارت خوابن به خونه برگردم، چون

میدونستم اگه با این حال برگردم عمارت عواقب خوبی نداره!

کل خیابون ها و کوچ پس کوچه های این شهرو با ماشین طی کردم

که بالاخره نیمه های شب با سختگی و چشمایی سرخ به عمارت برگشتم...

از شدت مستی و خستگی تلو تلو میخوردم

و کارام دست خودم نبود

الان فقط با وجود ینفر خوب میشدمو آروم میگرفتم

و اون یه نفر فقط طناز بود

اما الان، این موقع شب نمیتونستم گیرش بیارم.

کلید چرخوندمو وارد خونه شدم، و بی صدا خودمو به آشپزخونه رسوندم که درکمال

تعجب طنازو دیدم

که با لذت مشغول خوردن بستنی لیوانیش بود!

به چهارچوب در تکیه دادمو با لذت مشغول دیدنش شدم،

چقدر یه دختر میتونه خوشگل باشه؟

زیرلبی خندیدو گفت:

_امم خیلی خوشمزه اس!

ارباب چقدر خوبه که بستنی میزاره تو فریزر

اممم...

با چشمای بسته مشغول مزه مزه کردن بستنیش بود

وقتی چشماشو باز کردو نگاهش به من افتاد از ترس قاشقش افتاد زمین

و با ترس گفت:

_...آرب..آرباب

سل..سلام

تیکه امو از چهارچوب گرفتمو رفتم سمتش و مقابلش ایستادم خواست از روی میز بلند بشه اما با دست مانعش شده امو سرمو برد سمت موهاشو عمیق بویدمو گفتم:

_بستنی دوست داری؟

با ترس سری به معنی تایید تکون داد

همونطور که با نگاه تدارم خیره به چشمای نازش بود

دکمه های پیرهنشو هم باز کردم و از تنش درودم

سی نه هاش به قدری کوچیک بود که نیاز نداشته باشه لباس زیر بپوشه!

اینسری نه اشک میریخت نه مخالفت میکرد، فقط

با چشمایی درشت و متعجب خیره بود بهم

قاشقی برداشتمو کمی از بستنی رو برداشتم و

از بالای گلوش سرازیرش کردم که به سینه هاشم رسید

سرمو برد سمت بدنشو رد بستنی هارو روی بدنش لیس میزدم

وقتی قاشق دومو ریختم از سردی بستنی خودشو جمع کردو لرزید اینسری فقط

ریختم روی سی‌نه‌های کوچیکشو مشغول لیس زدن شدن

که صدای آه ریزی از بین لباش خارج شد که سریع دستشو گذاشت روی دهنشو با

خجالت سرشو انداخت پایین

چونه اشو گرفتمو سرشو اوردم بالا و با صدای خشدارگی گفتم:

آره! برام ناله کن طنز دوست دارم.

سرمو بردم سمت گردنشو بعداز بوییدن مشغول مکیدنش شدم، چقدر شیرین بود!

مثل عسل شیرین و مثل پادزهر تسکین بخش بود برام.

همونطور که گردنشو بوسه‌های ریز میزدم

با دستم نوک سی‌نه هاشو به بازی گرفته بودم

معلوم بود داره حسابی لذت میره

سرشو کج کردو اینسری صدای ناله اش منو مجنون تر کرد؛

با برداشتن پیرهنش دست انداختم زیر زانو هاشو بلندش کردم بردمش توی اتاق

خواب

و تو راه دایما سرمو میبرد بین موهاشو عطرشو به ریه هام تزریق میکردم...

درو باز کردم درحالی که طناز تو آغوشم بود رفتیم داخل اتاق

طنازو به آرومی گذاشتمش روی تخت خودمم بعداز درودن لباسام

نشستم روی تختو روبه طناز که با دستاش خودشو پوشنده بود کردم گفتیم:

_لازم نیست چیزی از من مخفی کنی طناز،

بیا بشین رو پام.

اینسری خیلی حرف گوش کن شده بودو هرکاری که میگفتمو بدون مخالفت انجام

میداد، شاید فهمیده بود مخالفت کردنش برای من کارساز نیست!

نشست روی پاهامو سرشو توی قفسه ی سینه ام پنهان کرد

جوری خودمو باهاش تنظیم کردم که مردونگی متورم شده‌ام زیر طناز قرار بگیره.

مثل اینکه طناز متوجه بزرگی و حجم باد کرده ی عضوام شد چون سرشو آورد پایین و

متعجب خیره شد به شورتتم.

نشوندمش روی تخت و شورتمو کشیدم پایین و با گرفتن عضوم توی دستم گفتم:

_طناز مثل سری قبل کاری که کردیو انجام بده!

+چرا انقدر گنده اس.

نه من نمیتونم...

با خشم خیره شدم بهشو غریدم گفتم:

_طناز؟

کاری که بهت گفتمو بکن

دختر خوبی باشی میبرمت شهر برات هرچی بخوای میخرم

هوم؟

دوست داری

ذوق زده چشماتش برقی زدو

عضومو گرفت توی دستشو زبونشو کشید روش.

لب پایینمو به دندون گرفتمو سرم از لذت بردم عقبو گفتم:

_لعنتی...

موهای طنارو دور دستام پیچیدمو توی دهن کوچیکش به ارومی تلمبه میزدم،

و بعداز چند مین طولانی ار.ضا شدم

طنازو خوابوندم روی تخت

و قفسه ی سینه اش رو بوسی زدمو

لاله ی گوششو به دندون گرفتم و مشغول مکیدنش شدم

_چقدر خوشمزه ای طناز

اممم

رفتم پایین ترو روی بهشتش بوسی زدم شورتشو از پاش درودمو

لعنتی چقدر جذاب و هوس انگیز بود!

صورتی و بدون مو!

زبونمو کشیدم روی بهشتش که طنز بی‌قرار خودشو کوبید روی تخت و با صدای
ضعیفی گفت:

_آر..اربا...ب نکنید

من...من انگار دارم از حال میریم

+داری لذت میری طنز

خودتو رها کن تا لذت ببری.

بعد از چندمین خوردن بهشت پاکش بالاخره ار.ضا شدو بدنش لرزید و شل شد

از روش بلند شدمو کنارش دراز کشیدمو

مشغول بازی با موهایش شدمو گفتم:

_خوب بود طنز؟

طنز از خجالت سرشو توی سینه ام قایم کردو چیزی نگفت

بوسی روی موهایش کاشتمو گفتم:

_تو همیشه مال منی، هیچوقت نمیزارم کسی بهت دست بزنه

یا تورو مال خودش کنه.

تو فقط مال ارباب رادینی

فقط من!

طناز لبش به سینه ام برخورد میکردو داشت دوباره دیونم میکرد

سرشو از تنم فاصله دادمو گفتم:

_نکن دختر! دوباره داری

آبنبات اربابو بیدار میکنیا!

دستمو گذاشتم لای پاشو با نوازش دختر و نگیش گفتم:

_اونوقت این کوچولو تو انقدر میخورم تا بی هوش بشی.

طناز هیین بلندی کشیدو چشماشو از خجالت بست

بوسی روی چشماش زدمو گفتم:

_دلم نمیخواه از پیشم بری.

اما باید بری...

بی طاقت لبامو گذاشتم روی لباشو مشغول بوسیدنش

شدم

لب پایینشو به دندان گرفتمو بعداز کشیدنش گفتم:

_الان سریع برو حموم و غسل کن!

و بعدش بخواب عروسک.

بعداز توضیح دادن غسل به طناز از اتاق خواست بره بیرون

اما قبلش برگشت سمتمو گفت:

_شبتون بخیر ارباب رادین.

اولین کسی بود که بعداز پدر اسم کوچیکمو صدا زد!

اما این دختر با هرچی که من صدامیزد برام لذت بخش بود.

سریع در اتاق باز کردو رفت بیرون!

****طناز****

صبح از ضعف و گرسنگی از خواب بیدار شدم،

نگاهی به جای خالی مامان انداختم، نبود!

همیشه بابا و مامان عادت داشتن صبح زود از خواب بیدار بشن و مشغول کار بشن.

از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم

و از توی آینه خیره شدم به خودم.

نمیدونم چرا اما چونه ام لرزید و گریه ام گرفت

من دوست نداشتم ارباب بهم دست بزنه،

با اینکه خوشگل بودو ارباب این روستا بود

اما دلم نمیخواست...

دلم میخواست تو همون دنیای دخترونه ی خودم سیر کنم، اما الان با کارایی که ارباب

انجام میده من حس بدی بهم دست میده.

اون حس لعنتی هم نمیدونم چیه!

اما هرچی هست، دلم نمیخواد ادامه پیدا کنه

تنها راه حلش اینکه تو دید ارباب نباشم

و به پروپاش نییچم!

اما اون همیشه بی خبر و غیرمنتظره جلوم ظاهر میشه

و من تا مرز سخته میرم.

نمیشه مخالفت کرد، چون اینطوری عصبی میشه و دیگه نمیشه کنترلش کرد!

خدایا چیکار کنم. اه...

ناراحت از دستشویی اومدم بیرون و جلوی آینه ایستادمو بعداز بافتن موهامو

انداختنش دوطرف ام

روسری کوچیکی هم سرم کردم و رفتم توی پایین.

ارباب و پدرشون پشت میز صبحونه بودن،

ارباب تکیه اشو داده بود به صندلی و با همون جذبه و اخم همیشگی‌ش مشغول مزه

مزه کردن محتوایات داخل فنجونس بود.

وقتی دیدمش ترس گرفتم!

آب دهنمو پر سروصدا قورت دادمو

سعی کردم طوری رد شم که منو نبینن.

پاورچین پاورچین بقیه ی پله هم اومدم پایین

و بی سروصدا داشتتم رد میشدم که صدای ارباب منو سرجام میخکوب کرد:

_مشکلی هست طناز؟

دستمو گذاشتم روی تخته سی نه امو گفتم:

_س...سلام. ارباب، سلام..خان.

صبحتون بخیر

نه ارباب...مشکل...ی نیست.

+پس چرا داشتی خودتو قایم میکردی؟

_نه..من...

پدر ارباب خندیدو گفت:

ولش کن رادین، بزار هر جور دوست داره راه بره.

برو دختر جان مادرت تو آشپزخونه اس.

ارباب سری تکون دادو منم با لبخند عریضی که به فرشته ی نجاتم زدم

حرکت کردم سمت آشپزخونه.

سلامی به مامان کردم و نشستم پشت میز،

مامان صبحونه امو آوردو مشغول خوردن شدم که گفت:

امروز باید بریم وسایل شخصیمونو جمع کنیم

+وسایل شخصی؟

مگه قراره جایی بریم؟

اره ارباب گفته واسه حال و روز خان ما باید اینجا بمونیم، خودش شهر کار داره!

ناباورانه لقه ام از دستم افتادو به سکسکه افتادم...

با بُهت گفتم:

_اما مامان، ما نم... ما نمیتونیم

مامان دست از کار کردن برداشتو نگاه تیزبینانه اشو دوخت بهمو گفت:

_چرا نمیتونیم طناز؟

مامان درحالی که روشو ازم گرفتو مشغول خوردن کردن پیاز ها شد ادامه داد:

_البته میدونم شاید اینجا مثل خونه‌ی خودمون احساس راحت نکنی، اما ارباب بهمون

گفته و ماهم نمیتونیم مخالفت کنیم که،

زشته.

عوضش میتونی بری توی حیاط و کلی بازی کنی.

مامان نشست روی صندلی و با گرفتن شونه هام و بوسیدن گونه هام گفت:

_هوم؟

لب برچیدمو گفتم:

_نخیر، من دیگه بزرگ شدم!

بازی مال بچه هاس.

مامان خندیدو گفت:

_ببخشید خانم، منو بخاطر بی احترامیم عفو کنید

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و پقی زدم زیر خنده

و بعداز جمع کردن میز صبحونه رفتم توی هال تا میز صبحونه ی ارباب اینارو هم جمع کنم.

سینه ی بزرگی برداشتم رفتم توی هال

ارباب روی مبل رو به روی تیوی که میزهم جلوش قرار داشت نشسته بودو مشغول کار با گوشیش بودو

خان هم داشت کتاب میخوند.

وقتی خان و مشغول کتاب خوندن دیدم،

لبخند عمیقی روی لبام شکل گرفت، یاد کتاب های خودم افتادم باید همشونو میوردم!

حیاط عمارت جون میده واسه کتاب خوندن

روی سبزه‌های حیاط عمارت دراز بکشمو

و درحالی که منظره‌ی بهشت مانند عمارت و فضای روبروش جلوم قرار داره کتابامو
بخونم.

وای که چقدر دل انگیزه!

اما من تصمیم گرفته بودم که دیگه جلوی ارباب ظاهر نشم، اما الان چی...؟

هرروز باید توی دیدش باشم

موقع صبحونه، ناهار، شام.

وای خدای من.

خواستم سینی پرشده از ظرف رو بلند کنم که نگاهم به ارباب افتاد

چشماتش ریز شده بودو داشت نگاهم میکرد.

تو یه لحظه دلم هوری ریخت، چرا اینطوری نگاهم میکنه!

چرا چشماتش اینطوریه؟

آب دهنمو قورت دادمو با برداشتن سینی خودمو به آشپزخونه رسوندم،

نفسمو آسوده فرستادم بیرونو گوشه‌ی لباسمو تو دستم فشردم

هنوز چندتا ظرف دیگه مونده بود

...ه!

کمی توی آشپزخونه موندم و بعدش رمفتم تا بقیه ی ظرفارو جمع کنم

که دیدم خداروشکر ارباب روی مبل نیست

لبخند رضایت بخشی زدمو مشغول تمیز کردن میز شدم

که دیدم ارباب داره از پله ها میاد پایین.

چقدر خوشتیپ شده بود!

کت و شلوار جذب سرمه ایش زیادی جذابش کرده بود

نگاهش که به نگاهم برخورد کرد از خجالت لبو گزیدم و مشغول کارم شدم،

وای طنناز از دست تو!

ارباب رفت سمت مبلی که خان نشسته بودو گفت:

پدر من میرم شهر، کار دارم!

به نادر ونسیرین گفتم که بیان اینجا، نگران نباش...

+باشه پسر م برو، خدا به همراهت

شب میای خونه دیگه؟

_مشخص نیست!

شاید کارم خیلی طول بکشه.

ارباب بعداز خدافظی باخان رفت تو آشپزخونه و به مامان یسری چیزارو گفت.

یاد حرف دیشبش افتادم، گفت منو میبره شهر و برام هرچی بخوام میخره! اما الان

داره تنها میره. نامرد!

تو همین فکرا بودم که عطر تلخی توی بینیم پیچید و بعدشم صدای پخته ی یه نفر!

سرشو آورد نزدیک گوشمو با صدای

گرمی گفت:

_میدونم بهت قول دادم ببرمت شهر،

اما سر قولم هستم.

دلَم میخواد توهم همراهم باشی،

اما میدونی که نمیشه!

ارباب بود که داشت دم گوشم این حرفا رو میزد؟

باورم نمیشد اینسری دیگه بدون تحکم باهام داشت، صحبت میکرد.

نفس حبس شده توی سینه امو آروم بیرون فرستادمو سری تکون دادم

ارباب روسریمو فرستاد پشت گوشه امو لاله‌ی گوشمو گاز ریزی گرفتو وبعدش

کشیدتش که اخم درومد

ارباب بدون اینکه فاصله اشو ازم کم کنه گفت:

_این چند روز حسابی دلم برات تنگ میشه

عروسک!

اومدم باید حسابی تلافی کنی.

از روی عجز چشممو روی هم فشار دادمو چیزی نگفتم

که ارباب روسریمو درست کردو با خدافظی از خان

از در خونه زد بیرون.

معنی اینکاراشو نمیفهمم، آخه چرا من؟

ارباب رادین که چیزی کم نداره!

هم پولداره، هم خوش قیافه اس، هم خوش پوشه!

پس چرا انقدر منو اذیت میکنه.

واقعا باید اسم این کاراشو اذیت گذاشت یا توجه؟

یا شایدم چیزایه دیگه!

اما هرچی بود، من سر درنمیوردم.

دوماه دیگه تابستون تموم میشدو من هرچه زودتر باید برای دبیرستان ثبت نام

میکرد!

واقعا باورم نمیشد دارم میرم دبیرستان،

دارم بزرگ میشم.

اما من نسبت به تمام دخترایه هم سنم خیلی چیزارو نمیدونستم، یعنی یه جورایی هیچ

علاقه ای به دونستن چیزایی فراتر از سن خودم نداشتم.

حالا نمیدونم وقتی قراره برم دبیرستان و با دخترایه بزرگ تر از خودم مواجه بشم

دیگه چه اتفاقاتی برام میفته.

سری تکون دادمو از افکار مزاحمم دوری کردم و خواستم برم پیش مامان،

که همون موقع بابا اومد

وقتی دیدمش پریدم بغلشو با دستام کمرشو قفل کردم و گفتم:

_سلام بابا!

بابا بوسی روی سرم کاشت و گفت:

_سلام به دختر بابا، چطوری؟

مامانت بهت گفت که قراره یه مدت اینجا باشیم؟

لب برچیدمو گفتم:

_اهم، گفت.

+پس بدو برو تو ماشین تا منم بیام و باهمدیگه وسایلو جمع کنیم

لبخندی زدم و گفتم:

_چشم.

خواستم برم سمت حیاط که مامان گفت:

_طناز؟ کجا میری؟

+قراره بریم با بابا وسایلو جمع کنیم

_آخه تو که نمیدونی چیارو باید جمع کنی که،

تو مواظب خان باش

تا منو پدرت برگردیم.

+اهم باشه!

فقط مامان کتابام یادت نره!

_خیلی خب میارم، خدافظ

مواظب خان باشیا، پیشش باش که چیزی خواست بهش بدی طنز سربه هوا نشیا

+باشه مامان، حواسم هست.

مامان و بابا بعداز اجازه ای که از خان گرفتن رفتن بیرونو من موندم و خان!

بازم خداروشکر با خان تنها بودم

اگه با ارباب تنها بودم، که الان فاتحه ام خونده بود.

گره ی روسریمو سفت کردم

رفتم تو آشپزخونه و بعداز اینکه برای خان آپرتقال گرفتم لیوانو گذاشتم توی پیش

دستی و با احتیاط حرکت کردم سمت مبلش

غرق کتاب خوندن بود،

آپرتقالو گرفتم سمتشو گفتم:

_بفرمایید خان.

خان بعداز مکث کوتاهی عینکشو از روی چشماش که حالا میشد به وضوح چروک

های کنار چشمای آبی رنگشو دید برداشتمو گفتم:

_ممنون دختر جان.

لبخندی زدمو گفتم:

_نوش جانتون.

با استرس دستمو انداختم پشتمو با قورت دادن آب دهنم گفتم:

_خان؟ میشه من...میشه من...

خب...

+حرف تو بزن دختر جان

_میشه من کتابخونه اتونو ببینم

بخدا قول میدم به چیزی دست نزنم فقط میخوام ببینم بی نظمی نمیکنم.

ارباب که با تعجب نظاره گر خواهشای من بود خندیدو گفت:

_اهم، میتونی بری

فقط مواظب باش به کتاب های رادین دست نزی،

میدونی که عصبی میشه!

با ذوق دستامو بهم کویدمو گفتم:

_چشم، خیلی ممنون خان،

چیزی خواستید صدام کنید.

سرشو آورد نزدیک گوشمو با صدای

گرمی گفت:

_میدونم بهت قول دادم ببرمت شهر،

اما سر قولم هستم.

دلَم میخواد توهم همراهم باشی،

اما میدونی که همیشه!

ارباب بود که داشت دم گوشم این حرفا رو میزد؟

باورم نمیشد اینسری دیگه بدون تحکم باهام داشت، صحبت میکرد.

نفس حبس شده توی سینه امو آروم بیرون فرستادمو سری تکون دادم

ارباب روسریمو فرستاد پشت گوشه امو لاله‌ی گوشمو گاز ریزی گرفتو وبعدش

کشیدتش که اخم درومد

ارباب بدون اینکه فاصله اشو ازم کم کنه گفت:

_این چند روز حسابی دلَم برات تنگ میشه

عروسک!

اومدم باید حسابی تلافی کنی.

از روی عجز چشممو روی هم فشار دادمو چیزی نگفتم

که ارباب روسریمو درست کردو با خدافظی از خان
از در خونه زد بیرون.

معنی اینکاراشو نمیفهمم، آخه چرا من؟

ارباب رادین که چیزی کم نداره!

هم پولداره، هم خوش قیافه اس، هم خوش پوشه!

پس چرا انقدر منو اذیت میکنه.

واقعا باید اسم این کاراشو اذیت گذاشت یا توجه؟

یا شایدم چیزایه دیگه!

اما هرچی بود، من سر در نمیوردم.

دوماه دیگه تابستون تموم میشدو من هرچه زودتر باید برای دبیرستان ثبت نام

میکرد!

واقعا باورم نمیشد دارم میرم دبیرستان،

دارم بزرگ میشم.

اما من نسبت به تمام دخترایه هم سنم خیلی چیزارو نمیدونستم، یعنی یه جورایی هیچ

علاقه ای به دونستن چیزایی فراتر از سن خودم نداشتم.

حالا نمیدونم وقتی قراره برم دبیرستان و با دختری بزرگ تر از خودم مواجه بشم
دیگه چه اتفاقاتی برام میفته.

سری تکون دادمو از افکار مزاحمم دوری کردم و خواستم برم پیش مامان،

که همون موقع بابا اومد

وقتی دیدمش پریدم بغلشو با دستام کمرشو قفل کردم و گفتم:

_سلام بابا!

بابا بوسی روی سرم کاشت و گفت:

_سلام به دختر بابا، چطوری؟

مامانت بهت گفت که قراره یه مدت اینجا باشیم؟

لب برچیدمو گفتم:

_اهم، گفت.

+پس بدو برو تو ماشین تا منم بیام و باهمدیگه وسایلو جمع کنیم

لبخندی زدمو گفتم:

_چشم.

خواستم برم سمت حیاط که مامان گفت:

_طناز؟ کجا میری؟

+قراره بریم با بابا وسایلو جمع کنیم

_آخه تو که نمیدونی چیارو باید جمع کنی که،

تو مواظب خان باش

تا منو پدرت برگردیم.

+اهم باشه!

فقط مامان کتابام یادت نره!

_خیلی خب میارم، خدافظ

مواظب خان باشیا، پیشش باش که چیزی خواست بهش بدی طناز سربه هوا نشیا

+باشه مامان، حواسم هست.

مامان و بابا بعد از اجازه ای که از خان گرفتن رفتن بیرون من موندم و خان!

بازم خداروشکر با خان تنها بودم

اگه با ارباب تنها بودم، که الان فاتحه ام خونده بود.

گره ی روسریمو سفت کردم

رفتم تو آشپزخونه و بعد از اینکه برای خان آپرتقال گرفتم لیوانو گذاشتم توی پیش

دستی و با احتیاط حرکت کردم سمت مبلش

غرق کتاب خوندن بود،

آپرتقالو گرفتم سمتشو گفتم:

_بفرمایید خان.

خان بعد از مکث کوتاهی عینکشو از روی چشماش که حالا میشد به وضوح چروک

های کنار چشمای آبی رنگشو دید برداشتمو گفتم:

_ممنون دختر جان.

لبخندی زدمو گفتم:

_نوش جانتون.

با استرس دستمو انداختم پشتمو با قورت دادن آب دهنم گفتم:

_خان؟ همیشه من...میشه من...

خب...

+حرف تو بزن دختر جان

_میشه من کتابخونه اتونو ببینم

بخدا قول میدم به چیزی دست نزنم فقط میخوام ببینم بی نظمی نمیکنم.

ارباب که با تعجب نظاره گر خواهشای من بود خندیدو گفت:

_اهم، میتونی بری

فقط مواظب باش به کتاب های رادین دست نزنی،

میدونی که عصبی میشه!

با ذوق دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

_چشم، خیلی ممنون خان،

چیزی خواستید صدام کنید.

رفتم داخل کتابخونه و محو کتاب های انبوه روبروم شدم،
چقدر زیاد بودن دوست داشتیم همشونو ببینم.

رفتم جلوترو کتابارو از نظر میگذروندم

درمورد هر موضوعی بود

سیاست، تاریخ، عمومی و...

یه کتابخونه ی نسبتا بزرگی ته سالن بود که بیشترش به انگلیسی تالیف شده بود
فکر میکنم اینا برای ارباب رادین بودن چون اون چندسالی کانادا زندگی میکرد و قالبا
کتابای انگلیسی مطالعه میکرد.

بعد از کلی گشت زنی بین کتابا رفتم

توی هال، پیش خان که دیدم خوابیده

رفتم توی اتاق و پتو رو برداشتمو کشیدم روی خان...

هیچ خانی عین خان بهادر خوب نبود!

اون خیلی دل رحم بودو به فکر مردم روستا بود ارباب رادینم دست کمی از خان
نداشت

فقط فرقی این بود که

ارباب عصبی تر بود.

البته همش سرمن داد میزد و میگفت که اون کارارو کنم

با یادآوری دیشب تنم لرزید!

دیشب دلم میخواست از خجالت برم توی زمین

تا اونجایی که از بچه‌ها شنیده بودم

اینکارو مال زن و شوهرها بود.

اما نه من زن ارباب بودم نه ارباب شوهر من!

پس این کارارو برای چی میکرد

از اینکه ارباب شوهر من باشه

خنده ام گرفته بود

دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای خنده ام خان و بیدار نکنه

فکر کن من زن ارباب بشم، وای فکرشم خیلی خنده داره!

اونوقت تمام بچه‌ها از حسودی میترکن!

اصلا مگه سن من به ارباب میخوره که زن اون بشم؟ خدایا چرا من انقدر ساده ام؟

سری تکون دادمو رفتم سمت حیاط تا کمی قدم بزنم که صدای در اومد خودمو

رسوندم دم درو گفتم:

بفرمایید؟

جوابی نیومد!

چنددفعه ای هم گفتم بفرمایید اما کسی جواب نداد؛

منم دردو باز نکردم

و خواستم برگردم که دوباره صدای در خورد

با خشم رفتم جلوی درو، درو باز کردم

و گفتم:

اه کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

با اومدن فرهاد پسر عمه ی ارباب روبروم زبونم بند اومد..

یهو ضربان قلبم رفت بالا و دست وپاهام شل شدن

با من من گفتم:

_ب...بفر..بفرمایید

خم شد جلوی پامو با لبخند گوشه‌ی لبش گفت:

_سلام خانم کوچولو!

وای خدای من آگه ارباب اینجا بودو منو با فرهاد میدید بدون فکر منو میکشت!

خودمو جمع و جور کردمو گفتم:

_با کی کار داشتین؟

+باتو!

متعجب خیره شدم بهشو گفتم:

_با من؟

+آره، مگه تو طنز چشم آبی نیستی؟

_من...من باید برم

خدا..خدافظ

خواستم درو ببندم که کفششو گذاشت لای درو گفت:

_کجا میخوای بری؟

دستشو کشید روی بازومو گفت:

_بین من از رادین خیلی خوش اخلاق ترما!

نگران اون نباش چیزی نمیفهمیه.

خودمو کشیدم عقبو گفتم:

+مگه ماکاری کردیم که بفهمه؟

_دوست داری چیکار کنیم؟

+هیچی!

فرهاد خندیدو گفت:

_دوست داری با من بیای شهر؟

+نه!

-چرا؟

+چون ارباب گفته من باید ازت دوری کنم.

-من که آدم بدی نیستم طناز.

میتونی بامن کلی خوشبگذرونی بهت قول میدم

نمیدونم چرا وقتی حرف میزد چشماش همش روی لبام یا گردنم میخ مشید و همین

باعث میشد من خودمو بیشتر پشت در قایم کنم

خواستم لب باز کنم حرفی بزنم که وانت بابا نادر از دور دیدم که داشت میومد؛رو

کردم به فرهادو گفتم:

-بابام اومد من کار دارم خدافظ

فرهاد دستی روی گونه ام کشید که سریع خودمو کشیدم عقب واون با لبخند گوشه‌ی

لبش گفت:

-به زودی دوباره همو میبینم...

حرفشو زدو سوار ماشینش شدو رفت

عوضی اصلا ازش خوشم نمیاد من عمرا دوباره تورو ببینم!...

بابا وانت رو آورد توی حیاط و با کارگرا مشغول آوردن وسایل شدن و منو مامان رفتیم

بالا

مامان دست انداخت روی شوته امو گفت:

_خان چیکار میکنه؟

+خان خوابیده مامان، برایش آب میوه بردم خوردش، بعد ازش اجازه گرفتم رفتم توی

کتابخونه اش

والی مامان نمیدونی چقدر قشنگ بود

کلی کتاب داشتم؛ راستی کاتابامو آوردی؟

مامان لبخندی بهم زدو گفت:

_آره دخترم اوردم

ارباب هنوز برنگشته؟

+نه گفت اگه کارش طول بکشه شبم نمیاد!

_خیلی خب، حالا ناهار خان رو بدیم باید وسایلمونو ببریم بالا

بعد از صرف ناهار تقریباً تا غروب فقط مشغول چیدن وسایل داخل اون اتاق بزرگی

شدیم که ارباب بهمون داده بود

یه اتاق بزرگ که فکر کنم شبیه حال بود تا اتاق!

سرویس هم داخلش داشت.

موقع شام شد و خان سراغ اربابو گرفت اما هنوز نیومده بود

آخرای شام بود که ارباب با چهره ای خسته اومد خونه...

انقدر خسته بود که حتی ماروهم ندید

اما با صدای خان برگشت سمتمون:

_رادین جان؟

ارباب سه چهارتا پله ای که رفته بود بالا و برگشت و اومد سمتمون

همگی بجز خان از روی صندلی بلند شدیمو به ارباب خوش اومد گفتیم.

_سلام پدر، میبخشید من خیلی خستم میخوام استراحت کنم

+شامت چی؟

شام نمیخوری پسرم؟

ارباب نگاهی بهم انداخت که سریع سرمو انداختم پایین و

تو همون حال که داشت میرفت سمت پله ها گفت:

_به طنز بگید شاممو بیاره بالا...

ای وای من؟

پوست لبمو از حرص جوییدم خان روبه مامان گفت:

_شامشو بکش طنز واشش بیره بالا

+چشم خان.

من و مامان رفتیم داخل آشپزخونه؛ از ترس دستام یخ شده بود!

مامان بشقاب و بقیه چیزا رو گذاشت توی سینی و گفت:

_بیا مادر، مواظب باش نریزی.

+چشم.

سینی غذا رو ازش گرفتمو رفتم بالا، به اتاق ارباب که رسیدم آب دهنمو به سختی

قورت دادمو چند تقه به در زدم که با "بیا تو" ارباب وارد اتاق شدم

ارباب روی تخت خوابیده بودو سیگارش بین انگشتاش روشن بود.

ارباب سیگار میکشید؟ تا حالا ندیده بودم که بکشه.

سلام زیر لبی گفتم و سینی غذا رو گذاشتم روی میزو گفتم:

_با اجازه.

خواستم دستگیره درو بکشم پایین که ارباب با تشر گفت:

_کجا؟

+ش..شام...تونو اوردم براتون...برم...پایین

_بهت اجازه دادم بری بیرون؟

_ن..ه ارباب

_بیا جلو!

گوشه‌ی پیرهنمو چنگ زدمو آهسته حرکت کردم سمت تخت ارباب و بغل تخت
ایستادم،

از دود سیگار که همینطوری بین انگشت‌های ارباب داشت دود میکرد به سلفه افتادم
ارباب ساعدشو از روی چشماش برداشتو گفت:

_چیه؟

درحالی که چشمم به سیگار بین انگشت‌های ارباب بود وسط سلفه هام گفتم:

_هی...هیچی ار..باب

نگاهی به سیگار بین انگشتاش انداختو پوزخندی زدو سیگارو توی ظرفش چلوند
و گفت:

_بیا اینجا

من که کنارش بودم کجا بیام دیگه؟

فکرمو به زبون اوردمو گفتم:

_ک..کجا بیام؟

ارباب نشست روی تختو به جلوی پاهاش اشاره کرد و گفت:

_اینجا!

همونطوری بی حرکت سر جام ایستاده بود که ارباب

غریب و گفت:

_کر شدی؟

چونه ام لرزیدو سری بالا انداختمو آهسته گفتم:

_نه.

+خوبه، پس یالا بیا...

آروم نشستم روی لبه ی تخت که ارباب با خشم خیره شدم بهمو بازومو گرفتمو منو

نشوند جلوی پاشو گفت:

_امروز من نبودم، کسی نیومد اینجا

از ترس و شوک سوالی که ازم پرسید سرمو بلند کردم با چشمایی که داشت از ترس
دو دو میزد گفتم:

_کسی؟ خب... خب کس خاصی نیومد داخل عمارت ارباب.

ارباب سری تکون دادو من نفس حبس شده امو با آسایش فرستاد بیرون.

_شاممو بده!

سری تکون دادم و اول سوپ ارباب رو گرفتم سمتش و گفتم:

_بفرمایید

با شیطنت دهنشو باز کرد و با ابرو اشاره به غذا کرد

یعنی چی؟ من غذا رو بزارم دهن ارباب!

ارباب دهنشو بستو گفت:

_فکم شکست بده دیگه!

لب گزیدمو قاشق سوپ رو دادم به ارباب

اونم همینطوری خیره بهم نگاه میکرد، از نگاه های خیره اش هول شده بودم و دستام داشت میلرزید

کاش میشد بهش گفت تروخدا اینطوری نگاه نکن!

اما اون همچنان با چشماش فقط منو نگاه میکرد

قاشق بعدی رو که خواستم ببرم سمت دهن ارباب لرزش دستم بیشتر شد و سوپ ریخت روی پیرهن ارباب

هول کرده قاشقو گذاشتم توی بشقابو گفتم:

_وای...وای بب...ببخشید ارباب

من نم...

+مهم نیست از کدم یه لباس برام بیار

سری تکون دادمو با "چشم" که زیرلب گفتم رفتم سمت کمد ارباب

وای چقدرررر لباس داشت!

نمیدونم چقدر محو لباس های شیک ومختلف ارباب شده بودم که با داد ارباب به خودم اومدم:

_چیشد پ؟

سرمو بردم توی کمد ارباب و بعد از پیدا کردن تیشرت گفتم:

_پیداش کردم

همینطوری که سرم پایین بودو داشتم لباسو توی دستم صافش میکردم گفتم:

_بفرما...

با دیدن بالاتنه‌ی لخت ارباب گوشام داغ شدن، چقدر بدنش عضله ای بود!!

سرمو انداختم پایین ولباسو گرفتم سمت ارباب،

ارباب خندید و چیزی زیرلب گفت که متوجه نشدم

خدا خدا میکردم ارباب بزاره برم، چون مامان میگه تا الان کجا بودم، انگار اونم فکرم

خوند چون روکرد بهمو گفت:

_میتونی بری.

شامو هم ببر.

+چیزی نخوردید که!

_اشتها ندارم

دراز کشید روی تخت و دوباره ساعد دستشو گذاشت روی پیشونیشو چشماشو بست،

سینی رو برداشتمو رفتم پایین...

چقدر خسته بود! خان هم نتونست سراز کارای ارباب دربیاره، با، بابا و مامان رفتیم
اتاقمون و بعداز تعویض لباسام روی تخت ولو شدمو چشمامو گذاشتم روی همو طولی
نکشید که خوابم برد

...

صبح مثل همیشه سرساعت از خواب بلند شدمو بعداز رسیدگی به خودم و پوشیدن
لباسام

رفتم سمت آشپزخونه

مامان مشغول کار بودو داشت نهار امروز بار میذاشت!

_سلام مامان جوون.

+سلام دخترم، صبحت بخیر

خوب خوابیدی؟

بعداز کش و قوسی که به بدنم دادم گفتم:

_اهم عالی بود.

+چرا انقدر قابلمه روی گازه؟

_ارباب امروز هوس ماکارانی کرده بود و با خورشت قورمه سبزی.

شیکمویی زیر لب گفتمو بعدش پقی زدم زیر خنده که مامان با چشمای ریز شده گفت:

_به چی میخندی؟

+۵..هیچی.

بعداز خوردن صبحونه یکی از کتابامو برداشتمو تصمیم گرفتم برم توی حیاط، خبری از

ارباب نبود و باباهم که سرزمین بود

نشستم روی سبزه ها و پاهامو دراز کردم کتابمو باز کردم شروع به خوندن کردم

نمیدونم چقدر توی کتاب غرق شده بودم که یه چیزی تو گوشم میچرخید و قلقلکم

میداد

توهمون حال که سرم توی کتاب بود دستی به گوشم زدم اما چیزی نبود

بازم یه چیزی داشت گوشمو قلقلک میداد، کتابو بستمو چرخیدم سمت چپم که اربابو

دیدم.

هول کرده بلند شدمو گفتم:

_عه ارباب شما اینجا چیکار میکنید؟

+ تو چیکار داری دخترجون؟

مگه هر جا میرم باید به تو بگم!

دارم میرم کلبه نهارمو بیار اونجا...

همینطوری که داشت میرفت به سمت کلبه ای که پشت عمارت بود با لحنی که از

همین فاصله هم میشد رگه های شیطننت رو ازش متوجه شد گفت:

_ آفرین کتاب بخون!

دختر کتاب خون دوست دارم

از پشت اداشو درودمو

با حرص کتابمو توی دستم فشردمو رفتم داخل، انقدر غرق کتاب خوندن شده بودم که

اصلا نفهمیدم کی ظهر شد!

چشم چرخوندم اما مامان رو ندیدم، رفتم انتهای راهرو که دیدم در اتاق خان بازه

سرکی کشیدم که دیدم مامان داره روکشای تخت اربابو عوض میکنه. رفتم جلوتر و با

بی حالی گفتم:

_ مامان؟

+ چیه طناز؟

_ باید نهار اربابو ببرم کُلبه.

+ کُلبه؟

خیلی خب یه ربع دیگه وقته نهار میام غذاشونو میشکم ببری

حالا بیا...

ملافه هارو داد دستمو گُفت:

+ اینارو ببر تو آشپزخونه تا من بیام.

_ چشم

ملافه هارو از مامان گرفتمو خواستم برم بیرون که مامان گُفت:

_ آها، طناز برو اتاق ارباب روتختی هاشو عوض کن، ازش اجازه گرفتم، رو تختیارو هم

گذاشتم روی میز

سری تکون دادمو بعداز گذاشتن ملافه های کثیف توی سبد داخل آشپزخونه رفتم بالا

و وارد اتاق ارباب شدم.

اتاق قشنگی داشت

دکوراسیون اتاقش قرمز مشکی بودو تخت دونفره ی بزرگی هم وسط اتاق بود

کمدهای اتاقم کشویی بود و بزرگ! یه میز کار بزرگ و صندلی هم داخل اتاق قرار داشت.

ملافه های جدیدو با کتیفا عوض کردم و خواستم برم سمت در که یه نیروی شیطانی گفت برم سمت کشوی ارباب!

فضولیم حسابی گل کرده بودو دلم میخواست تمام اتاق اربابو برگردم اما با صدا زدناى مامان

دست از شیطنت برداشتمو رفتم پایین

مامان غذای اربابو آماده کرده بود و منتظر من بود

با دیدن سینی پر گفتم:

_وای مامان! یعنی ارباب همه ی اینارو میتونه بخوره؟

مامان خندیدو گفت:

_برو بچه! فضولی نکن ارباب ماشالله ورزشکاره این غذاها که چیزی نیست!

+ولی مامان چاق میشه، اونوقت دیگه کسی زنش نمیشه

مامان ابرویی انداخت بالا وگفت:

_ارباب تو هرشرایطی بازم برای همه عزیزه و همه دوستش دارن، حالا بیا این سینی

رو بگیر ببر

زشته پشت سر بقیه حرف زدن، آفرین دختر خوشگلم.

خندیدمو با برداشتن سینی حرکت کردم سمت حیاط

آره مامان راست میگفت، همه اربابو دوست دارن

شاید بخاطر مقامش و ارباب بودنش شایدم بخاطر مالش یا شایدم بعضیا قلبن

دوست داشتم.

اما هرچی بود من هیچوقت محبت های خان رو فراموش نمیکردم، اون بهترین مرد

این روستا بود و لطفایی که در حق منو خانواده ام کرده بود

جبران نشدنی بود...

چون مسافت زیاد بودو بار توی دستم سنگین، چنددفعه ای تو راه مکث میکردمو بعد

به راه میفتادم

اما بالاخره رسیدم به کلبه ای که پشت عمارت بود

اونجا یجورایی مال ارباب بودو

خوش نداشت کسی زیاد به اون طرف نزدیک بشه

استبل و استخر و کلبه ی کوچیکی هم اونجا بود

بخاطر همین ممنوعه بودنش اونروز زد به سرمو رفتم استبل ارباب و این داستانا به

وجود اومد!

آخه من عاشق اسب بودم و ارباب یه اسب خوشگل و دختر توی استبلش داشت

اما هیچوقت نمیذاشت کسی بهش دست بزنه حتی خودش مسئول تیمار کردنشو تمیز

کردنش میشد

اما الان که فکر میکنم و با یادآوری کارای گذشته به این نتیجه میرسم که

کاش هیچوقت نمیرفتم به اسطبل

چشم چرخوندمو اطراف کلبه رو واری کردم، اما خبری از ارباب نبود

سینی رو گذاشتم روی میزو دنبال ارباب گشتم انگار اصلا اینجا نبود خواستم عقب گرد

کنم که با "پیشست" ارباب متوجه شدم طرف استخره

خودمو به استخر رسوندم که دیدم ارباب بندش کامل زیر آبه!

من که خفه میشم اگه برم تواین استخر.

ابرویی بالا انداختمو رفتم جلوتر،

سرمو انداختم پایینو گفتم:

_ناهارتونو اوردم روی میزه

ارباب اومد لبه ی استخر و همونطور که داخل آب بود گفت:

_بیا جلوتر

رفتم جلوتر اما همچنان سرم پایین بود

_بشین!

+ب..بشینم؟

_آره بشین، بشین اینجا!

به لبه ی خشک استخر اشاره کرد رفتمو به اجبار نشستم لبه ی استخر ارباب یکی از دستاشو برد زیر چونه اش و درحالی که ارنجشو به لبه ی استخر تکیه داده بود با دست دیگه اش دست انداخت زیر چونه امو سرمو آورد بالا و مجبورم کرد که نگاهش کنم

و من چشمم افتاد به ارباب

موهای خیسش شلخته ریخته بود جلوشو همین جذاب ترش کرده بود

وقتی هم که مثل الان چشماشو ریز میکرد جذابیتش دوچندان میشد.

لب گزیدمو چشامو از روی ارباب برداشتم که گفت:

_چرا از من خجالت میکشی؟

بچه من که همه جاتو دیدم، توهم همینطور!

بعداز گفتن ای حرفش سرخوشانه زد زیرخنده

و من از خجالت داشتم آب میشدم،

داغ شدن گوشام و قرمزی گونه هامو به راحتی میتونستم متوجه بشم؛ حالا حتما باید

میگفت و منو یاد بدبختیام مینداخت؟

_هوم؟

+خب...خب نمیدونم!

ارباب دوباره خندیدو گفت:

_دخترک خله منو!

نمیدونه چرا از من خجالت میکشه!

از حرف ارباب چشمام داشت میزد بیرون!

از تعجب میتونستم شاخک هایی که بالاسرم به وجود اومدن ببینم!

"دخترک خل من"

"دخترک خل من"

چنددفعه ای این جمله توی ذهنم تکرار شد که ارباب گفت:

_اون آبمیوه رو بده به من!

چشمی گفتم و برای اینکه نی نیفته، پایین نی رو با نوک انگشتم گرفتمو لیوانو گرفتم

سمت ارباب

اما بجای اینکه ارباب لیوانو ازم بگیره سرشو آورد جلو و نی رو گذاشت داخل دهنش!

مثل بچه هایی که با دیدن پستونک بهش هجوم میارن و میبلعنش!!

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و زدم زیرخنده...

ارباب متعجب نگاهم کردو گفت:

_چرا میخندی؟

_هیی..چی!

ارباب چشماشو ریز کردو گفت؛

_بگو طنناز! به چی خندیدی؟

_به شما!

_به من؟

بله، به ش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرت شدم تو آب از ترس جیغ گوش خراشی کشیدمو

شروع کردم به دست و پا زدن

_من شنای بلد نیستممممم

ار..ارب..ارباب ببخشید

د..دیگ

زیرپاهام خالی شدو جایی هم نبود که خودمو بهش بند کنم

سرمم داشت میرفت زیر آب که ارباب منو روی دستش گرفتو با صدایی که رگه هایی

از خنده توش موج میزد گفت:

_دیگه به من نخندیا!

از ترس تو دستای ارباب مثل بید داشتیم میلزیدم نمیدونم چیشد اما حس امنیت بهم
دست دادو خوشحال ازاینکه نداشت خفه بشم سرمو گذاشتیم رو سینه ی لختشو
گفتم:

_د.. یگه نم... یخندم... من... من

داشتیم غرق میش.. دم

ارباب بوسی روی سرم زدو گفت:

_من همیشه حواسم بهت هست.

درحالی که رسما بغل ارباب بودم

باهم رفتیم قسمت کم عمق آب، ارباب گره‌ی روسریمو شل کردو از سرم کشیدتش

دست انداخت پشت سرمو کش موهامو هم باز کردو با دستش موهامو پخش کرد

دورم

سرشو برد داخل موهامو نفس عمیقی کشید و گفت:

_چقدر عطر تو موهاتو، تنتو دوست دارم

چرا انقدر برام هوس انگیزی بچه؟

دل‌ه‌ری ریخت!

گردن‌مو ناخودآگاه از هر‌م نفس‌های گرم ارباب کج کرد‌مو چشم‌امو از روی خجالت
روی هم فشار میدادم

وقتی لب ارباب به گردن‌م خورد مثل برق گرفته‌ها سرمو کشیدم عقب و با چشم‌ای
خمار ارباب مواجه شدم

آب دهن‌مو به سختی قورت داد‌مو گفتم:

_می...میشه...

من...من میخوام ب..رم

ارباب چشم‌اشو روی لب‌ام قفل کردو تو همون حالت گفت:

_میخوام شنا یادت بدم!

_شنا؟ اما...

_هیشش دستتو از دست من برندار و حرکتی که می‌گمو انجام بده

به صورت افقی روی آب شناور میشی و پاهاتو تو هر حرکت بالا و پایین میکنی!

سخت نیست، میتونی

سعی کن حرکات دست و پاهات باهم هماهنگ باشن و خودتو به جلو هدایت کن

_من نمیتونم

ارباب جدی شدو گفت:

_میتونی، کارایی که بهت میگمو بکن میتونی.

سری تکون دادمو گفتم:

_میش..ه موهامو ببندم آخه میاد روی صورت

_نه! دلم میخواد موهات باز باشه،

اگه زیاد حرف بزنی میبرمت اون قسمتی که عمق آب زیادو اونوقت...

از ترس سری تکون دادمو گفتم:

_چشم چشم میرم

از حرص دندونامو روی هم فشردمو کارایی که ارباب گفته بودو انجام دادم

و فقط تونستم یه حرکتشو درست انجام بدم

مثل موشی شده بودم که توی آب داره دست و پا میزنه

و ارباب هم میخندیدو منو مسخره میکرد

دست از شنا کردن مسخره ام برداشتمو گفتم:

_ شما همش به من میخندید ارباب

ارباب وسط خنده های مردونه اش گفت:

_ باید منو ببخشی طنز اما تو خیلی گیجی!

کارایی که میگو انجام نمیدی، فقط مثل سوسک تو آب دست و پا میزنی

از عصبانیت لبامو جمع کرده بودمو دوست داشتیم کل آب استخرو بریزم تو معده ی

ارباب

اخم کردم درحالی که چشمم از خشم بسته شده بود گفتم:

_ شما هم اولین بار رفتی تو آب بلد بودید شنا کنید؟

خب من بلد نیستم، شما به جای اینکه به من یاد بدی همش میخندی، خب چ...

با قرار گرفتن یه چیز نرم روی لبم صدام توی دهنم خفه شد

با تعجب چشم باز کردم که دیدم ارباب با چشمایی بسته داره لباشو بین لبام حرکت

میده.

نمیتونستم اربابو از خودم جدا کنم، درواقع زورم بهش نمیرسید

جسم ریزه میزه من کجا و هیکل تنومند ارباب کجا

اما سعی کردم هرچی نیرو دارمو توی دستم بریزم و با گذاشتن دستام روی سینه ی

ارباب

به عقب هلش بدم اما اصلا تکونی نخورد!

سرمو بردم عقب که ارباب

دستامو گرفتم گذاشت پشت سرش

با سرعت بیشتری لبامو بین لباش حرکت میداد

حالم داشت سنگین میشدو

نزدیک بود تمام محتویات معده ام بیاد بالا!

نفسام رسماً به شمارش افتاده بودو نمیتونستم درست تنفس کنم

که ارباب سرشو برد عقبو با چشمایی متعجب به صورت بی جونم نگاه کرد...

#رادین

خیلی تقلا میکرد و این تقلاهاش داشت منو دیونه تر میکرد،

ولی حس کردم نفس کم آورده

به اجبار ازش جدا شدم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم

رنگش عین گچ شده بود

لعنتی اون دختر بچه توان این کارای منو نداشت!

چه زود نفس کم آورده بود.

بوسی روی پشنویش زدمو گفتم:

ـ خوبی طناز؟

طناز لبای کبود شده اشو با زبون تر کردو درحالی که دستش روی تخته سینه اش بود

عطسه ای کردو گفت:

ـ نمی... نمیتونم... د... در... ست نف..س ب.. کشم

از استخر آوردش بیرونو حوله ای تنش پیچیدمو حوله ی خودمم تنم کردم

بردمش تو کلبه

گذاشتمش کنار شومینه و شومینه روهم روشن کردم

گاهی وقتا مثل الان وقتی میدیدمش هوش از سرم میرفت و کارایی که انجام میدادم

از دسترسم خارج بود

دخترک روی صندلی کنار شومینه نشسته بودو تو خودش جمع شده بود

گره ی حوله امو باز کردم مشغول پوشیدن لباسام شدم

که از خجالت لبشو گزید و سرشو انداخت پایین

از کارش، لبخند محوی روی لبم شکل گرفت

بعداز پوشیدن لباسام رفتم سمتشو گفتم:

_سردت نیست؟

_نه زیاد...

از توی فلاکس چایی براش ریختمو گرفتم سمتشو گفتم:

_بخور گرمت میکنه.

با دستای کوچیکش لیوانو ازم گرفتمو گفت:

_ممنون.

سری براش تکون دادمو گفتم:

_باید لباساتو دربیاری تا خشک شن، اینطوری که نمیتونی بری داخل خونه.

چشمای درشتشو دوخت بهمو گفت:

_اما نمیتونم... ل... باس ندارم اونوقت...

دستی تومو هام بردمو گفتم:

_یکی از لباسایه منو میپوشی

بهتر از سرما خوردنته!

سری تکون دادو همینطوری که به سمت کمد کوچیک گوشه ی اتاق میرفتم گفتم:

_پس لباساتو دربیار تا پیام...

لباسام برایش حکم سرافون رو داشتن از نظر قدی!

اما چاره ی دیگه ای هم نبود..

یکی از پیرهنمو برداشتمو رفتم سمت طناز که دیدم هنوز با همون لباسای خیشش

حوله دورشه

_مگه نگفتم دربیار؟

+میشه برم پشت کمد دربیارم

داشت عصییم میکرد

اما دلم نمیخواستم صدامو واسش ببرم بالا نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط

بشتم

_طناز بچه بازی رو بزار کنار، میفهمی؟

چیزی واسه مخفی کردن نیست. باشه؟

پس دربیار لباساتو

خیره نگاهم می‌کردو چیزی نمیگفت عصبی پوف کلافه ای کشیدمو خودم دست به کار

شدم

دستمو بردم سمت لباسشو با جدیت تمام گفتم:

_ببر بالا دستاتو

ترسیده چشماشو بست و دستاشو برد بالا، لباسو از تنش دروردمو گذاشتم روی دسته

ی صندلی

با دیدن بدن سفید و ریزه میزه اش داشتم

شل میشدم

دستم که به بدنش اصابت کرد بدنش لرزید

دل‌م نمیخواست اذیتش کنم، پس پاروی غریزه ام گذاشتم و سریع پیرهنمو تنش

کردم

رسماً توی لباس گم شد!

خنده ی بلندی سر دادمو گفتم:

_موش خانم مارو نگاه کن.

طناز متعجب با دهنی باز خیره شده بود بهم آستیناشو زدم بالا و گفتم:

_چیه دختر؟

...

_پشت؟

پشت سرهم چندفعه ای پلک زدو گفت:

_بل..بله؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

_لباسات که خشک شد میرم عمارت

طناز سری تکون دادو بله ای زیرلب گفت

تازه یاد نهار افتادم که طنز آورده بود

بلندشدمو رفتم بیرونو غذاهارو اوردم خیلی سرد نشده بود، قابل خوردن بود

قاشق رو برداشتمو گرفتم سمتشو گفتم:

_بیا نهار تو بخور

_اما قاشق... مال

_بگیر طنز...

قاشقو بدون هیچ حرفی گرفتم مشغول خوردن ماکارانی شد

نیمچه لبخندی اومد روی لبمو مشغول تماشا کردنش شدم، همه چیز این دختر مال من بود!!

دلم نمیخواست حتی کسی بهش نیم نگاهی بندازه، چه برسه بخواد بهش نزدیک بشه و لمسش کنه.

ولی اون فرهاد عوضی داشت این کارو میکرد

باید همون موقع دست و پاشو میشکوندم تا همچین غلطی دیگه ازش سرزنه.

مرتیکه ی عوضی هوس باز!

بعداز خوردن نهارش آبی براش ریختم و گرفتم سمتش

دور لباسو با دستمال پاک کردو گفت:

_ممنون!

از جام بلند شدم که همزمان طناز هم بلند شد

لباساشو از روی میله های پنجره برداشتمو

گرفتم سمتش و گفتم

_پوش دیگه بهتره بری عمارت

کتمو از روی تخت چنگ زدمو گفتم:

_من باید برم بیرون، دیرم شده

بازی گوشه نکنیا!

_چشم.

رفتم سمتش موهاشو روی صورتش پخش کردم و گفتم:

_خیلی خب، خدافظ.

_بسلامت ارباب...

جلسه ی مهمی داشتیم به کلی ساعتو زمان رو فراموش کرده بودم

اونم فقط بخاطر طنز بود

لعتی از دیدنش سیر نمیشدم

ماشینو روشن کردم به سرعت خودمو رسوندم به دفتر قادری؛ قادری وکیل

خانوادگیمون بود

و مورد اعتماد ترین فرد!

بعد از یه ساعت رانندگی رسیدم و ماشین رو مقابل شرکتش پارک کردم رفتم بالا

منشی قادری بادیدنم از جاش بلند شد و گفت:

_سلام جناب محتشم جناب قادری داخل اتاقشون منتظر شما هستن.

کیفمو توی دستم جابه جا کردم و باهمون غرور ذاتیم که از پدرم به ارث برده بودم

سری تکون دادمو گفتم:

_مچکرم

تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم قادری از صندلی بلندشده اومد سمتم

گفت:

– رادین جان!

همو بغل کردیم وگفت:

– پسر چقدر دلم برات تنگ شده بود! محتشم بزرگ چطوره؟

بفرما... بفرما بشین

نشستم روی صندلی و پامو انداختم روی اون یکی پامو گفتم:

– پدر هم بد نیست!

ممنون... چخبر؟ اوضاع خوبه؟

نشست پشت صندلیشو گفت:

– خوب یجوری از پشش برمیایم دیگه

تو از خودت تعریف کن،

خندیدو گفت:

– برگشتی ایران اوضاع رو درست کنی؟

– خب یجورایی آره! اونور دیگه کاری نداشتیم، ولی برای فوقم باید برگردم دوباره

اما قبلش میخوام اوضاع و کارای پدر و مرتب کنم.

چند تقه به در خورد و مرد مسنی با سینی قهوه اومد داخل، قهوه رو گذاشت روی میزم

و تشکری زیر لب ازش کردم

قادری فنجون قهوه اشو به لبش نزدیک کرد و گفت:

_ کار خوبی کردی رادین جان!

تو باید به اموال پدرت برسی، اون یه روستا دستشه و مسئولیت مردم هم گردنش.

الان تو دیگه باید جاپای پدرت بزاری.

_ همینطوره!

خب شروع کنیم؟

قادری چندتا از پرونده هارو برداشت و اومد سمتو نشست روی مبل و برومو گفت:

_ اهم بهتره شروع کنیم

پرونده ای رو باز کرد و گرفت سمتو گفت:

_ اینکه مربوط به شهرداری، مربوط به همون جاده ی فرعی روستا که...

_آها متوجه شدم.

قادری یکی یکی پرونده هارو باز میکردو راجبشون بهم توضیح میداد،

آخرین پرونده رو باز کردو گفت:

_این مربوط به همون شرکت کاناداییس

پرونده رو ازش گرفتم

قادری تکیه اشو داد به مبل و گفت:

_وای پسر این بشر منو دیوونه کرده تقریبا ماهی دوسه بار زنگ میزنه و میگه ما مشتاق شراکت با جناب محتشم هستیم، چرا نیستن ، چرا دیگه با ما کار نمیکنن، نکنه از ما خطایی دیدن و هزارتا حرف دیگه...

پرونده رو گذاشتم روی میزو تک خنده ای کردم و گفتم:

_خب موردی نداره! دوباره باهانشون همکاری میکنیم؛ اتفاقا کارشون خیلی خوبه

اون بارهایی که برامون آورده بود مشتریامون راضی بودن، خیلی از جنسش تعریف میکردن.

قادری ابرویی بالا انداختو گفت:

_پس هماهنگ کنم؟

_آره، هماهنگ کن.

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم:

_خب دیگه من باید برم

فعلا شبت بخیر مرد.

از دفتر قادری زدم بیرونو سوار ماشین شدم

دلَم میخواست برم یه جایه آروم و یکم ریلکس کنم؛ اما الان دلَم مثل سابق تنهایی

جایی رفتن و نمیخواست

کاش طنز هم اینجا بود یجوری بد وابسته اش شده بودم

حس میکردم نباشه نفس کشیدن سخته واسم

از وقتی اومده توی قلبم، نسبت بهش احساس مسئولیت میکنم،

احساس میکنم وقتی به دختری دست میزنم یعنی بهش خیانت کردم!

چم شده؟ عاشق شدم یا دیونه!

هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری دلبسته یه دختر بشم!

اونم دختری که ازم چندسال کوچیک تره.

شاید معجزه شده که من، رادین محتشم کوه بی تفاوتی و سنگ بودن!

شدم وابسته ی یه دختر بچه!!!

اون فقط یه دختر بچه ی خالی نبود،

دین و ایمونم شده بود، شده بود معجزه ی زندگیم

تا قبل از طنز یجوری زندگیم روال ثابت و خسته کننده ای به خودش گرفته بود

اما... الان...

اوضاع فرق میکنه، هرروز که میبینمش متوجه میشم که زندگی هنوز هم قشنگه! هنوز

دنیا هم میتونه خوب باشه!

بعد از چندمین رانندگی ماشینو نگه داشتم

و پیاده شدم

از اینجا تقریبا کل این شهر شلوغ و آدمای هزاررنگش زیر پای آدم بود...

میون چند میلیون آدم یکی میشه تمام زندگیت!

اصلا طنز چیزی از زندگی مشترک میدونست؟

از عشق؟ از رابطه...

اصلا میتونست بفهمه من از ش خوشم اومده؟

اصلا چه درکی از عشق داره؟

سیگارو از توی جیبم درودمو یه نخ روشن کردم مشغول دود کردنش شدم و رفتم تو فکر

این سومین سیگاری بود که داشتم خاموش میکردمش، سخت بود واسم بین عقل و دلم یکی رو انتخاب کنم

من دیگه اون آدم سابق نبود تمام کارهای پدر به به عهده ی من قرار گرفته بودو من رسماً به جای پدر قرار گرفته بودم!

و این یعنی مسئولیت های سخت و سنگینی به عهده ام بود!

باید برای مدت کوتاهی برگردم کانادا هم برای رسیدگی به امور شخصیم هم امور کاری.

شاید این سفر بتونه منو تو تصمیم گیریم کمک کنه و باعث بشه راه درستو انتخاب کنم

شاید هم ورق برگشت!

سوار ماشین شدمو مسیر خونه رو طی کردم

باید زود میرفتم و کارها رو سریع انجام میدادم، دوست نداشتم پدر و تنها بزارم با وجود اینکه نادر و نسرين بهترین مراقب ها براش بودن، اما خوب وقتی خودم کنارش بودم قوت قلبی هم برای خودم میشد

نمیدونم چرا یه حس غریبی دارم!

حس میکنم با این سفر خیلی زیاد دلتنگ طنز خواهم شد شاید بخاطر دل بستگی زیاده که این حس بهم غلبه کرده!

ساعت ۱۰ شب بود که رسیدم عمارت

و یه راست رفتم داخل اتاقم

باید به قادری زنگ میزدم و برنامه ی سفرمو برای پس فردا باهاش هماهنگ میکردم

گوشی برداشتمو شماره ی قادری رو گرفتم که بعد از چندتا بوق جواب داد:

_سلام بر جناب رادین خان محتشم.

درحالی که داشتم دکمه های لباسمو باز میکردم گفتم:

_سلام، واسه دوروز دیگه برام بلیت جور کن واسه کانادا و کارای سفر و راست

وریست کن

مرد.

حتما! با اون شرکت کاناداییه هم هماهنگ کنم؟

آره، بهش بگو به نفعشه که مثل سری قبل کارشو به نفع احسنت انجام بده.

چشم. خیالت راحت

شب خوش.

شبتون بخیر...

...

تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم تا یکم خستگیم در بره.

وارد وان آب گرم شدم، انگار روحم آروم گرفت

چشمامو بستمو سرمو به لبه ی وان تکیه دادم

طولی نکشید که با صدازدناي مکرر نادر چشم باز کردم و صدای نسبتا بلندی گفتم:

اینجام

نادر اومد پشت در حمومو گفت:

آقا؟ سلام خوبید؟ شرمنده مزاحمتون شدم

خان گفتن پیام صداتون کنم بینم شام خوردید یانه؟

_میل ندارم نادر.

_اما ارباب جان، خان گفت...

_خیلی خب شامو بیار بالا

_چشم، امر دیگه ای با بنده ندارید

_نه، میتونی بری

بعداز دوش مختصری که گرفتم از حموم زدم بیرون

کاش طناز شامو بیاره بالا!

پووف کلافه ای کشیدمو مشغول پوشیدن لباسام شدم

روی تخت دراز کشیدمو دستامو بردم زیر سرمو به سقف خیره شدم

که صدای تقه ی در بلند شد

_بیا تو.

درباز شدو جسه ی ریزه میزه ی طناز نمایان شد

چه بهتر از این؟ بهترین خواسته ی زندگیم برآورده شده بود!

طناز او مد جلوتر و بعد از گذاشتن سینی روی میز گفت:

_سلام ارباب، شبتون بخیر

به پهلو چرخیدمو با لبخندی که نمیدونم از کی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود دستمو

تکیه گاه بدنم کرده بودمو خیره شده بودم بهش

به کسی که با اینکه بچه بود، اما واسه من یه دختر کامل شده بود

یه آرامشی داشت که بادیدنش تمام وجودم غرق دلخوشی میشد.

داشت چیکار میکرد با قلب بی جنبه ی من؟ یا شایدم قلب بی جنبه ی من چطوری

داشت منو رسوا میکرد!

این دخترک رسماً معجزه گر زندگی من بود!

_بیا اینجا بینم.

طناز ترسیده پلکی زدو گفت:

_ک...کجا؟ بیام؟

_بیا جلوتر

کمی مکث کردو آرام قدم برداشت سمتم

روی تخت نشستیم و حالا طناز مقابلم ایستاده بود، دستای کوچیکشو گرفتمو خیره

شدم بهش

اما اون همچنان سرش پایین بودو با دستاش بازی میکرد

نشوندمش روی پامو گفتم:

_میدونی کمتر از دوماه دیگه تابستون تموم میشه؟

_بل..بله ارباب.

_خب تو دیگه وارد دبیرستان میشی! یعنی اینکه بزرگ تر خواهی شد

دوست داری مدرست شهر باشه؟

طناز با چشمای درشتش خیره شده بهم برقی تو چشماش درخشید اما کم کم

لبخندش محو شدو گفت:

_خب من نمیتونم

لبخند محوی زدمو درحالی که خیره به لبای مست کننده اش بودم گفتم:

_چرا نمیتونی؟

_چون مامانم، بابام اینجان!

فقط مادربزرگمه که شهر زندگی میکنه با عموم.

_بهت گفته بودم قراره بزرگ شی کوچولو!

پس باید وابستگی به خانوادتم کم کنی.

گره ی روسریشو شل کردو از سرش درودم

چه معنی میده این زلفا از دل بی قرار من مخفی بمونن؟

موهای بافته شدشو نوازش کردم و گفتم:

_دوست داری بزرگ شی، چیکاره شی طناز؟

طناز لبشو تر کردو طوری که انگار روی پام معذب باشه خودشو جمع و جور کردو

گفت:

_اممم وکیل.

ابروهام پرید بالا و تک خنده ای کردم و گفتم:

_چرا وکیل حالا؟

_دوست دارم از حق بقیه دفاع کنم، دلم نمیخواد کسی حقش خورده بشه

نیمچه لبخندی بهش زدم و گفتم:

_میدونستی تو دلت خیلی پاکه؟

کاش الان جرعت اینو داشتم که بهش بگم میدونستی خیلی وقته تو دل ارباب جا خوش کردی؟

اما خب جرعتشو نداشتم

آره من جرعت ابراز علاقه به دخترک جلومو نداشتم

غرورم تنها چیزی بود مانع این کار میشد

بدون تاملی سرمو بردم سمت لباسو چشمامو بستم و مشغول چشیدن لبایی شدم که

طعم زندگی رو میداد

دستامو قاب صورتش کردم و بدون مکثی میبویدمش

چقدر شیرین بود این طعم ها

انقدر بوسیدنش شیرین و لذت بخش بود که یه لحظه هم دوست نداشتم ازش جدا

بشم

اما به اجبار برای اینکه طناز نفس کم آورده بود کمی سرمو برد عقب بوسی روی لبش

کاشتمو درحالی که چشمای بی قرارم روی لباش میخ بود گفتم:

_چند وقت نمیتونم ببینمت.

دستی کشیدم روی لبای کوچیک و خوش فرمشو ادامه دادم:

_دلم واسه عطر تنت، بوسیدن تنگ میشه

طناز چشماتش دو دو زدو گفت:

_چندوقت یعنی چند سال یا چند ماه؟

نیمچه لبخندی اومد روی لبمو گفتم:

_چند روز!

توهم دلت واسه من تنگ میشه؟

طناز سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد

_دلت تنگ نمیشه، نه؟

_خب..من...من

خب منم دلم براتون تنگ میشه.

بعداز گفتن این حرفش لبشو گزیدو من با تمام اشتیاق لباشو کام گرفتم...

موهای بافته شده اشو باز کردم و سرمو بردم بین موهای عمیق عطر موهایش بوییدم

_دلم میخواست الان کنار تو شیو صبح کنم طناز!

طناز آب دهنشو پر صدا قورت داد و سرشو انداخت پایین

چیکار داشت میکرد بامن؟ با وجود این دخترک مگه میشد گفت عشقی وجود نداره یا

عشق زیبا نیست؟

طناز نمونه بارز یه عشق بی نقص بود

بوسی روی سرش کاشتمو چونه امو گذاشتم روی سرشو زمزمه وار پیش خودم گفتم:

–چیکار کردی که ارباب رادین مجنونت شده لیلی من؟

طنازو فرستادم پایین و بعداز خوردن چندتا لقمه غذا خوابیدم

خواب بهترین گزینه واسه آروم شدنم بود

طولی نکشید که خوابم برد

...

صبح بعداز صرف صبحونه رفتم پیش پدر تا ماجرای رفتنمو باهش درمیان بزارم

پدر توی ایوان نشسته بودو چاییشو میخورد و خیره به محیط سرسبز روبروش بود.

کنارش روی صندلی نشستمو گفتم:

–خلوت کردین پدر!

پدر با لبخند بهم نگاهی انداختو دستشو گذاشت روی دستام که روی میز بودو گفت:

–آرین، پسر م میخوام یه قولی بهم بدی!

دقیق شدم به چشمای آبی رنگ پدرو گفتم:

_چه قوی؟

درحالی که دست پدر روی دستام بود سرشو صاف کردو گفت:

_قول بده بعدمن بدتر از من نشی و بهتر از من باشی، پسر م مردم این روستا نه

زیردستای توهستن نه رعیت اونا فقط یه مشت آدم زحمت کشن که تو ناظر و

پشتوانه ی اونایی

مبدا روزی گول جایگاهتو بخوری و فراموششون کنی!

اونا به تو اعتماد دارن، تورو بزرگ خودشون خواهن دونست، بی اعتمادشون نکن.

دستای چروکیده ی پدرو محکم گرفتمو با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

_قول میدم پدر! قول میدم مثل خود شما باشم

تمام تلاشمو واسه این روستا و آدماش میکنم

اینو بهتون قول میدم.

پدر لخدنی زدو با بازو بسته کردن پلکش گفت:

_خوبه پسر م، خوبه.

پامو انداختم روی اون یکی پامو بعداز یه نفس عمیق گفتم:

_من فردا میخوام برم کانادا پدر

برای انجام یسری کارهای شخصی و کارهای مربوط به شرکت.

_سفرت چه مدت طول میکشه؟

_زیاد نیست! شاید یه هفته شایدم + (روز!

_باشه، مراقب خودت باش پسرم، همیشه منو ببری توی اتاقم میخوام بخوابم

_حتما پدر.

از روی صندلی بلند شدمو بازوی پدرو گرفتم و بعداز بلندشدنش راهی اتاقش شدیم

که پدر گفت:

_این قرصای کوفتی هوشیاریمم ازم گرفتن رادین جان! خوبه که تو هستی.

پدر با کمک من روی تخت دراز کشیدو گفت:

_دیشب خواب مادر تو دیدم!

از دستت شاکی بود، میگفت چرا رادین به من سرنمیزنه.

_اوه پدر، من واقعا متاسفم این مدت به کلی خودمم فراموش کرده بودم! امروز حتما به دیدن مادر میرم.

_تو باید برای تمام امورت برنامه ریزی داشته باشی پسرم، وگرنه زودتر از موعود پیر خواهی شد.

خندیدمو گفتم:

_چشم! استراحت کنید من میرم، چیزی خواستید به نسرین و نادر بگید.

پدری به معنی باشه سری تکون دادو من از اتاق زدم بیرون.

پدر درست میگفت خیلی وقته به دیدن مادرم نرفتم، شاید ۵سالی میشد! و برای همین به شدت خودمو مقصر میدونستم و ناراحت بودم، کارا بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم سرمو به خودشون مشغول کرده بود.

بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدمو به طرف بهشت زهرا حرکت کردم...

صبح زود از خواب بیدار شدم

و بعداز شستن دست و صورت تم رفتم جلوی آینه تا لباسامو بپوشم

بعداز سر کردن روسریم خودمو تو آینه دیدم

کمی عوض شده بودم! انگار سی‌نه هامم کمی بزرگ تر شده بودن

حتی از فکرشم لپام قرمز شدو سرمو انداختم پایین

اما بادیدن رژ قرمز مامان که روی دراور بود لبخند شیطونی زدمو خواستم که امتحانش
کنم!

تاحالا اصلا آرایش نکرده بودم

هرچند چهره ی دخترونه امم نیازی به آرایش نداشت.

رژ و با تردید برداشتمو آروم روی لبم حرکت دادمش

میخ خودم توآینه شدم بامزه شده بودم؛ دلم خواست پررنگ ترش کنم، پس یدور

دیگه رژ رو روی لبم کشیدم

جلوی آینه برای خودم فیگور های مختلف میگرفتم و لبخندم بیشتر کش میومد.

چقدر عوض شده بودم!!!

از ذوق جیغ ریزی کشیدم

اما از خجالت و اینکه کسی صدامو نشنیده باشه لب پاینمو به دندون گرفتم

با لبخند مشغول دیدن خودم توی آینه بودم که یهو صدای بلند مامان از پایین اومد:

_طنااااز؟ دختررر کجایی؟ یا لا بیا دیگه.

طناااز؟

هول کرده دور خودم میچرخیدم که باز صدازنای مامان بلند شد

هیچ دستمالی هم نبود که لبمو باهاش پاک کنم

وای خیلی احمقی طنز خبیلی

بدو بدو از اتاق زدم بیرون

و راهرو رو با دو طی کردم و خواستم از پله ها برم پایین که با شدت خوردم به ینفر

از ترس چشمامو بسته بودم

وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو بغل کسی دیدم

دستام کنار تخته سینه اش بودو سرم چسبده بود به قفشه سینه اش.

از ترس آب دهنمو به سختی قورت دادمو

خواستم سرمو بلند کنم که رد لبِ رژ زده امو روی پیرهن دیدم

با وحشت سر بلند کردم که اربابو با لبخند گوشه ی لبش دیدم

وای گاوم زایید! خدایا...

با تته پته گفتم:

_می...میبخش..د

خواستم از ارباب فاصله بگیرم که بازومو سفت چسبیدو خم شد جلوم حالا هم قد

شده بودیم!

چشمای ریز شده اش یهو میخ لبام شد

وای این رژ لعنتی بد منو رسوا کرد!!!!

_اممم! واسه من خودتو خوشگل کردی؟

از خجالت گوشام داغ کرده بودن، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که ارباب

دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا و گفت:

_یادت باشه فقط واسه من باید خوشگل کنی، فهمیدی؟

سرمو کج کردم که ارباب خندیدو لباسو گذاشت روی لبام و مشغول مکیدن لبام شد

ارباب چشماش بسته بودو معلوم بود داره از کارش لذت میبره اما من با چشمای گشاد

شده مشغول نگاه کردنش بودم

ارباب واقعا مثل پسرای شهری بود

حتی از بازیگرم خوشگل تر بود! چشمای کشیده موهای مشکی

با بینی معمولی لبای گوشتی و خوش فرم.

ارباب چشماشو باز کردو سرشو کمی برد عقبو زبونشو دور لبش کشیدو گفت:

_همیشه طعمشون بی نظیره!

لبمو بوس کوتاهی زدو بلند شد

با پشت دست گونه ام نوازش کرد و گفت:

_مواظب خودت باش عروسک کوچولو!

اینم یادت باشه فرهاد اگه اومد اینجا اصلا محلش نزار باشه؟

سری تکون دادو ارباب با لبخند کوتاهی "آفرینی"

زیر لب گفت و رفت پایین

با پشت دستم رژم پاک کردم و آرام رفتم پایین

و خودمو به حیاط رساندم پدر سوار ماشین شدو اربابم سوار شد و از عمارت خارج

شدن...

اونا رفتن و من همینطوری جلوی در خشکم زد

نمیدونم چرا اما دلم هری ریخت.

انگار بجای ارباب پدرم داشت به سفر میرفت انقدر که دلم یهو تنگ شد!!!

حس غریبی داشتم نمیدونم از رفتن ارباب بود یا بخاطر غروب جمعه بود!

اما هرچی بود دلم بعد از رفتن ارباب گرفت... کاش نمیرفت.

من ارباب سنگیمو دوست داشتم اما ازش خجالت میکشیدم

ابروهام از فکر خودم پریدن بالا!!!

یعنی من دلتنگ ارباب شده بودم؟ بیخیال طنز چت شده؟ خل شدی؟

با قرار گرفتن دستای مامان روی شونه هام لرز خفیفی کردم و سرمو برگردوندم عقب

مامان لبخندی زد و گفت:

– ترسیدی مامان؟

– آره یکم!

مامان سرمو بوسید و گفت:

– الهی قربون دختر خوشگلم برم شام چی دوست داری واست درست کنم؟

بدون تاملی گفتم:

– ماکارانی!

یاد اون موقع ای افتادم که توی کلبه بودیم و با ارباب ماکارانی خوردم.

ناخودآگاه لبام آویزن شد مامان دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل پذیرایی و گفت:

– چرا این شکلی شدی؟

– هیچی! حوصله ام سر رفته مامان.

– خب بشین تلویزیون بین عزیزم، کمتر از دوماه دیگه ام مدرسه هات شروع میشه

باید زودتر ثبت نام کنی تا کلاس های روستا پر نشده!

بدون فکر با لبخند محوی گفتم:

_میشه برم شهر درس بخونم؟

مامان متعجب خیره شد بهمو گفت:

_شهر؟ تنهایی؟

نه نمیشه عزیزم. تو باید پیش منو بابات باشی.

_خب اونجام مامان بزرگ و عمو هم هستن

شماهم میتونی بیاید

مامان خندیدو گفت:

_به همین راحتیم که میگی نیست دخترم، من باید برم کلی کار دارم، تلویزیون ببین

حوصله ات بیاد سرجاش.

مامان رفت و من بی حوصله خیره شدم به صفحه‌ی tvکاش منم میتونستم برم

شهر...

دلَم میخواست شهر درس بخونم!

دلَم میخواست آدمای جدید و جای جدید رو تجربه کنم، اما مامان راست میگفت به

همین راحتی هم نیست!

باید بیخیال شهر میشدم، چون واقعا احمقانه بود! کاش یجوری میشد برم... من
میتونستم با مامان بزرگ تنهایی زندگی کنم، دیگه بزرگ شده بودم!

...

بعد از صرف شام و رسیدگی به خان منو مامان رفتیم بالا باباهم هنوز نیومده بود

نمیدونم چرا این چندوقت دیروقت میومد خونه!

مامان رفت تا دوش بگیره و من چشمم به رژ قرمز رنگی افتاد که چندساعت پیش
باعث شده بود کلی اتفاق بیفته!

پاتند کردم سمت میزو رزو از روی میز چنگ زدمو رفتم سمت کمد جعبه ی خاطره
های کوچیکمو برداشتم و نشستم روی تخت...

عاشق این جعبه بودم، یادگاریا و چیزای با ارزشمو داخلش نگه میداشتم

قفلشو باز کردم جعبه رو گذاشتم روی تخت و خیره شدم به رژ توی دستم

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

یاد کارای ارباب افتادم اون منو بوسید! چقدر این کارش برای منی که تاحالا همچین
حسایه رو تجربه نکرده بودم تازگی داشت.

دوباره دلم هری ریخت!

چرا اینطوری شده بودم؟ این چه حس غریبی بود که تو وجودم رخته کرده بود؟

رژو گذاشتم توی جعبه و درشو بستمو گذاشتمش سر جاش.

دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم

اما ذهنم پرواز کرد سمت ارباب...

یعنی ارباب منو دوست داره؟

نه این امکان نداره چطوری یه ارباب میتونه دختر رعیت رو بپسنده و عاشقش بشه؟

خب... پس این کاراش چه معنی میدادن! من واقعا چیزی از حرف و کارای ارباب

سردر نمیوردم

همه چی عجیب شده بود! حتی رفتارهای ارباب و فکرای من.

تخت بالا پایین شدو متوجه شدم که مامان از حموم اومده چشمامو باز کردم و روبه

مامان گفتم:

_ عافیت باشه

_ سلامت باشی، بخواب که صبح زود باید بریم واسه ثبت نام مدرسه ات.

_ عه، به همین زودی؟

_ آره دیگ گفتم که امروز فردا کنیم مدرسه ها پر میشه طنناز خانم.

سری تکون دادمو با انداختن پتوی نازکی روی سرم گفتم:

_شب بخیر...

طولی نکشید که چشمم گرم شدو به خواب رفتم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای در اومدو بعدش تکون های تخت که نشون از

بلند شدن مامان میداد

از زیر پتو نامحسوس چیزایی معلوم بود بابا با چهره ای خسته و ناراحت وارد اتاق

شد؛ مامان چراغ خوابو روشن کرد و کت بابا رو گرفت دستشو گفت:

_خسته نباشی، خسته به نظر میای؟

برم برات چایی بریزم؟

بابا نشست روی کاناپه و درحالی که جوراباشو درمیورد گفت:

_نه لازم نیست، طناز بیدار میشه

مامان نگاهی بهم انداختو نشست کنار پدرو گفت:

_خوب نمیخوای بگی واسه چی انقدر خسته ای؟

_هووووف...چی بگم نسرین؟ وضعیت داره هر روز بدتر میشه،زمینمونو که مفت مفت به

فرهاد فروختم خونه هم که رهن بانکه

خیلی مونده تا پول این مرتیکه مجدو جور کنم.

_خب چرا از ارباب کمک نمیگیری

بابا دراز کشید روی کاناپه و پتو مسافرتی رو کشید روشو گفت:

_چی میگی زن؟ زشته...چقدر دست به دامن ارباب بشیم در دیزی بازه حیاع ما چی؟

برو بخواب فکرشو نکن...خدا بزرگه

مامان بلند شدو گفت:

_خدا کمکمون کنه...

بابا تو مشکل افتاده بود؟ خدای من...

هیچوقت دلم نمیخواست پدرمو نگران و ناراحت ببینم. کاش بتونه مشکلو رفع کنه

لعنت به پول و بدهکاری.

ناراحت پلکامو روی هم گذاشتمو سعی کردم بخوابم

صبح زود مامان بیدارم کردو بعداز خوردن صبحونه و انجام کارای خان

بابا خونه پیش خان موندو منو مامان تصمیم گرفتیم بریم مدرسه تا ثبت نام کنیم.

مدارکمو مامان برداشت و بعداز حاضر شدن از خونه زدیم بیرون و بعداز چندمین پیاده

روی رسیدیم به مدرسه

دخترایه زیادی در حال رفت و آمد تو مدرسه بودن! واقعا من در قبال اینا خیلی ریزه

میزه بودم!

چطوری میتونستم با اینا هم هیکل بشم؟

بامامان وارد مدرسه شدیم انقدر شلوغ بود که مجبور شدیم چند دقیقه ای تو حیاط

بشینیم

بالاخره نوبت ماهم شدو رفتیم داخل

پامونو کامل تو اتاق گذاشته بودیم که زنه با همون لحن محکمش گفت:

_خانم دیگه ظرفیت نداریم!

بفرمایید...

مامان متعجب گفت:

_یعنی بدونه جاهم واسه دختر من نیست؟

خانم خواهش میکنم اگه...

زنه سرشو از روی پرونده های روبروش بلند کردو با برداشتن عینکش گفت:

_خانم عزیز گفتم که همه کلاسا پر شده

زیادتر از ظرفیتم ثبت نام کردیم، شرمنده...

مامان ناراحت گفت:

_خیلی ممنون، خداافظ

_بسلامت!

ولی من برعکس مامان ناراحت نبودم و نیشمم باز بود،

شاید به این امید که برم شهر درس بخونم.

با مامان از مدرسه زدیم بیرون و مسیر عمارت رو پیش گرفتیم

تو راه بعضیا جووری نگاهمون میکردن انگار آدم کشتیم!!

بالاخره اینجا روستا بود و محیط هم کوچیک؛ همه فکر میکردن ما چون داخل عمارت

خان هستیم یعنی داریم کلی حال میکنیم!!

بعضی مردم همیشه همین بودن، حسود بدبین و خاله زنک!

نمیشد اعتراضی کرد چون ما داشتیم بین همین مردم زندگی میکردیم.

رو کردم به مامان و گفتم:

_حالا چیکار کنیم مامان؟

_نمیدونم والا...بازم فردا میگم بابات بیاد ببینه میتونه ثبت نامت کنه یانه.

_چرا یهو کلاسا پر شد؟

_روستا بالاییه خسارت دیده، وقتی اون دکل گنده افتاد روی خونه های مردم بیچاره و

مدرسه روستا

اونام مجبورن بچه هاشونو بفرسن اینجا...

بعد از چند دقیقه پیاده روی رسیدیم عمارت، از حیاط درندشت عمارت گذشتیم و وارد
خونه شدیم

صدای خنده ی خان میومد و با صداهای نامفهوم کس دیگه ای!

با مامان رفتیم سمت آشپزخونه که پدر اونجا بود؛

_سلام بابا!

مامان متعجب پشت بند گفت:

_سلام، مهمون اومده؟

پدر درحالی که استکان های چایی رو میذاشت توی سینی بعد از جواب سلام دادنامون
گفت:

_آره! فرهادخان اومده!

ناهار بار بزار شاید بخواد ناهارم بمونه

مامان سری تکون دادو بابا رفت تو پذیرایی.

چه سری بود! هر وقت ارباب نبود طوری که انگار موش آتیش میزدن فرهاد هم پیداش
میشد!

ارباب از فرهاد و عمه اش بدش میومد و برعکس خان بهشون علاقه داشت.
شاید بخاطر تنهاییش بود و برای این بود که بجز خواهرش فامیل دیگه ای نداشت...

من که با دیدن فرهاد واقعا حس بدی میگرفتم.

یه طوری بود! از نگاهش میترسیدم، مثل یه حیون درنده به آدم نگاه میکرد.

ارباب از فرهاد خیلی سرترا بود

اما فرهاد یه پسر الاف و خوشگذرون بود و یجورایی کاملا بیخیال!!

بخاطر کاری که با پدرم کرده بودو زمینامونو مفت ازش خریده بود

حس تنفرم نسبت بهش بیشتر هم شده بود!

مامان رفت بالا تا لباساشو عوض کنه و من ترجیح دادم همونجا باشم و سمت فرهاد

آفتابی نشم

پس رفتم توی حیاط و خودمو با آب دادن به درخت ها و گل های داخل عمارت سرگرم

کردم

مشغول آب دادن گل ها بودم که یه گل جلوی صورتم قرار گرفت

دست کسی از پشت به سمتم دراز شده بودو گل هم مقابل صورتم قرار گرفته بود
متعجب ابرویی بالا انداختمو سرمو برگردوندم که دیدم فرهاد...

ابروهام رفت توهمو یه قدم رفتم عقب

و گفتم:

_کاری داشتین؟

خندیدو گفت:

_چه خشن! تو خوشگلی یا گلا طناز؟

آپاشو گذاشتم روی زمین و گفتم:

_نمیدونم.

_اما من میدونم، تو خوشگل تری!

با حرص گفتم:

_اما گلا خوشگل ترن، رنگی رنگین خوشی بوان!

خواستم ازش جدا بشم که بازومو گرفتمو گفت:

_چرا انقدر از من فرار میکنی کوچولو خانم؟

اخمام رفت توهمو گفتم:

_ولم کن آقا فرهاد.

من کوچولو نیستم...

_میدونم کوچولو نیستی، خیلیم عاقلی!

سرشو آورد نزدیک صورتمو دم گوشم گفتم:

_رادین آدم خوبی نیست طناز!

ابروهام از تعجب رفت بالا و چیزی نگفتم که اون ادامه داد:

_اون دختر بچه هارو اذیت میکنه!

تازه بعضی وقتاهم میزننشون.

تو دوست داری بزنت؟

ازم فاصله گرفتی با لبخند گوشه‌ی لبش نگاهم کرد راستش خیلی ترسیدم!

آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:

_نه... ار... ارباب هیچوقت... بچه‌ها... رو اذیت نمیکنه

سری تکون دادم و ادامه دادم:

_هیچوقت! هیچوقت.

_اما من بیشتر از تو میشناسمش، اون پسر عمه‌ی منه.

_شاید دروغ بگی! ارباب از تو خوشش نیاد.

خندیدو گفتم:

_اون از آدمایی که حقیقتو راجبش میدونن خوشش نیاد.

بهتره ازش دوری کنی...

اصلا میخوای اجازه اتو از بابات بگیرم باهم بریم بیرون؟

_نخیر من با شما هیجا نمیام

پشت کردم بهشو به سمت خونه قدم برداشتم...

هم ناراحت بودم هم ترسیده اگه واقعا ارباب همونطوری که فرهاد میگفت باشه چی؟

یعنی واقعا ارباب بچه هارو اذیت میکنه

پس چرا من چیزی ازشون نشنیدم من با بیشتر بچه های روستا دوست بودم!

شاید ارباب ترسونده بودتشون که اگه چیزی بگن بیشتر اذیتشون میکنه!!

وای نه... فرهاد دروغ میگه اون از ارباب خوشش نمیاد برای همین این چرت و پرتا رو

بههم گفتم!

آره...همینه.

برای اینکه از افکار مزاحم خلاصی پیدا کنم سری تکون دادمو رفتم پیش خان تا ببینم

چیزی لازم داره یانه...

خان مشغول صحبت کردن با گوشه بود

رفتم توی آشپزخونه برایش آبمیوه بیارم

تا قرصاشو بخوره...

طولی نکشید که با یه لیوان آبمیوه برگشتم تو پذیرایی

_ که اینطور؛ باشه پسر

...

_آره..آره خوب میکنی. زودتر بیای بهتره!

...

_نه مراقب خودت باش خدافظ

خان گوشه رو قطع کردو نگاهی به من انداختو گفت:

_وقت قرصامه؟

_بله خان.

_اییی که از این قرصا نمیدونی چقدر متنفرم دختر جون

لبخندی زدمو گفتم:

_ایشالله بهتر میشید و دیگه احتیاجی به مصرف قرصم نیست.

_من که دیگه جونی واسم نمونده، مگه اینکه با رفتنم دردام تسکین پیدا کنه.

قرص رو از جلدش درودمو سمت خان گرفتمو گفتم:

_دوراز جونتون خان، ایشالله سایتون بالاسر ما و مردم روستا باشه.

مردم شمارو خیلی دوست دارن این حرفو ننزید خواهش میکنم.

خان قرص رو خوردو لبخند کم جونی زدو گفت:

_از الان به بعد رادین مسؤل این مردمه.

اون باید حواسش به روستا و کارای مردم باشه.

با اومدن اسم ارباب ناخودآگاه سکوت کردم و سرمو انداختم پایین

این دو روز که ارباب رفته بودم ساعتی نبود که بهش فکر نکنم... حتی اگه مشغول کار

و کتاب خوندن هم بودم بازم فکر ارباب میومد به ذهنم

چقدر واسم این مدت ارباب مهم شده بود!

هرچند که همیشه مهم بود...

خان سکوتو شکست و گفت:

_مدرسه ثبت نام کردی یا نه؟

_راستش نه خان؛ جا نبود!

روستای بالا همه بچه هاش برای ثبت نام اومدن اینجا...اخه خسارت دیدن و مدرسه
اشون از بین رفته

خان دستشو گذاشت روی عصاشو سری تکون دادو گفت:

_که اینطور!

پس باید بری شهر...اونجا مدرسه زیاده!

بلند شدمو لیوان آبمیوه خان رو گذاشتم داخل سینی و گفتم:

_همینطوره خان، اما مامانم میگه به همین راحتیام نیست...

_چرا؟ همیشه که همیشه اوضاع ینواخت و یشکل باشه که دخترجون!

توهم دیگه بزرگ شدی باید درستو بخونی پس فرداهم وقت شوهرته.

متعجب به خان نگاه کردم از خجالت سرمو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم:

_اما من هنوز واسه ازدواج کوچیکم.

خان خندید و گفت:

_کجا بودی اون زمان دخترای همسن تو یدونه بچه هم داشتن!

حالا بیا کمک کن برم تو اتاقم

تو کلت به خدا باشه.

لبخند گرمی به خان زدمو با چشمی رفتم سمتشو کمکش کردم بره و باهم رفتیم داخل

اتاقش

خان روی تخت خوابید و پتو رو کشیدم روش

و گفتم:

_با من امری ندارید خان؟

_نه میتونی بری...

خواستم عقب گرد کنم که خان گفت:

_راستی طنناز! به مادرت بگو ارباب فردا میاد عمارت

شام قرمه سبزی بار بزاره، دوست داره

بهش بگو مهمونم داریم

میخوام خان بهادرو دعوت کنم به همراه خانوادش.

متعجب به آرومی پرسیدم:

_خان بهادر؟

_آره دخترجان خان روستای بالا؛ همون که میگی مدرسه ی روستاشونم خراب شده!

سری تگون دادمو گفتم:

_چشم خان. میگم....

ار اتاق اومدم بیرونو درو بستم ناراحت به سمت پذیرایی حرکت کردم

چرا خان میخواست بهادر خانو دعوت کنه واسه شام؟ اونم شبی که اربابم هست؟...

مامان همون موقع از پله ها درحالی که پیراهن های ارباب دستش بود اومد پایین

خودمو بهش رسوندمو گفتم:

_مامان؟

بله؟

در حالی که باهم داشتیم راهی آشپزخونه میشدیم گفتیم:

خان گفتن واسه فرداشب هم ارباب میان هم اینکه خان بهادرو دعوت کردن واسه

شام، گفت تدارک بینی و شام قرمه سبزی بار بزاری.

مامان متعجب گفت:

خان بهادر؟ به چه مناسبت؟

اممم نمیدونم.

باشه دخترم؛ همیشه فقط قرمه سبزی درست کنم باید دوسه تا غذای دیگه هم بپزم

میدونی که خانواده ی خان بهادر چقدر تشریفاتین!

مامان راست میگفت خان بهادر و خانواده‌اش خیلی مغرور و از خود راضی بودن

همیشه یادمه عاطفه که دوست بچگیام بود و تو روستای خان بهادر زندگی میکردن،

همیشه از بدی های خان و خانواده‌اش میگفت...

میگفت به مردم رحمی نمیکنه و تا میتونه نسبت بهشون سختگیری میکنه!

در حالی که مردم روستا

این میتونه پست بودن یه نفرو نشون بده؛ نشون بده که یه نفر تا چه حد میتونه بی
رحم و بی وجدان باشه!

کلا فکر میکنم دوفعه دختر خان بهادر که اسمش

روژا بودو دیده بودم!

از من سه سالی بزرگ تر بودو قطعا الان ۱۷ سالش بود!

یه دختری که فکر میکنه از دماغ فیل افتاده.

هرجوری با هر منطقی حساب میکنم

یه دختر نمیتونه انقدر خشک و از خودراضی باشه!

ولی همیشه دنیا به کام اینجور آدم‌ها خوش نمیچرخه؛ روزاییم هست که باعث میشه از
خودشون متنفر بشن!

نمیدونم چرا اصلا حوصله نداشتم، انگار یه سرنگ برداشته بودنو تمام انرژیمو ازش
بیرون کشیده بودن.

بی حوصله بودم و خستگی هم کم کم داشت بهم غلبه میکرد

شاید بهترین کار برای عوض کردن حاله رفتن تو حیاط عمارت و خوندن کتاب بود.

رفتم بالا و با کتابی برگزیده پایین و رفتم داخل حیاط

دراز کشیدم روی چمن‌ها و درحالی که کتاب‌ها گرفته بودم جلوم تا نور خورشید به
چشمم نخوره مشغول خودنندن کتاب شدم...

با برداشته شدن کتاب از روی صورت‌م متعجب چشمای مست خوابمو باز کردم و به

چهره‌ی مرد روبروم خیره شدم

پلک‌نمیزدم و فقط خیره بودم بهش

لبخندی اومد گوشه‌ی لبش گفت:

_ گفته بودم از دخترایی که کتاب میخوان خوشم میاد؟

لب‌گزیدم و نشستم و بعد از صاف کردن روسری‌م گفتم:

_ س... سلام ارباب

ارباب درحالی که روز زانو نشسته بود بلند شد و دسته‌ی چمدونشو گرفت و مغرورانه

سری تکون داد

بلندشدمو گفتم:

_خوش اومدید!

لپمو بین انگشتاش چلوند و گفت:

_ممنون عروسک! بقیه کجان؟ چقدر سوت و کوره!

متعجب از حرفا و حال خوش ارباب گفتم:

_داخلن...

ارباب بامزه لبشو قنچه کردو گفت:

_خیلی خوب...

ارباب روسریمو از روی سرم کشیدو درحالی که دور سرش میپیچید به سمت خونه

قدم برداشت...

از حرص پامو زمین کوبیدمو بدو خودمو به ارباب رسوندمو وسط نفس نفس زنام

گفتم:

_لطفا رو...روسریم...و بدید ارباب

ارباب برگشت سمتو گفت:

چرا؟ خوب نشدم؟

روسری که دور پیشونیش پیچیده بودو دستی کشیدو با نیشخند گفت:

ولی فکر کنم بهم میاد.

راستش ارباب هرکاری میکرد بازم جذاب بود؛ اما الان من چطوری باید ارباب یدنده ی

روبه رومو راضی میکردم تا روسریمو ازش بگیرم؟

چهره امو ناراحت کردم گفتم:

آخه مامانم ببینه، روسری سرم نیست دعوام میکنه ارباب خواهش میکنم بدید.

ارباب یه قدم اومد سمتو درحالی که دسته‌ی موهامو که دم اسبی بسته بودم گرفته بود

گفت:

اما من دوست دارم همیشه جلوی من موهاش باز بشن... دوست ندارم موهاشو ببندی.

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم روسریمو سرم انداختو بستش

و گفت:

_همیشه اینطوری نمی‌مونه، یروز تمام تار موها تو قاب میکنم.

ابروهام پرید بالا و به ارباب خیره شدم

اونم چیزی نگفت و بالبخند محوی که گوشه ی لبش نشست بی حرف پشت بهم کردو

قدم به سمت خونه برداشت اما یهویی برگشتو

بازومو گرفت

و برد کنار دیوار و لباسو گذاشت روی لبام...

متعجب سرجام خشکم زده بودو به چهره ی ارباب که حالا لبامو به بازی گرفته بود

خیره شده بودم

دستشو کشید روی گردنمو ازم جدا شد

چشمای ریز شده اشو دوخت بهمو گفت:

_توهمین چندروز کوتاهم دلم واسه چشیدن تنت تنگ شده بود.

چی داشتیم بگم؟ خجالت زده سری انداختم پایین ارباب لبشو گذاشت روی گردنمو

مکید

یه جووری شدم

هم قلقلکم اومده بود هم دلم هری ریخت

گردنم کج شدو

چشمام بسته شد...چرا اینطوری شده بودم؟

ارباب خندیدو گفت:

_الان دوست داشتیم تمام تنتو لیس بزیم

نوک س نه امو گرفت که آخی از بین دهنم خارج شد زبونشو کشید روی لبامو گفت:

_دیونه ام میکنی....دیونه ام میکنی دختر!!

ارباب بوسی روی لبم زدو درحالی که روی پاش نشستو بود بلند شدو بدون هیچ

حرفی وارد خونه شدو منم پشت سرش با کلی فکرای عجیب و غریب رفتم داخل...

دوباره همون حسایی که نمیدونم چی بود داشت تو وجودم شعله میکشید!!

ارباب بازم داشت منو اذیت میکرد یا بهم علاقه نشون میداد؟

نه اون هیچوقت به من علاقه پیدا نمیکنه...

من فقط یه رعیتم مثل تمام مردمی که تو این روستا بودن!

مامان با دیدن ارباب شوکه گفت:

_سلام ارباب جان، شما کی برگشتید؟

خوش اومدید بفرمایید بفرمایید.

من میرم خان رو خبر کنم

ارباب کتشو انداخت روی دسته ی چمدونشو گفت:

_ممنون، لازم نیست خودم میرم پیشش..

_چشم،هرچی شما بخوایید

ارباب سری تکون دادو حرکت کرد سمت اتاق خان...

با حرف مامان رفتم توی آشپزخونه ومنتظر موندم تا مامان شربت درست کنه و ببرم

واسه ارباب

مامان درحالی که لیوانارو میذاشت توی سینی گفت:

_مگه قرار نبود ارباب فرداشب ارباب بیان؟

_چرا! خود خان گفت فرداشب ...

مامان سینی رو داد دستمو گفت:

_هروقت بیاد خوشیم میاد تو این خونه

بیا مامان جان، مواظب باش نریزی.

سری تکون دادمو بعداز گرفتن سینی راهی اتاق خان شدم.

تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم، پدر چشماشو باز کردو با دیدنم لبخند پهنی زدو

گفت:

_پسر تو کی اومدی؟

_سلام؛ همین الان رسیدم پدر.

بیا کمک کن بشینم پسر

پدرو کمک کردم بشینه روی تخت و خودم نشستم روی صندلی:

واسه فرداشب هیچ پروازی نبود، مجبور شدم زود حرکت کنم!

کار خوبی کردی پسر، واسه فرداشب خان بهادر رو دعوت کردم...

کمی مکث کردم و گفتم:

خان بهادر؟

آره... خان روستای بالا

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که سمت پنجره میرفتم گفتم:

به چه مناسبت؟

– بین رادین جان تو خودت بهتر از هر کسه دیگه ای از وضعیت من باخبری

من دوست دارم....

چونه ی پدر لرزید اما خودشو کنترل کردو ادامه داد:

– دوست دارم تا قبل از اینکه بمیرم...سروسامون گرفتن تورو ببینم، این چیزیه که

خواسته ی مادرتم بوده.

دلَم میخواد نوه امو ببینم و بعد بمیرم

برگشتم سمت پنجره و تا پدر چهره ی سرخ شده از اعصابانیتمو رگ های بیرون زده

امو نبینه

سکوت کردم و چیزی نگفتم

که پدر ادامه داد:

– روزا دخترشه، ۱۷سالشه و داره میره تو ۱۸سال...

دختر بدی نیست؛ مناسب تو هستش رادین جان

باخانواده و اصل و نسب دار.

در حالی که صدام از شدت خشم دورگه شده بود گفتم:

_پدر لطفا....

_این یه واقعیه رادین، نمیتونیم ازش فرار کنیم؛ من دوست ندارم مرده باشم تو
هنوز سروسامون نرگفته باشی.

نفس عمیقی کشیدم بلکه خشمم فروکش کنه

برگشتم سمت پدر و خیره به حال ناراحتش که دل هرسنگیو آب میکرد چه برسه به
من که پسرش بودم؛ گفتم:

_بعدا راجبش صحبت میکنم پدر...بهرتر استراحت کنید.

اجازه ی صحبت ندادم به سمت در اتاق پاتند کردم.

پدر چی میخواست از من؟ ازدواج؟ جدایی؟

نه من هرگز نمیتونستم....

اون دخترک وجود من شده بودم، سخت بود دل کندن ازش... سخت بود!

همون موقع طناز سینی به دست اومد سمتم و سینی شربتو گرفت سمتمو گفت:

_بفرمایید

خیره شده بودم بهش... انقدر دوستش داشتم که تا به خودم اومدم دیدم شده همه

چیزم!

غرورم اجازه‌ی ابراز عشقمو نسبت بهش نمیدادو

از طرفی حال پدر برام از خودمم مهم تر بود.

به جایی رسیدم که تشخیص درست و غلط برام مشکل شده بود!

تو چند دقیقه ورق برمیگرده و تو باید بین دوتا چیز خواستنی یکی رو انتخاب کنی!

از جیبم پاکتی ر درودمو گرفتم سمتش و گفتم:

_برای توعه!

متعجب با همون چشمای درشت و معصومش خیره شد بهم، سینی رو گذاشت روی میز و به آرومی و خجالت پاکتو از دستم گرفت

و بازش کرد!

با دیدن زجیری که براش خریده بودم تیله های آبیش درخشید و ذوق زده گفت:

_این برای منه؟!

تکیه امو دادم به دیوار و گفتم:

_مال خود خودت!

لبخندی زد و گفت:

_این خیلی خوشگله ارباب...اما...

تکیه امو از روی دیوار برداشتم و با انداختن دستم روی شونه اش و هدایت کردنش به

سمت جلو گفتم:

_وقتی کسی بهت هدیه ای میده، نباید اونو پشش بزنی! این کار یه نوع بی احترامیه

عروسک!.

انگار زمانی که عروسک خطابش میکردم خجالت میکشید! چون گونه هاش سرخ
میشدن!

دستی روی گونه اش کشیدمو گفتم:

_من میرم اتاقم استراحت کنم، واسه ناهار صدام نکنید

سری تکون دادو درحالی که گردنبد رو محکم با سینه اش چسبونده بود گفت:
_چشم.

دلَم میخواست تا شب فقط نگاهش کنم چطوری

کسی رو که حتی یک لحظه هم نمیتونستم بهش فکر نکنمو باید ازش دل میکندم؟

طناز یا غرورم؟

طناز یا پدرم؟

کدومش...! انتخاب سختی بود...

کلافه بودم وبی حوصله

پدر منو بین دوراهی گذاشته بود؛ باید چیکار میکردم؟

واسه اولین بار تو زندگیم نمیتونستم تصمیم بگیرم!

چون هم دل وسطه هم عقل.

باید ازدواج صوری میکردم؟ یعنی الکی پدرو به ارزوش میرسوندمو امیدوارش

میکردم؟

نه این ته بی رحمی بود!

یا شایدم باید میگفتم من عاشق یه دختر بچه ی روستایی شده ام که ۱۰ سال ازم

کوچیک تره؟

و من اربابشم؟ نه نمیشد...

نمیشد به همین راحتی خودمو و خانوادگیمو بین زبونا بندازم!

بی‌رمق پله‌ها رو طی کردم و وارد اتاقم شد خودمو انداختم روی تخت و دستامو باز

کردم و چشمامو بستم

متنفر بودم از اتفاق‌های یهویی، از تصمیم‌گرفتنای سخت!

به کمی آرامش نیاز داشتیم... باید تو آرامش تصمیم می‌گرفتم. باید چیزی رو که درسته
رو انتخاب می‌کردم!

چیزی که به نفع اکثریت باشه!

گوشیمو برداشتمو آهنگی ریپلی کردم و چشم‌امو روی هم گذاشتم

این آهنگ فوق العاده بود:

"با خودت میگی دیگه بسه"

"یهو میبینی که دلت گرفته"

"آره روحت کرخته"

"بگو پای چی ریسک کردی"

"هر چی بودو نیست کردی"

"الآن کجای دنیایی؟"

"من که میدونم تنهایی"

"بگو منو با چی عوض کردی"

"چه چیز جدیدی هوس کردی"

"یه روزی میرسه که خیلی دیره"

"دیگه جای عقب گرد نی..."

دیگه چیزی نفهمیدمو به خواب رفتم...

نمیدونم چقدر تو خواب غرق شده بودم که با تکون خوردنم از خواب پریدم و

پیشون حال نشستم روی تخت

نفس نفس میزدمو تخته سینه ام با شدت بالا پایین میشد

دستی روی پیشونی خیس عرقم کشیدم که صدای طناز هم اومد که با استرس داشت

صدام میزدو میگفت:

_خو...خوبید؟

لیوان آبی گرفت سمتو گفت:

_انگار خواب بد...دیدید ارباب

درحالی که اخمام به شدت بهم گره خورده بودنو حالم بد بود ابو از دستش گرفتمو

گفتم:

_برو بیرون

دخترک سرچاش ایستاده بودو تکونی نخورد که اینسری با صدایی که تنش از دفعه

ی قبل بالاتر رفته بود گفتم:

_نشنیدی؟ برو بیرون

آب دهنشو قورت دادو گفت:

_آخه...آخه حالتون خوب...خوب نیست.

این حجم از نگرانش واسم بی اندازه شیرین بود. خیره نگاهش کردم و گفتم:

– من خوبم، چیزی نیست.

– پس بیاید بریم پایین... شام حاضره ارباب!

دل‌م نمیخواست تو این حال خرابم ببینتم و اون هم انگار عزم رفتن نداشت و از طرفی
دوست نداشتم سرش داد بزنم

پس بلند شدمو با کوبندن لیوان روی میز رفتم سمت سرویس
شیر آبو باز کردم چندمشت آب یخ پاچیدم روی صورتم.

رفتم زیر دوش آب؛ با برخورد قطرات آب گرم روی بدنم تنم آرام گرفت
این دیگه چه کابوس کوفتی بود که دیدم؟

به قدری فکرم بهم ریخته و ناآروم بود که باعث شده بود همچین کابوس مزخرفی رو
ببینم

لعنت به وابستگی!

بعد از دوشی که گرفتم حوله رو دور کمرم پیچیدمو در حمومو باز کردم و قبل اینکه پامو

کامل از حموم گذاشته بودم بیرون صدای جیغ طناز منو سر جام میخکوب کرد

دستشو گذاشت روی چشماشو با هین بلندی که گفت

روشو ازم گرفت!

دخترک دیونه شده بود؟

مگه بار اولش بود که برهنه ی منو میدید!؟

_چرا جیغ میزنی طناز؟ مگه بار اولته منو اینطوری میبینی...ایبابا!

_آخه...آخه...یهو...ببخشید.

مشغول پوشیدن لباسام شدمو گفتم:

_چرا نرفتی پایین؟

_گفتم بمونم واسه شام بیمارمتون پایین!

خندیدمو گفتم:

_تو میخوای منو ببری واسه شام؟

خودمم میتونستم پیام...

با لحن شیطننت آمیزی که تا حالا واسه کسی خرجش نمی‌کردم گفتم:

_دلت واسم تنگ شده بود آره؟

یا شایدم دلت آبنبات میخواست هان طناز؟

میتونی برگردی...

برگشتو پاشو از حرص کوبید روی زمینو گفت:

_نه... نه خب من فقط... من فقط خواستم واسه...

نخواستم بیشتر اذیتش کنم باهم راهی پایین شدیم.

حیف این دخترک که باید زندگیش عادی میشد!

اون لیاقت ملکه بودن رو داشت...

بعداز صرف شام نادر که مشغول درست کردن چراغ تو پذیرایی بود رو کردم بهشو

گفتم:

_نادر؟

دست از کار کشید و گفت:

جانم ارباب؟ فردا میخوام برم شهر ماشینو صبح زود ببر سرویس.

روی چشمم آقا... اتفاقاً منم برای ثبت نام طناز باید برم شهر... اینجا که نشد ثبت نامش کنیم.

نادر ماجرا رو برام تعریف کرد...

کمی از قهوه امو نوشیدمو گفتم:

من فردا طنازو میبرمش شهر

یکی از دوستانم مدیر یه مدرسه ی عالی تو تهرانه.

معدل طناز چنده؟

نادر لبخندی زد و گفت:

۲۰ ارباب جان! بچه ام شاگرد زرنگ بود.

سری تگون دادمو گفتم:

خوبه! اونجایی که میبرمش باعث میشه استعدادهاش شکوفا بشه.

ارباب اینطوری که شرمنده اتون میشیم!

زحمت میشه واستون بخدا

قهوه امو گذاشتم روی میزو بلند شدمو گفتم:

_نباید طنز که انقدر با استعداد تو مدرسه ی ساده ی روستا درس بخونه، از طرفی

زحمت خاصیم نیست!

سوییچ روی اُپنه...

خواستم برم سمت پله ها که صدای پدر از پشت متوقفم کرد که میگفت:

_رادین جان؟ پسرم بیا اینجا میخوام باهات صحبت کنم...

پلکی زدمو طرف مبل پدر عقب گرد کردم پدر لبخندی زدو به جای خالی کنارش اشاره

ای کردو گفتم:

_بیا بشین پسر.

نشستم روی مبل و پامو انداختم روی اون یکی پامو گفتم:

_با من کاری داشتید پدر؟

پدر عصاشو توی دستش جابه جا کردو گفتم:

_اهم، میخواستم راجب فرداشب صحبت کنیم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_میشنوم.

_فکراتو کردی؟ راجب این وصلت باید فکراتو بکنی، دوست ندارم چیزی برخلاف میل تو باشه.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_مشکل همینجاس! منم دوست ندارم چیزی مخالف میل شما باشه.

من فکرامو کردم...

_خب؟

_من دختر خان بهادرو صیغه خودم میکنم، برای یه مدت...اگه اون چیزی که من میخواستم بود! خب باهم ازدواج میکنیم.

پدر سرخوشانه خندیدو گفت:

_این عالیه! اما ممکنه خان بهادر مخالفت کنه که دخترش صیغه بشه...

پدر کمی مکث کردو ادامه داد:

_اما اگه بفهمه خواستگارش رادین پسره منه! با همه چی موافقت میکنه!

لبخندی زدمو گفتم:

_وصلت با خانواده ی محتشم چیز کمی نیست پدر!

پدر سری تکون دادو

با تموم شدن صبحتامون رفتیم بالا...

این بهترین تصمیمی بود که گرفتم!

...

صبح زود بعداز صرف صبحونه طناز درحالی که از شدت شوق و ذوق تو ابرا بود اومد

سمتمو گفت:

_صبح بخیر ارباب!

خودمو توی آینه داخل راهرو چک کردم تو همون حال گفتم:

_بخیر! خوشحالی عروسک؟

سرشو انداخت پایینو گفت:

_امروز تولدمه!

واینکه قراره از این به بعد برم شهر درس بخونم خیلی خوشحالم.

از جلوی آینه رفتیم کنارو با پوشیدن کفشام گفتم:

قراره تویه مدرسه ی عالی درس بخونی! اونجا همه ی بچه هاش درس خون و شاگرد زرنگن، ومن میخوام تو از اونا جلو بزنی طناز...

بند کیف کوچیکشو توی دستش فشردو با لبخند گفت:

_قول میدم ارباب!

لبخند محوی زدمو از خونه جارج شدیمو سوار ماشین شدیم.

این اولین باری بود که زمان زیادی قرار بود با فرشته ی روی زمینم تنها باشیم!

این دخترک انگار برای این خلق شده بود که آدم با دیدنش ضعف کنه!

موزیک آرومی رو پلی کردمو طناز با لبخند روی لبش که حکم خوشحالی بی حدشو

نشون میداد مشغول دیدن اطراف و خیابونا بود

چه اشکالی داشت اگه امروز کاری میکردم بهترین روز زندگیش بشه؟

ولی قبلش باید کارای مدرسه اشو انجام میدادیم.

جلوی در مدرسه ایست کردیمو باهم از ماشین پیاده شدیم

دستمونداختم پشت کمرشو هدایتش کردم

بعد از کارای ثبت نام

سوار ماشین شدیم و تازه داشت روز ما شروع میشد!!

به قدری از اینکه طناز کنارم بود و قرار بود روزمو کنارش بگذرونم خوشحال بودم که

کار خودمم موکول کردم به وقت دیگه ای!

جلوی پاساژ نگه داشتیمو روبه طناز که با تعجب داشت پاساژ عظیم روبروشو نگاه

میکرد گفتم:

پیاده شو طناز.

سرشو کج کردو حرف گوش کن از ماشین پیاده شد رفتیم طبقه ای که لباسای

دخترونه داشت؛

دست رو هرچی میداشت یا نگاهش میخ چیزی میشد؛ براش میخریدم!

انگار اصلا تو این دنیا نبود! از خوشحالی اون منم ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست
بود...

شاید اگه کس دیگه ای بجز طنز کنارم بود حتی حوصله پنج دقیقه موندن تو پاساژم
نداشتم.

اما واسه طنز حاضر بودم تمام چیزایی که بدم میادو تجربه کنم!

تازه ۱۵ سالش شده بود؛ شاید دخترای هم سن طنز که توی شهر زندگی میکردن
خیلی از طنز بزرگ تر بنظر برسن گاهی بعضیاشونم از نظر تفکر با طنز فرق دارن؛ اما
طنز برعکس همه ی اونا بود

اما وسعت قلبش بی نهایت بزرگ بودو همین برای من ارزشمند بود.

چیزی از رابطه و فضاهای عاشقانه نمیدونست اما عاقل تر و باهوش تر از
هر دختر دیگه ای بود!

دوست داشتم واسش تولد بگیرم...

داشتم کارای وداع رو انجام میدادم؟ یا این کارا معنی دیگه ای داشت؟

چطوری میتونستم از طنز دور بشم؟ اصلا وقتی بفهمه من قراره دختر خان بهادرو
صیغه کنم و به گوشش برسه میخوام باهش ازدواج کنم چه واکنشی نشون میده؟

اصلا منو با چه دیدی نگاه میکنه...؟

گوشیم زنگ خورد و منو از جنگی که بین خودم راه انداخته بودم آزاد کرد...

گوشی رو از جیبم درودمو تماسو برقرار کردم.

قادری بود! کارایی که واسه امروز به شهر اومده بودمو یادآوری کرد!

این دخترک منو از خودمم بی خود میکرد چه برسه به بقیه چیزا...

باید میرفتم خونه مجردیم و پرونده هامو برمیداشتم

پس روبه طناز کردم و گفتم:

_بهتره دیگه بریم

سری تکون داد و گفت:

_بله ارباب.

قفل ماشینو زدم و سوار ماشین شدیم، ماشینو به حرکت درودمو مسیر خونه‌ی مجردیمو

پیش گرفتم

_میخواستم واست تولد بگیرم! اما خب نشد.

طناز برگشت سمتمو گفتم:

_لازم نیست ارباب...همین خریدایی که انجام دادید کلی منو خجالت زده کردید!

با لذت نگاهش کردم و گفتم:

_دیگه داری بزرگ میشی، حرفاتم سنگین تر شده...خوبه.

لبخندی زد و سرشو انداخت پایین و این یعنی دوباره خجالت!

بعد از چندمین رسیدیم دم خونه و ماشینو خاموش کردم و روبه طنز گفتم:

_من باید برم بالا یسری کار دارم، بهتره توهم با من بیای بالا چون تو ماشین کلافه

میشی.

_چشم.

_پس پیاده شو.

سوار آسانسور شدیم و بعد از چندلحظه طبقه ۷ از آسانسور زدیم بیرون

کلید رو چرخوندم وارد خونه شدیم

خونه کمی بهم ریخته بود و لباسا و وسایل من روی مبل و آپن و میز ریخته شده بود

طنز متعجب داشت صحنه‌ی بلبشوی روبه‌روشو نگاه میکرد

کلیدارو انداختم روی میز و گفتم:

– چیز عجیبی نیست! معمولا خونه‌ی مجردی وضعش بهتر از این همیشه.

رفتم توی اتاق تا کارامو انجام بدمو طنازو توی پذیرایی تنها گذاشتم.

#طناز

ارباب رفت توی اتاق؛ تصمیم گرفتم یکم اینجا رو مرتب کنم، کیفمو گذاشتم روی مبل

و دونه دونه لباسای اربابو از روی مبل و میز جمع کردم

و گذاشتم توی سبد لباسا...چندتا از ظرفای کثیفی هم که داخل آشپزخونه بودو شستم

دستمال برداشتمو چون نمیدونستم شیش پاک کن کجاست؛ کمی نم دارش کردم

شروع به گردگیری کردم.

تازه شد خونه!!!

چندتا گل خشکم توی گلدون بود، رفتم سمت گلدون و گل هارو از داخلش برداشتم اما

خواستم برم تو آشپزخونه که لبه ی مانقوم باعث شد گلدون از روی عسلی بیفته پایینو

با صدای بدی بشکنی!

چون ارتفاع تقریبا زیاد بود و سطح زمین سرامیک بود گلدون با صدای بدی به هزار

تیکه تبدیل شد.

لعتنی زیر لب گفتمو با استرس رفتم سطل رو اوردمو خم شدم تا شیشه هارو
بردارم...وای الان ارباب پیش خودش می‌گه چه اشتباهی کردم این دختره‌ی سربه هوا
رو با خودم اوردم

آه طنناز گیج!

شیشه های بزرگ رو ریختم توی سطل و مشغول جمع کردن شیشه های ریز تر بودم
که دستم کشیده شد به لبه ی تیز شیشه و خراش بدی رو ایجاد کرد
اولین بارم نبودم که دستم میبیرید! اما اولین باری بود که انقدر زیاد داشت از دست
بریده ام خون میومد.

حالا شد بدتراز بد!

دست سالمو گذاشتم روی دستم که خراش پیدا کرده بود اما انگار خونش بند نمیومد
خواستم بلند شم که همون موقع ارباب پا تند کرد سمتم...
ارباب خم شدو روی پاش نشستو با نگرانی گفت:

_چیکار کردی طنناز؟

رد نگاهشو که بین دستمو زمین درحال گردش بود دنبال کردم که دیدم قطره های
خون از بین دستم داره میریزه روی سرامیک سفید کف خونه

هول شده بلند شدمو لب پایینمو گزیدمو گفتم:

_وای... ببخشید! الان ت... تمیزش میکنم

_دختر جون با دستت چیکار کردی اونو ولش کن

داره بدجوری خون میاد از دستت؛ دنبالم بیا

خجالت زده دنبال ارباب به راه افتادم که رفتیم سمت راهرو و وارد سرویس شدیم

دستمو گذاشتم توی روشویی تا آبش بکشم که ارباب درحالی که داشت توی کمد

سرویس دنبال چیزی میگشت گفت:

_نباید شیشه هارو با دست جمع کنی که...

_واقعا معذرت میخوام گلدو...

ارباب جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو باز کردو ازش بتادینی کشید بیرونو درحالی که داشت روی دستم بتادینو میریخت گفت:

اهمیتی نداره...

دستم سوخت لب‌گزدیمو اخمام رفت توهم

خدا میدونست چقدر داشتم به خودم بخاطر دست‌پا چلفتی‌گریم فحش میدادم!

ارباب شروع کرد پیچیدن باند دور دستم، چرا دروغ از این همه توجه ارباب دلم داشت قنچ میرفت!

خجالت زده سرمو انداختم پایینو گفتم:

ممنون ارباب... ببخشید.

سری‌تکون دادو با بستن جعبه گفت:

_بیشتر مواظبت کن دخترجون

چشم.

از سرویس اومدیم بیرونو بعداز جمع کردن شیشه‌ها و تمیز کردن سرامیک

ارباب با کیفی اومد توی پذیرایی و گفت:

_چه تمیز شده اینجا!

خب بریم؟

کیفمو از روی مبل برداشتمو گفتم:

_بله...بریم.

خیره و عجیب نگاهم کرد وشونه ای بالا انداختو گفت:

_امروز یه چیزیت شده!

_من ارباب؟

_اهم...

در خونه رو قفل کرده گفتم:

_احتمالا غرور ۱۵ سالگی گرفتم!

بعداز گفتن حرفش مردونه خندید و من نیمچه لبخندی زدمو گفتم:

_نه ارباب!

_اه محض رضای خدا بس کن طناز

هی بله ارباب نه ارباب!..

لب گزیدمو گفتم:

_ببخشید ارباب.

ارباب تیز نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختمو سرمو انداختم پایین

سوار ماشین شدیم و اما قبلش ارباب رفت شرکت و کیلشونو بعداز انجام کاراش

راهی روستا شدیم

وسطای راه بودیم که ماشین تپ تپ کردو ارباب ماشینو کنار جاده نگه داشت و پیاده

شد

دور ماشین چرخیدو با ضربه ای که به لاستیک زد گفت:

_لعنتی! پنجر شدیم.

متعجب از ماشین پیاده شدمو به هوای اجری رنگ که حکم غروب رو داشت نگاهی

انداختمو گفتم:

_حالا باید چیکار کنیم ارباب؟

ارباب گوشیشو از جیب شلوارش درودو گفت:

_زنگ میزنم امداد خودرو!

بعداز درست کردن ماشین سوار ماشین شدیم، دیگه هوا تاریک شده بود!

صبح زود کجا، شب و این تاریکی کجا؟

واقعا داشتیم از شدت خستگی و گشنگی غش میکردم

ارباب که انگار حس گرسنگی منم بهش سرایت کرده بود گفت:

_داخل داشبورد کیک هست!

در داشبوردو باز کردم دو تا از کلوچه ها رو درودمو یکیشونو باز کردم و گرفتم روبه اربابو

گفتم:

_بفرمایید

ارباب نگاهی بهم انداختو گفت:

_دختر من دستم به رانندگیه چطوری بخورم

بزار دهنم!

از تعجب ابروم پرید بالا و ارباب بامزه گفت:

_هوم؟

آب دهنمو قورت دادمو تیکه‌ای از کلوچه رو کندمو به سمت دهن ارباب بردم

گذاشت داخل دهنشو اون مشغول خوردنش شدو گفت:

_خودتم بخور دیگه.

خودمم تیکه ای از کلوچه رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام بود!

دیگه دست خودم نبود چشمام داشت بسته میشد چشمامو گذاشتم روی هم تا یکم

چشمام آروم بگیره...

نمیخواستم بخوابم اما بی اراده چشمام سنگین شدو به خواب رفتم.

با احساس حرکت چیزی روی رون پام چشمام باز شد اولش فکر کردم فقط یه حسه!

بعدش دیدم داره پیش روی میکنه و به سمت پایین حرکت میکنه متعجب صاف شدمو

با دیدن دست یکی روی پام جیغ بنفشی کشیدم

ارباب دستشو کشیدو گفت:

_چیه طناز...؟ عه آروم باش

بسه گوشم پاره شد طنازز

دست از جیغ زدن برداشتمو درحالی که از ترس به سسکه افتاده بودم گفتم:

ارباب...

ارباب شونه ای بالا انداختو گفت:

چیه؟

_ش... شما... دستتون

_دستم چی؟ من که دستم روی فرمونه

دستاشو تکون دادو گفت:

ایناهش!

از همین لحن شیطنت بارش هم معلوم بود داره دستم میندازه

یه لحظه دیگه اگه دیر بلند میشدم دست ارباب میرفت جایی که نباید میرفت!!

بالاخره رسیدیم

عمارت انقدر خوابم میومد که نمیتونستم قدم بردارم... پاهام بی حس شده بودن

منتظر موندم اربابم بیاد، کیسه های خریدو برداشت و به راه افتادیم

همینطوری که خمیازه میکشیدم وسط حیاط پام به سنگی گیر کردو سکندری رفتم،

نزدیک بود پخش زمین شم که ارباب محکم بازومو گرفتو مانع از افتادنم شد

صاف شدمو با صدایی که از خواب خمارشده بود گفتم:

_بخششید اربابا...من یکم خوااابمم میاد

ارباب مردونه خندیدو گفت:

_مطمئنی فقط یکم خوابت میاد؟ مست خوابی دختر!

ارباب کیسه ها رو گذاشت پشت در؛

خمیازه امو بریدمو گفتم:

_شبتون بخیر ارباب...ممنون.

_بخیر.

وارد اتاق که شدم دیدم نه مامان هست نه بابا

وقتی دیدم نیستن به کلی خواب از سرم پرید رفتم پایین و همه جارو گشتم اما نبودن

برگشتم بالا که دیدم ارباب با بالاتنه ی برهنه از اتاقش زد بیرون.

ارباب خستگی گردنشو گرفتو گفت:

_چیشده؟

_مامانم و بابام نیستن!

_نیستن؟ خب حتما رفتن عروسی دختر کریم.

_عروسی؟

ارباب سری تکون دادو گفت:

_اهم برو بگیر بخواب بچه میان حالا.

از خطاب قرار دادنم اونم با لفظ بچه به ارباب چشم غره ی ریزی رفتمو برگشتم تو اتاق که تازه متوجه برگه ای شدم که مامان گذاشته بود روی میز، رفتم جلو و برگه رو برداشتم

مامان نوشته بود: طناز جان منو بابات میریم عروسی دختر کریم شاید دیروقت برگشتیم. شام تو خیچال هست.

نفسمو راحت بیرون فرستادم و روسریمو از سرم کندمو مانتومم از تنم درودمو حال با یه تاپ و شلوار جین بودم

پنکه رو زدمو روی تخت پهن شدمو چشمامو روی هم گذاشتم

داشت خوابم میبرد که در یهو باز شد با این فکر که مامان اینا اومده باشن ، با همون

چشمای بسته گفتم:

_اومدید؟

به حدی چشمام سنگین شده بود که نمیتونستم بازشون کنم.

تخت بالا پایین شد؛ به پهلو خوابیدم و درحالی که موهام دورم پخش شده بود بابا رو

بغل کردم چرا بابا درشت شده بود؟

بابا که ریزاندام بود! حتما شام زیاد خورده بود سرمو گذاشتم روی پای بابا،

بابا دستشو کشید روی سرمو، موهامو از دورم کنار زد

_بابا عروسی خوب بود؟ چرا انقدر دیر برگشتید؟

_عروس که اینجاس!

این صدای بابا نبود! چشم باز کردم و دیدم ارباب لم دادو و داره با موهام بازی میکنه.

متعجب خیره شدم بهش و حتی پلکم نمیزدم خواستم از روی تخت پاشم که ارباب
بازمو گرفتو هولم داد توی بغلش

سرمو چسبوند به سینه ی عضله ایشو زمزمه وار گفت:

_هیش! بخواب دختر

_اما...اربا...

سرمو بیشتر فشرد به تخته سینه اشو گفت:

_کاریت ندارم،دلم میخواد یکم کنارم باشی،حالا بگیر بخواب!

آخه مگه میشد بخوابم؟ با اون وضع تو بغل ارباب! به شدت معذب بودم

از طرفی استرس اومدن مادر و پدر روهم داشتم، اما انگار ارباب خیلی مطمئن بود!

روی موهام بوسه ای زدو شروع کرد انگشتاشو داخل موهام فرو کردن

خودش بیشتر روی تخت دراز کشیدو

محکم تر بغلم کرد

عطر گرم ارباب و نوازش کردن موهام توسطش باعث شده بود نتونم جلوی خودمو

بگیرمو بیدار بمونم بی اختیار

چشمام سنگین شدو تو آغوش گرم ارباب به خواب رفتم.

صبح با برخورد نور مستقیم و زل خورشید به چشمام از خواب بیدار شدم،

روی تخت نیم خیز شدم مامان داشت کمد رو مرتب میکرد

با یادآوری دیشب وارباب متعجب اتاقو چشم چرخوندم، به خودم نگاهی انداختم

همون تاپ وشلوار جینم تنم بود!

مامان اومد سمتمو گفت:

_چه عجب! صحبت بخیر.

_عه سلام

خمیازه ی بلندی کشیدمو بعداز کش قوسی طولانی که به بدنم دادم گفتم:

_صبح شماهم بخیر.

مامان لباسای بابا رو گذاشت داخل چوب لباسی و بعدش اویزونشون کرد داخل کمدو

گفت:

– کی با ارباب برگشتید؟

همه زحمتامونم افتاده روی دوش ارباب. زشته بخدا!

– اممم نیمه های شب بود! آخه ماشین تو راه پنچر شد

– پنچری که فوقش دوساعت طول بکشه، چرا انقدر دیر شد پس

مامان نگاهی به دستم انداختو گفت:

– دستتم که انگار بریده!

نگاهی به دستم انداختم کی باند دستم باز شده بود؟ دستمم تمیز بودو اثری از خون

روی زخمم نبود فقط جای بریدگیش تو دید میزد!

– خب، بقیه اشم که ارباب کار داشت. دستم چیزی نیست... خراش سطحیه.

مامان سری تکون دادو گفت:

– دیگه بهتره پاشی، ظهر شد طناز اما تو هنوز توی رخت خوابی.

از روی تخت بلند شدمو درحالی که میرفتم سمت سرویس گفتم:

– عروسی دختر کریم چطور بود؟ شما دیشب کی اومدید؟

دست و صورت‌مو آب زدمو از سرویش اومدم بیرون درحالی که داشتم با هوله صورت‌م خشک میکردم ماما گفت:

صبح بود که اومدیم، موندیم یکم به کریم و پیرزن کمک کنیم، بعداز عروسی خیلی بلبشو شده بود خونه و زندگیشون! دست تنها دلم نیومد کار کنن و با بابات مشغول شدیم.

با ماما رفتیم پایین و ماجراهای ثبت نام مدرسه و دیروز رو خلاصه برایش گفتیم؛ درحالی که داشتم صبحونه امو میخوردمو ماما مشغول پاک کردن برنج بود گفت:
میدونی که، امشب خان بهادر با خانواده‌اش میان.

اهم

طناز امروزو باید به من کمک کنی، خیلی کار داریم باید میوه‌هایی که بابات میارنو هم بشرویییم

خونه هم باید گردگیری بشه.

چشم..

از پشت میز بلند شدمو روبه ماما گفتیم:

دستت دردکنه.

_نوش جان عزیزم.

بعد از شستن ظرفهای صبحونه باباهم با کلی کیسه ی میوه اومد داخل آشپزخونه
حتی نتونستم درست و حسابی وسایلی که دیروز ارباب برام خریده بودو نگاهی
بهشون بندازم!

بعد از شستن انبوهی از میوه ها گذاشتمشون داخل سبد تا خشک بشن؛
وسایل گردگیری رو از مامان گرفتمو مشغول گردگیری خونه شدم.
کارم که تو پذیرایی تموم شد رفتم پله ها که نزدیک اتاق خان بود تا پله ها رو تمیز
کنم

که صدای خنده ی بلند خان به گوشم خورد

متعجب دست از کارم کشیدمو چندتا پله رفتم پایین در اتاق باز بودو ارباب با
خوشحالی درحالی که به زحمت ایستاده بودو تکیه اشو داده بود به عصاش صداشو
شنیدم که میگفت:

_امروز بهترین روز زندگیمه رادین!

ارباب گفت:

چرا؟ نکنه واسه...

معلومه دیگه مرد! تک پسر، خان آینده‌ی این روستا میخواد داماد بشه!

اونم با دختری که هم درجه خودمونه با اصل و نسبه و بزرگزاده اس،

خان خندید و ادامه داد:

دیگه چی میخوام از خدا؟

با صدای برخورد تی روی سرامیک‌ها شونه هام پرید بالا... انگار اصلا اینجا نبودم
نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم از شدت هیجان قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون
دستم گذاشتم روی تخته سینه ام تا بلکه تپش بالای قلبمو اروم کنم
اما نشد...

دستمو گرفتم به نرده‌ها و به زحمت یه پله رو رفتم پایین پله‌ی دوم پام به سطل
برخورد کرد، از پله‌ها افتاد پایین و صدای بدی داد

خودمو بند نرده‌ها بند کردم تا نیفته ام ارباب متعجب از اتاق زد بیرون نگاهشو از
سطل گرفتم تا خواست سر بلند کنه و به من نگاه کنه

خودمو رسوندم پایین پله ها

و سطل و تی رو از روی زمین برداشتم و

با ببخشیدی به سرعت از کنار ارباب رد شدم

تنها چیزی که الان بهش احتیاج داشتم هوا بود، تنفس بود!

انگار راه گلوم بسته شده بودو احساس خفگی میکردم

قلبه ام به جای تپش داخل سینه ام داشت توی دهنم نبض میزد!

ارباب داشت زن میگرفت؟

بگیره..! مگه چیز عجیبی بود؟ نه نبود... معلومه که نبود! پس چرا حال من عجیب شده

بود؟

این تنگی نفس، این تپش قلب بالا برای چی بود؟

این بغضی که هر لحظه نفس کشیدنو برام سخت تر میکرد چه دلیلی داشت؟

من فکر میکردم ارباب...

حتی به زبون آوردنش هم مسخره بود! حتی به زبون آوردن اینکه ارباب منو دوست داشته باشه هم بی نهایت تمسخر آمیز بود.

من چی داشتیم؟ جزاین بود که تنها یه دختر روستایی ساده و زود باور بودم
یه دخترِ احمق که گذاشتم یه غریبه به حریم شخصیم، به تمام نقاط بدنم دست بزنه،
نزدیک بشه!

از خودم متنفر بودم، هم از خودم هم از ارباب متنفر شده بودم!

اون منو بازی داد...اون از من سوءاستفاده کرد.

به هر بهونه ای بهم نزدیک میشدو جسم و روح منو به بازی میگرفت

اون فقط منو برای میل شخصیش میخواست

نه بیشتر... ونه کمتر

و اون کسی که خیلی راحت گذاشت یه مرد به تمام ممنوعه هاش به راحتی دسترسی

پیدا کنه من بودم.

زانو هام شل شد و روی چمن ها افتادم با دستم صورتم رو پوشندمو گذاشتم
بغضم سرباز کنه تا بیشتر از این خفه ام نکرده.

انقدر گریه کرده ام که به سکسکه افتاده بودم، حس غریبی داشتم
یجور حس خیانت!

ارباب مگه نسبتی با من داشت؟ مگه چیزی گفته بود که حالا من داشتم گریبان
میدریدم؟

دلَم میخواست تا شب همینجا بشینمو اشک بریزم، من ارباب رو دوست داشتم؟

قطعا بهش علاقه مند شده بودم که با شنیدن خبر دامادیش انقدر بهم ریختم!

چیشد اینطوری شد، از کی تا حالا اربابو برای خودم میدونستمو دوست نداشتم سهم
کس دیگه ای بشه؟

چونه ام لرزیدو اینسری بغضم بدتر از دفعات قبل شکست سرم گذاشتم روی زانو هام
شروع کردم به اشک ریختن.

با صدا زدناى مکرر مامان سربلند کردم و به جلو خیره شدم...

وای الان نه... الان نباید مامان منو با این وضع میدید.

بلند شدم و سرمو انداختم پایین و مشغول تکوندن گوشه ی لباسم شدم تا مامان

چشمای سرخ رنگمو نبینه

مامان اومد جلو گفت:

_طناز کجایی تو دختر؟ بهت گفتم یه امروزو کمک دستم باش بعد اومدی اینجا که

چی آخه عزیز من؟

پشت کردم به مامان و با برداشتن سطل و تی گفتم:

_باشه...باشه میام...شما برید منم میام...برید شما

_خیلی خب بیا دیگه!

رفتم سمت شیر آب و چند مشت آب یخ ریختم روی صورتم تا حالم جا بیاد، کاش

میشد قلب آتیش گرفته امم روش آب یخ میریختم!

دیگه نمیتونسم با ارباب چشم تو چشم بشم، حتی دیگه نمیتونستم اینجا بمونم، از

طرفی هم میدونستم اگه به مامان بگم برگردیم خونه قبول نمیکنن و میگن که نباید

حرف ارباب زمین بندازیم!

بینیمو کشیدم بالا و وارد خونه شدم

از اون دختره متنفر بودم، کاش امشب یه چیزی میشد و اونا نمیومدن!

تنها چیزی که اذیتم میکرد این بود که ارباب چرا بازییم داد؟ چرا کاری کرد که باور کنم دوستم داره؟

رفتم بالا و وارد اتاق شدم، تمام کیسه های لباسا و وسایلی که ارباب برام گرفته بود رو از کمد دروادم گذاشتم روی تخت، جعبه موزیکالی که ارباب برام گرفته بود باز کردم

که موزیک آرومی پخش شد،

امیدوارم ارباب هیچوقت نفهمه حسم بهش چیه.

وسایل رو جمع کردم از اتاق زدم بیرون، بعداز اینکه متوجه شدم کسی تو راهرو

نیست، رفتم سمت اتاق ارباب، گوشم رو چسبوندم به در، صدایی نمیومد

دستگیره درو به آرومی کشیدم پایین و لای درو باز کردم و وقتی مطمئن شدم ارباب تو اتاق نیست، داخل اتاق شدم

کیسه ها رو گذاشتم داخل کمد اشک چشمم با دستم پس زدم و سریع از اتاق رفتم بیرون.

...

بعداز انجام کارها وحموم کردن حاضر شدم

رفتم پایین، انقدر بغضمو قورت داده بودم که گلوم درد گرفته بودم.

ظرف بزرگ میوه رو گذاشتم روی میز

تو تمام این مدت ارباب داخل اتاقش بودو نیومده بود پایین!

زنگ آیفون خورد، دلم هری ریخت... بغض لعنتیم رو قورت دادم درو زدم،

برای استقبال همگی رفتیم جلوی در؛ ارباب هم داشت از پله ها میومد پایین، از همیشه جذاب تر شده بود.

موهاشو کج مرتب مدل داده بود و پیرهن سفیدی با شلوار کتون طوسی هم تنش بود،
آستین های پیرهنش روهم داده بود بالا برای آخرین بار دستی به پیرهنش کشیدو
اومد سمتمون.

خوشبحال روزا! شکایتی ازاینکه چرا رعیت شدم نداشتم،

اما کاش میشدم دختر مورد علاقه ی ارباب!

کاش میشدم دختر مناسبی که خان برای ارباب در نظر میگرفت...

خان بهادرو خانواده اش نشستن روی مبل،

ما مشغول پذیرایی شدیم و اونا باهم گرم گپ وگفت شدن.

ارباب پاروی پاش انداخته بودو با لبخند گوشه ی لبش مشغول گپ زدن بود.

روژا مغرورانه تکیه اش رو به مبل داده بود با چشماش ارباب

رو زیر نظر گرفته بود.

قطعا خوشبخت ترین، دختر دنیا بود!

چایی رو دور چرخوندم و به روژا که رسید سینی رو گرفتم سمتش خیره به دخترک

خوش اقبال روبروم چایی تعارف کردم.

نه واسه جا و مقامش، نه واسه پولش و هیچ چیز دیگه ای بهش قبتہ نمیتوردم،

تنها برای اینکه قرار بود بشه زندگی ارباب، بشه خانم خونش بهش حسادت میکردم.

ابرویی بالا انداخت، پشت چشمی واسم نازک کرد دستشو گذاشت روی سینی و با

گرفتن روش اونم باکراه ازم، گفت:

_نمیخوام!

لبخند تلخی زدم به همراه سینی رفتم داخل آشپزخونه، یک لحظه هم بغضم از بین

نمیرفت و باهر بغضی که سرکوب میکردم بغض سنگینی به گلوم چنگ مینداخت.

من تو ۱۴ سالگی فقط یه دختر بچه ساده بودم،

یه دختر بچه که همش پی بازی و کتاب خوندنش بود.

انقدر غرق دنیای بچه گونه ام بودم که فراموش کرده بودم دیگه یه دختر بچه نیستم!

حتی با دوستانم انقدر صمیمی نبودم که مثل بقیه بچه ها از رابطه و معاشقه سر

دربیارم!!

اما تو این مدت، تو این چندماه ارباب کارایی باهام کرد که مجبور بشم، سراز دنیای

جدیدی دربیارم،

باعث شد مفهوم عشق رو درک کنم، این اواخر موضوع تمام کتاب هام شده بود

عشق!

ارباب باعث شد من از جلد کودکانه ام پیام بیرون.

تو تولد ۱۵ سالگیم تصمیم گرفتم دیگه بچه نباشم، تصمیم گرفتم

ادای آدم بزرگ هارو دربیارم، ادای مامان رو ادای بابا رو...

حتی ادای غرور ارباب رو! اما نمیدونستم این بزرگ شدن به ضرر خودمه.

الان که فکر میکنم دنیای کودکانه ی قبلم خیلی آرومتر از الانم بود...

آرزوی بزرگ شدن، و تصمیم بر بزرگ عمل کردنم، بدترین آرزو تصمیم زندگیم بود.

با صدای خان که اسممو صدا میزد، به خودم اومدم؛

اشکام رو با پشت دست پاک کردم، رفتم تو پذیرایی روبه ارباب گفتم:

_بله خان!

ارباب خنده ی بلندی سر دادو سرش ناخودآگاه چرخید سمتم... خنده اش تبدیل به

لبخند شد و کم کم لبخند هم از روی لباش رفت

خان بعداز مکثی گفت:

_شام رو حاضر کنید

_چشم خان.

خیلی خودم رو کنترل کردم که به ارباب نگاه نکنم، اما سخت بود

تک نگاهی بهش انداختم که دیدم با ابروهای توهیم خیره اس بهم.

ازشون دور شدم و با مامان مشغول چیدن میز شدیم، به خان گفتم شام حاضره و

طولی نکشید که برای صرف شام همگی سرمیز، جمع شدن.

دختر و زن خان با غرور و تکبر نشستن پشت میز دلم نمیخواست اونجا باشم، اما

مامان دست تنها بود و اونا هم اُرد های ناشتای زیادی میدادن.

سرمیز شام خان بهادر با سرخوشی هم مشغول حرف زدن با خان بود وهم غذاشو
میخورد.

من و مامان رفتیم توی آشپزخونه تا هر وقت شامشون تموم شد برای جمع کردن میز
برگردیم پیششون!

تصمیم گرفتیم بزنم بر طبل بی عاری که میگفتن این بی عاری هم عالمی داردا!
اما کار سختی بود...نمیشد ارباب رو از ذهنم پاک کنم، من اولین چیزا رو با اون تجربه
کرده بودم.

حتی باور کردن این موضوع که همه چی داشت عوض میشد و روزا میخواد بشه خانم
این عمارت هم، برام خیلی دردآور بود.

من تصمیم گرفته بودم بزرگ بشم و ارباب هم انگار همین تصمیم رو داشت که به
فکر ازدواج کردن افتاد.

لعنت با هرچی بزرگ شدنه!

با مامان تو آشپزخونه تنهایی داشتیم غذا میخوردیم، بابا هنوز نیومده بود

از وقتی که اومدیم عمارت پدر سخت مشغول کار بودو شب‌ها دیر برمیگشت خونه!

بعداز خوردن سه، چهار تا قاشق غذا، معده ام بسته شدو دیگه نتونستم بیشتر چیزی بخورم.

کمی برای خودم نوشابه ریختم و یه قلب از نوشابه رو خوردم.

بعداز جمع کردن میز شام مامان چایی ریخت و برد تو پذیرایی و من تصمیم گرفتم تو همون آشپزخونه بمونم، اگر به خودم بود که از این عمارت میزدم بیرون.

اما به وضوح میتونستم صحبتاشون رو بشنم؛ خان وقتی به حرف اومد همه ساکت شدن.

_خب بهادر! من میخوامت دختر تو واسه رادینم

خواستگاری کنم!

البته میدونم اینجا جاش نیست و اما قبلش میخوامت موافقت رو بدونم و برای

خواستگاری بیایم.

خان بهادر مکتی کرد و گفت:

_کی بهتره از رادین خان! هم تحصیل کرده اس، هم خارج رفته!

قدمتون روی چشم.

خان خندید و گفت:

_خب این عالیه! این دوتا جون، بهم میان هم از نظر خانواده هم از نظرات دیگه.

ارباب حرفی نمیزد و من نمیتونستم چهره‌ی الانش رو ببینم، اما هرچی بود ناراحت

نبود، چون هیچ مردی تو این موقعیت ناراحت، نخواهد بود!

وقتی نیمه‌های شب شد و خان بهادر و خانوادش تصمیم گرفتن برن، برای خداحفظی

و احترام از آشپزخونه زدم بیرون.

ارباب دست به جیب بود و همچنین پکر!

جالب اینجا بود که روزا هیچ بی محلی به ارباب نکرده بود که بخوام بگم بخاطر بی محلی های روزا پکره!؛ برعکس اون کسی که محل به لبخند ها نگاه های خاص روزا نمیکرد خود ارباب بود.

تو طول مدتی که داشتیم با مامان ظرف ها و وسایل جمع میکردیم، یه لحظه هم از بغل مامان تکون نمیخوردم که ارباب تنهایی گیرم بیاره و من مجبور بشم باهش رودر رو بشم.

کارها که به اتمام رسید ماهم رفتیم بالا، وسط راهرو مامان دستشو مشت کرد جلوی دهنشو گفت:

— آخ دیدی چی یادم رفت؟ غذا هارو نداشتی تو یخچال.

— خب من میرم...

— نه تو برو تو اتاق، منم میریم الان میام.

سری تکون دادم، رفتم تو اتاق نفس عمیقی کشیدم و خواستم درو ببندم که یه چیزی مانع بستن در شد،

متعجب برگشت که دیدم، ارباب پاشو گذاشته لای در!

آب دهنمو به سختی قورت دادم سرم رو گرفتم بالا و به یقین ی ارباب خیره شدم

ارباب با لحن جدی گفت:

_باید باهات صحبت کنم.

_اما...اما من میخوام...میخوام که...

لعتنی نمیتونستم درست صحبت کنم، ارباب یه قدم اومد جلو و گفت:

_معلوم هست چته؟

_من؟

_آره تو!

اخمی کردو باهمون نگاه تیزبینی که خیره بهم بود گفت:

_فردا حرف میزنیم.

درحالی که هنوز چشمم جایی غیراز چهره‌ی ارباب رو نظاره میکرد گفتم:

_بله. شبتون بخیر.

ارباب کمی مکث کرد و با گذاشتم یکی از دستاش داخل جیبش اتاق رو ترک کرد و

محکم در اتاق رو بست طوری که گچ‌های کنار در اتاق ریخته شد!

نفس حبش شده ام رو بیرون فرستمو بعداز تعویض لباسام روی تخت دراز کشیدیم
و طولی نکشید که از حجم خستگی و چشم درد
به خواب رفتم.

صبح که بلند شدم مامان هنوز خوابیده بود، واسه اولین بار تا ۸ صبح خوابیده بود!!!
دلیلش فقط میتونست خستگی کارهای دیشب باشه.

لباس پوشیدم و رفتم پایین، خدا کنه خان و ارباب بیدار نشده باشن!

خونه غرق سکوت بود و این نشون میداد همه خوابن!

امروز همه خوابالو شده بودن

سرکی تو حیاط کشیدم، بابا داشت با ماشینش ور میرفت

رفتم تو حیاط پیش بابا

_سلام بابا! صبح بخیر.

_سلام دخترکم چطوری؟

_خوبم... شما خوبی؟ دیشب کی اومدید خونه؟ من اصلا ندیدمتون.

_هی... بدن نیست، کار داشتم برای همین تا دیروقت بیرون موندم.

_آها... حالا لازم نیست انقدر خودتو خسته کنی بابا، کم خوابی هم مریضی مباره
خدانکرده!

بابا خندید و گفت:

_الهی قربون دختر خوشگلم... چشم بابا، مامانت بیدار شده؟

_نه هنوز خوابه!

بابا متعجب گفت:

_خوابه؟

_آره، خب خسته بود.

_خیلی خب، پس برو صبحانه رو حاضر کن تا خان و ارباب جان بیدار نشدن.

_چشم.

از بابا جدا شدم وارد خونه شدم، کتری و گذاشتم و مشغول آماده کردن صبحونه
شدم، بعد از گذاشتن پنیر و مربا روی میز و برش کردن نون های تازه‌ی محلی که
لای دستمال پیچیده شده بود و حتم داشتم بابا از ننه ماه منیر گرفته بود، آب هم
جوش اومد؛ چایی رو دم کردم و

روی قوری دستمال گذاشتم تا خوب دم بکشد.

همون موقع بود که خان رو دیدم که روی مبل نشسته و دنبال چیزی میگشت!

رفتم سمتشو گفتم:

_سلام خان، صبحتون بخیر.

خان بعداز مکثی همونطور که داشت چشم میچرخوند و دنبال چیزی بود گفت:

_سلام دخترجان، طناز تو این گوشی من رو ندیدی دختر؟

_گوشیتونو؟ نه ندیدم! اما الان میرم براتون پیداش میکنم.

_آره برو حتما تو اتاقی جایی گذاشتم.

_چشم.

رفتم توی اتاق خان و بعداز صاف کردن روتختیش دنبال گوشیش گشتم، تا بالاخره

روی میز لای کتاب هاش یافته امش!

عقب گرد کردم و خواستم برم سمت در که ارباب وارد اتاق شدو در و بست، ترسیده

با هینی یه قدم رفتم عقب.

ارباب تکیه اش رو به در دادو سرشو چسبوند به در اتاق و بهم خیره شد...

لب زدم:

چیزی شده؟

ارباب چیزی نگفت و سرشو کج کرد، لب پایینمو گزیدمو سرم انداختم پایین.

ارباب به سمتم قدم برداشت، چونه امو گرفت توی دستش و سرمو آورد بالا...

نگاهم کرد، اما من نگاهم جایه دیگه ای بود.

چونه امو توی دستش فشار داد طوری که از درد صورتم جمع شد، اما اعتراضی

نکردم.

ارباب از بین دندون‌های ردیف و قفل‌شده اش گفت:

...یبار دیگه، فقط یبار دیگه... ازت این حرکتا رو ببینم، جوری تنبیه ات میکنم که نتونی

روپاهات واسی!

مگه من چیکار کرده بودم؟ بی احترامی کرده بودم یا بی ادبی؟

نمیتونستم حرف بزنم، اگرم میتونستم با اون فشاری که ارباب روی چونه ام میورد

قدرت حرف زدن نداشتم.

فشار دستشو بیشتر کردو گفت:

چرا حرف نمیزنی؟ نکنه لا...

دستمو گذاشتم روی دست ارباب که روی چونه ام بودو با درد نگاهش کردم، نمیدونم

چی تو نگاهم دید که چشماش حالت ناراحت شدو دستشو از روی چونه ام برداشت،

دوباره عصبی اخماش توهم رفت و گفت:

_بیین، واسه من عوض نشو...واسه من عوض نشو طناز که جویری عوضت میکنم

که از کرده ات پشیمون بشی!

انگشت اشاره اشو محکم زد به تخته سینه امو گفت:

بفهم!..بفهم اینو...

ارباب از اتاق رفت بیرون و من شوک زده و متعجب سرجام خشکم زد؛

چرا ارباب اینطوری کرد؟ مگه من چیکار کرده بودم که شده بودم لایق این همه

تهدید و تندی های ارباب؟

دستمو گذاشتم روی چونه ام رفتم سمت آینه دستمو از روی چونه ام برداشتم، جای

انگشت های ارباب روی چونه ام بود و قرمز شده بود

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید،

قلبم از این همه ناملایمتی ارباب به درد اومد...

حتی نداشت حرف بزنم، من که نمیدونستم ارباب از کدوم کار من انقدر عصبی شده

اگه باز ناخواسته همون کار ازم سر میزد چی؟

ناراحت بافکری خراب رفتم از اتاق بیرون.

گوشی رو دادم به خان و اون لبخند گرمی برای تشکر بهم زد، میز صبحانه رو چیدم و

خان رو برای صبحانه صدا زدم.

هم خان، هم ارباب نشستن روی میز، چایی رو برداشتم و فنجون خان رو کشیدم

جلوتر تا چایی رو بریزم،

رفتم طرف ارباب هنوز اخماش توهم بود و عصبی!

خواستم چایی بریزم واسش که با لحن جدی و خشکی گفت:

_نمیخوام.

لب زدم:

_بله ارباب.

رفتم توی آشپزخونه و صبحانه پدر و بهش دادم، خودم که میلی به خوردن چیزی نداشتم، اشتها هم کور شده بود!

وقتی برای جمع کردن میز صبحونه رفتم داخل پذیرایی، خان گفت که کارم تموم شد قرصاشو بیارم منم اطاعت کردم.

ارباب حاضر شده روبه خان گفت:

_من رفتم پدر، خدافظ.

_عالا رادین، رادین؟

ارباب عقب گرد کرد و روبه خان گفت:

_بله پدر؟

_برای فرداشب قرار خواستگاری بزارم؟

ارباب نیم نگاهی به همراه همون اخم وحشتناکش بهم انداختو گفت:

_میام، صحبت میکنیم پدر!

ارباب اجازه ی حرفی به خان نداد و از خونه رفت بیرون...

هووف! امروز ارباب چش شده بود؟

چی میخواست از من؟ میخواست که باهاش گرم باشم؟! نه من نمیتونستم... ارباب قرار

بود زن بگیره و من باید حد خودم رو میدونستم!

وقتی ازدواج کنه حتما این اخلاقش خوب میشه.

هه... خوب میشه!

امروز به مامان گفتم، استراحت کنه و کارای خونه بامن!

ناهار رو درست کردم و برای شام تصمیم گرفتم ماهی درست کنم.

ناهار رو که خوردیم، ماهی هارو تو ابلیمو و ادویه های مختلف گذاشتم تا مزه دار

باشن!

میخواستم واسه شام ماهی درست کنم،

خودمم مشغول خوردن کتاب آشپزی بودم، تا دستور پخت ماهی جدید رو یاد بگیرم و

بتونم باب میل بقیه درست کنم!

آیفون به صدا درومد، از روی صندلی‌های آشپزخانه بلند شدم و حرکت کردم سمت آیفون؛

چهره‌ی فرهاد روی صفحه‌ی آیفون تصویری نمایان شد!

در و زدم و رفتم پیش خان که داشت دمنوششو میخورد و تلویزیون تماشا میکرد و گفتم:

_خان، آقا فرهاد اومدن.

خان فنجون رو گذاشت روی میز و بالبخند گفت:

_راهنماییش کن.

_چشم.

رفتم سمت در که دیدم بابا داره با فرهاد حرف میزنه، متعجب از لای در صحبتاشون رو شنیدم:

_بین نادر، میدونم به خمس خوردی؛

من هنوز سرقولم هستم مرد... عاقل باش!

_کدوم حرف؟

_میبینی، بی پولی فراموش کارت کرده!

چی داشتن میگفت، بابای من به خمیس خورده بود؟ یعنی چی؟ اصلاً چطوری به خودش اجازه میداد با پدر من که یه مرد زحمت کشِ مظلومه اینطوری رفتار کنه؟ ناخودآگاه دستام مشت شد و خون جلوی چشمام رو گرفته بود و دلم میخواست همین الان برم و همین مشتِ گره خوردمو زیر چشمای هیز فرهاد پیاده کنم.

انقدر داشتم تو ذهنم با فرهاد می‌جنگیدم که اصلاً هیچی از حرفاشون متوجه نشدم! کلافه از کارم، از در فاصله گرفتم و رفتم عقب که همون موقع در باز شد و فرهاد تنهایی اومد داخل خونه.

نیم نگاهی همراه با خشم بهش انداختم و زیر لب گفتم:

_سلام!

فرهاد که تازه نگاهش به من خورد دست انداخت تو جیب شلوار جین مدل پاره پاره اش و نیشخندی زد و گفت:

_به! سلام طناز خانم، خوبی تو؟

داشت میومد سمتم که زیر لب ممنونی گفتم و سریع به آشپزخونه رفتم
فرهاد هم که از صدایش میومد، رفت پیش خان و مشغول صحبت کردن با خان شده
بود...

حتی مامانم خونه نبود، که ازش بخوام زحمت چایی بردن رو بکشه!
به اجبار، چایی دم کردم ومنتظر موندم تا دم بکشه.

حتی اگه ارباب هم نمیگفت از فرهاد دوری کن، یه حسی میگفت که طنز از این مرد
دور بمون!

چایی هارو ریختم تو فنجان، سینی رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی...
فرهاد پاشو انداخت بود روی پاش و خودشو لم داده بود روی مبل، بی تربیت حتی از
خان هم خجالت نمیکشه اینطوری جلوش بی ادبانه نشسته!
چایی رو گرفتم سمت خان و بعدش فرهاد،

اونم با مکث چایی رو برداشت و کمی صاف نشست، ظرف شکلات و قندون رو
گذاشتم روی میز که فرهاد با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت:
_خب پس، رادینم میخواد بره قاطی مرغها دایی جون؟

خان خندید و سری تکون داد و گفت:

_دیگه کم کم واسه توهم باید آستین بالا بزنیم پسر!

فرهاد بهم نگاه کرد و با لحنی خاص گفت:

_چرا که نه!!

با گفتن ببخشیدی از شون دور شدم و برگشتم تو آشپزخونه.

ساعت ۶ عصر بود که، مامان هم از خونه خاله اومد، شامم رو شروع کردم به درست کردن،

عجیب بود فرهاد انقدر مونده بود.

رفتم تا از روی میزناهار خوری کتاب آشپزیم رو بیارم که فرهاد بلند شد و گفت:

_خب دیگه دایی، من برم...

_کجا پسرم؟ بمون واسه شام

_کار زیاد دارم

حالا یبار کاراتو بزار کنار، شام رو با ما باش.

خلاصه فرهاد قبول کرد به موندن، ومن نگران ارباب بودم، که وقتی بیاد و با فرهاد

روبه رو بشه، چه واکنشی از خودش نشون میده!

ساعت ۷ونیم بود که تصمیم گرفتم میز شام رو بچینم،

مشغول چیدن بشقاب ها روی میز بودم که ارباب هم وارد خونه شد

واسه یه لحظه نفسم تو سینه ام حبس شده و به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

ارباب کیفش رو گذاشت روی جاکفشی، رفتم سمتش و با من گفتم:

س..سالا..ام، خس...ته نباشید.

بی حرف نگاه دقیقی بهم انداختو چشماش رو ریز کرد سری تکون داد و کتش رو

درود و گرفت سمتم، کتشو گرفتم که همون موقع صدای نحس فرهاد هم اومد:

_دیگه بهتره این کاراتو خانم جدیدت کنه، ارباب رادین!

این کارا رو زن آدم کنه، لذت بخش تره هوم؟

ارباب نگاه متعجبش به فرهاد انداخت، اخمی غلیض روی صورت ارباب نشست، قدم برداشت سمت فرهاد و من از ترس دستمو گذاشتم جلوی دهنم

ارباب دستشو زد به تخته سینه فرهاد و گفت:

_نبینم حر...

همون موقع خان اومد و بهتره بگم فرشته‌ی نجات اومد! چون اگه خان نیومده بود حتما بین ارباب با فرهاد درگیری لفظی پیش میومد.

خان گفت:

_سلام رادین، خسته نباشی پسرم.

ارباب نگاه تهدید بارشو از روی فرهاد گرفت و روبه خان آرام گفت:

_سلام پدر.

ارباب با تنه‌ی محکمی که به فرهاد زد ازش دور شد و حرکت کردم سمت پله ها...

میدونستم وقتی ارباب فرهاد رو ببینه همین عکس‌العمل رو نشون میده.

اصلاً طنز تو برای چی نگران اربابی؟ چرا نگران عصبانی شدنش، حرص خوردنش،
ناراحت بودنش؟

اون با تو نسبتی نداره! اون دیگه میخواد خانواده تشکیل بده و نظر داشتن به مردی که
همسر داره ته بی شرفیه!

اما چیکار میشد کرد با این قلب؟ آروم نمیگرفت! هیچجوره آروم نمیگرفت...دائماً
بی تاب ارباب بودم؛

حتی ساعتی نبوده که ناخودآگاه ذهنم و روحم سمتش پر نکشه.

باید این حس لعنتی رو محارث می کردم، باید از بین می بردمش، نمیشد واسه همیشه
اینطوری زندگی کرد!

باید عوض میشدم باید!

میز شام که چیده شد همه برای شام، حتی ارباب هم دور میز جمع شدن، و خان گفت
که ماهم شام رو با اونا بخوریم...

دروغ چرا خجالت میکشیدم و با وجود ارباب و اون پسره ی هیز فرهاد، چیزی از گلوم
پایین نمیرفت!

خان نشست سر میز و ارباب هم روبروش، من کنار مامان نشسته بودم و فرهاد هم روبروم!

فکر میکردم بابا روی اون صندلی میشینه، اما انگار برعکس پیشبینی ام شد!

با صدای مامان که دم گوشم گفت:

چرا غذا نمیکشی؟

به خودم اومدم و سری تکون دادم و یه کف گیر خیلی کوچیک واسه خودم سبزی پلو ریختم!

همون یذره غذاهم واسه من که محضور گیر کرده بودم هم زیادی بود.

یه تیکه ماهی کوچیک هم برای خودم گذاشتم توی بشاقابم.

به زحمت یه قاشق خوردم، نگاه های مخفی فرهاد رو به خوبی میتونستم روی خودم حس کنم، فرهاد گوشه ی لبشو پاک کرد و گفت:

بهترین غذایی بود که خوردم!

نمیدونستم انقدر آشپزی رو خوب بلد باشی خانم کوچولو!

از لفظ خانم کوچولو اونم جلوی جمع مخصوصا خانواده ام به وضوح آب شدن خودم و سرخ شدن گونه هام رو میتونستم تشخیص بدم.

ارباب قاشق و چنگالشو پرت کرد توی بشقاب و مشغول جوییدن گوشه‌ی لبش شد
روش کرد طرف دیگه...

خان گفت:

_نوش جانم پسر، کاش مادرتم اینجا بود!

ارباب پوزخندی زدو گفت:

_آره مهمونی مزخرف امشب تکمیل میشد.

خان ابرویی انداخت بالا و روبه ارباب گفت:

_رادین جان چ...

فرهاد خندیدو گفت:

_بیخیال دایی ما باهم شوخی داریم.

مگه نه ارباب رادین؟

از قست ارباب رو، اینطوری خطاب میکرد که عقده‌ی درون خودش رو خالی کنه ارباب
به چهره‌ی فرهاد نگاه کرد و با تنفر گفت:

من با تو هیچ شوخی ندارم مردک!

خان که هر لحظه متعجب تر میشد تا میخواست حرفی بزنه فرهاد پیش دستی میکرد و
یجورایی رابطه ی بد بین خودش و ارباب رو لاپیشونی میکرد.

رفتم تو حیاط تا به سگ نگهبان عمارت غذا بدم، سگ وحشی بود و اما بامن آروم
بود! و میتونست تنها دلش همین غذا دادن هام بهش باشه!

فقط مقابل ارباب رام بود، وگرنه هرکس دیگه رو میدید میخواست قلاده اشو پاره کنه
و حمله ور بشه به سمت آدما!

دستم و چاقویی که برای برش گوشت ها آورده بودم، شستم و خواستم عقب گرد
کنم که، یهو دستی دور کمرم حلقه شد، لب گزیدم و از فکر اینکه ارباب باشه لبخند
محو روی لبام نشست، با همون لبخند برگشتم که دیدم فرهاد کنارمه.

لبخند از روی لبم پاک شد و جاشو به اخم غلیظی داد.

خودمو کشیدم عقب و با همون اخمای توهم گفتم:

چیزی میخوایید؟

فرهاد چاقوی بزرگ داخل سینی رو برداشت و مشغول پاک کردن چاقو با دستمالش شدو با نیشخند گفت:

_حالا به حرفم رسیدی؟ دیدی رادین تو رو فقط واسه استفاده اش میخواستی؟ شک نکن تو اولین دختری نیستی که باهش اینکارو کرده! اون یه آدم سود جو هستش
طناز.

عصبی دستامو مشت کردم و با صدایی که از شدت عصبانیت خَش دار شده بود گفتم:

_تو به چه جرعتی... به چه جرعتی درباره‌ی ارباب اینطوری حرف میزنی؟ هان؟ اونی که سودجو و یه آدم مریضه تویی... تویی که همه رو باچشم بد میبینی و میخوای بقیه رو خراب کنی.

دیگه به من دست نزن... ازت بدم میااااد.

فرهاد که انتظار همچین حرفی از طرف من نداشت، خندید و یه قدم اومد جلو...
پوزخندی زدو گفت:

_حتما الان اون بهت دست میزد، عشق میکردی ها؟

شرط میبندم ازدواج که کرد، عین یه کلفت باهات رفتار کنه، چه بسا از این عمارتم تو
خانواده اتو بندازه بیرون طنازا!

پوزخندی زدو چاقو رو گذاشت روی ساعدشو دستشو باهمون چاقو برید! خون بود که
از بین شکاف دست بریده شده اش جاری میشد، از ترس هین بلندی کشیدم و
صورتتم از کاری که کرد جمع شد.

دستمو گذاشتم جلوی دهنم...این مرد روانی بود! اون دست خودشو برید، اونم بدون
دلیل، این کار فقط از یه دیوانه سر میزنه!

فرهاد چاقو رو پرت کرد روی زمین، انگشتشو کشید روی دست بریده شدش که
داشت ازش خون میومد، انگشت خونیشو درحالی که ضبدری میکشید روی پیشونیم
گفت:

_این خط این نشون، اینم امضاش! به پدرتم گفتم، بهتره عاقل باشین.

پوزخندی به قیافه‌ی بُهت زده ام زد و خواست بره که با صدای گرفته ای گفتم:

_ارباب همچین آدمی نیست، مطمئن باش تو انقدر پست و دیوانه هستی که کسی
شبیهِ تو نمیشه!

حالم ازت بهم میخوره روانی.

پشت کردم بهشو خواستم به سمت خونه برم که مچ دستمو محکم گرفت و
همینطوری که مچ دستم توی دستای مردونه اش بود منو میکشید و میبرد ته باغ.

دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم:

_ولم کن...ولم کن فرهاد...دستم شکست.

ولممم کن.

به ته باغ که رسیدیم، پشت درختچه ها ایستاد و بازمو گرفت و هلم داد عقب، که
کمرم باشدت به دیوار برخورد.

از درد صورتمو جمع شدم و گفتم:

_چی میخوای از جونم؟ گورتو گم کن...

گَـلوم رو گرفت و فشار داد، نفسم داشت قطع میشد و از دردِ گَـلوم اشکم درومده بود، صورتشو نزدیک صورتم آورد طوری که وقتی حرف میزد لباش به لبام برخورد میکرد. گوشه‌ی لبشو داد بالا و بعد از نگاه طولانی که به تمام اجزای صورتم انداخت، دستشو از روی گَـلوم برداشت گفت:

– بین طناز، تو میتونی بیای سمت من، من هرچی بخوای میریزم به پات، از پول گرفته تا هر چیزی که تو این سال‌ها حسرتش رو خوردی!
از طرفی با این کار میتونی خیلی راحت از رادین انتقام بگیری، میتونی زجرش بدی هوم؟

لحنش شیطانی بود طوری که یه لحظه حس کردم شیطان واقعی جلوی رومه؛ از ترس آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

–ن...نه برو اونور...برو کنار میخوام برم تروخدا برو کنار.

چشماش ریز شد و دستشو کشید روی لبامو گفت:
–من دوست دارم طناز! با من راه بیا، به نفع خودته.

بغضم شکست و اشکام جاری شد و با التماس گفتم:

_ترو خدا بزار برم، من...من نمیخوام...هیچی نمیخوام

فقط بزار برم. خواهش میکنم..

توی صورت‌م غرید و گفت:

_زررر نزن بینم.

از ترس چشمامو روی هم فشردم، داشتم مثل بید میلرزیدم.

دستشو کشید روی گونه ام و گفت:

_باشه...باشه گریه نکن...گریه نکن معذرت میخوام.

گریه ام بند نمیومد و از ترس به سسکه افتاده بودم.

دستی به بالا تنه ام کشید و سی‌نه هامو توی دستش فشرد و گفت:

_مگه نمیگم خفه خون بگیر هان؟

فشار دستشو روی سی‌نه هام بیشتر کردو گفت:

_اگه ساکت نشی همینجا لختت میکنم و...

دوتا دستمو محکم گذاشتم روی دهنمو سرمو تند تند تکون دادم پوزخندی زدو با

تکون دادن سرش گفت:

_خوبه...ساکت!

دستش نشست روی شکمم خودشو خم کرد طرفمو چونه اشو گذاشت روی شونه ام،

همینطوری که دستشو میبرد پایین تر با صدای خشداری گفت:

_اگه دختر خوبی نباشی، منم مجبور میشم پسریدی بشم و اونوقته که مجبور میشم

بازی‌های وحشتناکی باهت بکنم و تو...

صدای مامان اومد که داشت اسممو صدا میزد و هر لحظه صدایش نزدیک تر میشد.

دست فرهاد داشت به قسمت پایین تنه ام نزدیک میشد که خودشو کشید عقب و لای

درختچه ها خودشو مخفی کرد، دستشو گذاشت روی بینیشو گفت:

_وای به حالت اگه اتفاقا و حرفای الان و به کسی بگی، بدو برو...صداتم در نیاد...

دستم‌و گذاشتم روی تخته سینه‌ام با ترس سری تکون دادم، با پشت دست اشکامو پاک کردم از پشت درختچه‌ها اومدم بیرون و خودمو به مامان رسوندم

که مامان گفت:

– طناز؟ دختر معلوم هست کجا رفتی؟

پیشونیت چرا قرمز؟ رنگت چرا پریده؟ حرف بزن دختر.

دستم‌و گذاشتم روی دستای مامان که روی پیشونیم بود و گفتم:

– من چیزیم نیست مامان، پیشونیم خورد به لبه‌ی دیوار، خوبم... بریم داخل...

– نمی..

– مامان ترو خدا بریم داخل.

وارد خونه که شدیم،

به سرعت خودمو رسوند داخل اتاق و وارد سرویس شدم؛

وحشت اینو داشتم که فرهاد کار احمقانه‌ای انجام بده، بیشتر از اینکه واسه خودم

نگران باشم، واسه خانواده‌ام نگران بودم دوست نداشتم اونا عذاب ببینن.

این مرد چرا انقدر از ارباب بدش میومد؟ چرا انقدر دوست داشت زمین خوردن ارباب

رو ببینه!

البته میشد حدس زد! فرهاد به ارباب حسودی میکرد، به موقعیت و اعتبارش غبطه
میخورد!

فرهاد یه مریضه روانی بود، و ازش هرچیزی برمیومد!

چند مشت آب ریختم روی صورت‌م و پیشونیم و شستم،

با یادآوری حرفاش بی اینکه بخوام چونه ام لرزید و چشمه‌ی اشکم جاری شد.

اون عوضی منو تهدید کرد، اگه مامان یک لحظه دیرتر میرسید معلوم نبود اون حیون

چه بلایی سرم میورد!

یادمه آخرین بار ارباب وقتی دید فرهاد به من نزدیک شده کلی کتکش زد و از عمارت

انداختش بیرون. اما حالا نبود...

شایدم اگرم بود بی اهمیت از کنارمون میگذشت؟

وای نه!..بی تفاوتی ارباب برام از مرگ هم بدتر بود؛ نیاد اون روزی که بی تفاوتیه

ارباب رو ببینم!

روسریمو از سرم درودم، هنوز جای انگشتای کثیفش روی گلوم بود.

تصمیم گرفتم برم حموم و تنم بشورم، اون شیطان به من دست زده بود!

رفتم زیر آب گرم و با دستام خودمو بغل گرفتم، هنوز بدنم لرز داشت و گریه هامم
تمومی نداشت.

حس های بدی تو وجودم رخنه کرده بود، تنهایی، حسرت، ناراحتی...

چرا همه چی داشت عوض میشد؟

دیگه نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم، یعنی میتونستم فکر ارباب رو از سرم
بندازم بیرون؟ یعنی میشه از یادش ببرم، فراموشش کنم؟

یادمه ارباب بهم خیلی اهمیت میداد، یعنی اهمیت دادن به معنی عشق نیست؟
شایدم باشه...

شایدم نه!

خسته بودم، هم از این زندگی هم از این اوضاع مزخرفی که پیش اومده بود!
خودم دلمشغولی هام کم نبود، کار امشب فرهاد و تهدیدهاشم بهش اضافه شد؛ من
خیلی بدشانس بودم.

دلَم میخواست هرچه زودتر از این عمارت بریم، باید به بابا میگفتم برگردیم خونه
امون، دلَم واسه همون خونه ی کوچیکمون تنگ شده بود، دلَم واسه بچگی هامم تنگ

شده بود، حتی واسه اون برکه ای که همیشه میرفتم اونجا و باعث میشد روحیه ام تازه بشه!

بهتر بود قبل از اومدن روژا به این عمارت ما از اینجا بریم...

از رفتنمون ناراحت نبودم، از اینکه دیگه مثل قبل نمیتونم ارباب رو از نزدیک ببینم و صداش رو بشنم ناراحت بودم.

اما به خودم قول میدم، وقتی ارباب ازدواج کرد فراموشش کنم، اگه این کارو نکنم عذاب وجدان گریبانمو ول نمیکرد،

میدونم دلم میشکست، هر روز گریه کارم میشد اما بهتر از این بود که تبدیل به یه دختر بد بشم!

وقتی مدرسه ها باز بشن کم کم همه چی درست میشه...

البته اگه درست بشه! اگه همه چی خوب پیش بره، اگه بتونم دووم بیارم..!

از حموم او مدم بیرون، بعد از پوشیدن لباسام مشغول شونه کردن موهام شدم که مامان و باباهم وارد اتاق شدن.

بهتر بود الان موضوع رفتنمون رو با، بابا مطرح کنم...

موهامو باز گذاشتم تا خشک بشن و رفتم روی کاناپه و کنار بابا نشستم.

بابا دستی روی سرم کشید و گفت:

_مدرسه ها کی شروع میشه باباجون؟

_کمتر از دو ماه دیگه.

بابا سری تکون دادو گفت:

_اهم، خوبه...هر روز خودم میبرمت و میارمت، قراره برم شهر کار نیمه وقت پیدا کنم،

اینطوری دو تا مونم به کارامون میرسیم.

لبخندی زدمو گفتم:

_ممنون بابا، میشه یه چیزی بگم؟

_آره بگو؟

_بابامیشه برگردیم خونمون؟

بابا کمی مکث کرد کم کم لبخند از روی لبش محو شد و سرشو انداخت پایین ومن

بی طاقت و متعجب گفتم:

_بابا؟ من...من حرف بدی زدم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نه دخترم، نه...اما ما فعلا نمیتونیم جایی بریم، تا من بتونم یه خونه جدید اجاره کنم!

متعجب لب زد:

_یعنی خونه‌ی خودمون...؟

_مجبور شدم بفروشمش طناز، من این مدت دچار یه مشکل بزرگ شدم، شرمنده اتم دخترم.

_نه بابا، تو نباید شرمنده باشی، اتفاقیه که افتاده...خب...خب ما دوباره تلاش میکنیم، مثل اول همه چی رو درست کنیم!

بابا لبخند تلخی زد و گفت:

_این بار فرق میکنه...

دستی روی موهام کشید و گفت:

_اینسری بابات مشکلت خیلی بزرگ تره!

خواستم لب باز کنم حرفی بزنم که مامان پیش دستی کرد و گفت:

طناز بهتره بیای بخوابیم، پدرت خسته اس، صبح زود باید پاشه.

ناراحت لب زدم:

چشم.

از ناراحتی چونه ام لرزید خودم و کنترل کردم و با بوسیدن گونه ی پدر رفتم روی تخت.

هیچوقت دوست نداشتم ناراحتی پدرم، قهرمان زندگیمو ببینم.

کاش میتونستم یکاری کنم... کاش میتونستم دوباره لبخند روی لبای پدر بنشونم.

اما چطوری؟ چه کاری از دست من برمیومد که جبران ناراحتیاش و حل مشکلاتش باشه؟

از صبح خان خوشحال بود و تو پوست خودش نمیگنجید!

حقم داشت تک پسرش، ارباب این روستا میخواست ازدواج کنه، زنش ارباب واسش یه وارث بیاره و کلی اتفاقای قشنگ و خواستی دیگه!

دیگه چی از این بهتر، منم جای خان بودم از خوشحالی میرفتم بالای کوه و از ته دل داد میزدم!

امروز پنجشنبه بود و ارباب تصمیم گرفته بود عمارت بمونه.

با صدای خان که اسمم رو صدا میزد به سرعت خودمو بهشون رسوندم و گفتم:

_امری داشتید خان؟

_دخترجان، گوشی و دفترچه تلفن منو از داخل کشو بیار.

چشمی گفتم و رفتم از داخل کشو دفترچه تلفن و از روی میز تلفن رو برداشتم

و دادم به خان.

ارباب دست به سینه نشسته بود روی مبل و پاهاش رو تکون میداد، این یعنی بی

حوصله اس و کلافه!

مشغول گردگیری بودم و هرزگاهی نگاهم به ارباب میفتاد که هنوز توهمون ژست،

نگاهش باخم خیره به جلوش بود..!

با صدای خان چشم از ارباب برداشتم

و ناخواسته به حرفاشون گوش دادم.

خان با خوشحالی روبه ارباب کرد و گفت:

_خب رادین، امشب هم قراره خواستگاری رو گذاشتم.

بهتره که بری کت و شلوار...

ارباب تیکه اشو از مبل گرفت و گفت:

_لازم نیست، چیزی که تو کمدم زیاده کت و شلواره پدر.

_امم خیلی هم خوبه!

خان رو کرد بهمو گفت:

_طناز؟

رفتم جلوتر و گفتم:

_بله خان؟

_برو لباسی که ارباب مد نظرشه رو ازش بگیر و قشنگ اتو بزن...میخوام که همه چی

عالی باشه!

_چشم.

ارباب نیم نگاهی بهم انداختو بلند شدو رفت سمت پله ها و باسرعت پله ها رو طی کرد و من هنوز وسط پله ها بودم.

رفت سمت کمدش و من دعا دعا میکردم الان که ارباب عصبیه و خلق نداره، وسایلی که برام خریده بود و گذاشته بودم تو کمدش رو نبینه.
حداقل الان نبینه...

اگه به من بود که همشونو یادگاری از ارباب نگه میداشتم، اما نمیتونستم دلم طاقت اینو نداشت که بخوام هرروز خاطرات ارباب رو دوره کنه.
چون حتم داشتم دیونه میشدم...

کتوشلوار مشکی رهنگشو به همراه پیرهن سفید رنگشو که به جالباسی آویزون بود گرفت سمتو گفت:
_بگیر.

دستمو بردم جلو و خواستم لباسو از دست ارباب بگیرم که محکم لباسو گرفت و اجازه حرکتی بهم نداد، ارباب روی زانوهایش خم شد و بازوهایم گرفت، نگاهم کردو گفت:

– بین طناز، من آدم...خب...هووف

من آدم بدی نیستم. میدونم تو الان پیش خودت از من یه موجود سوء استفاده گر

نامرد ساختی!

اما اشتباه نکن...من واسه کارم دلیل دارم طناز، بین میدونم همه چی این چند روزه

عوض شده اما اینو بدون که من...

من...من دو...

ارباب کلافه از روی پاش بلند شد، دستی برد لای موهایش و نفس عمیقی کشید، این

نشون میداد که ارباب بیش از حد کلافه‌اس.

چی باید میگفتم؟ هر حرفی که میزدم حال زار خودم بیشتر برایش لو میرفت!

لب تر کردم باصدایی که سعی در کنترلش داشتم تا نلرزه گفتم:

– نه...ارباب...شما آدم بدی نیستید.

– پس چرا طوری رفتار میکنی، انگار من بدم؟

– نه...من...من...هیچوقت همچین کاری...کاری رو نکردم ارباب.

ارباب مقابلم ایستاد لباسو به دستم سپردو گفت:

فقط یه کاری نکن عصبی شم، چون به نفع نیست... به نفع هیچکس نیست!

ترسیده پلکی زدمو "چشمی" همراه با ترس زیر لب گفتم.

ارباب از اتاق رفت بیرون و منو با دنیایی از حرف و فکر تنها گذاشت.

چه رفتاری ارباب ازم میخواست؟ مثلاً هرروز برم به اتاقش؟ یا رفتار گرمی نسبت

بهش انجام بدم؟ یا شایدم باید جای زن نداشتمو پر میکرد؟

مسخره بود!!

خب اینطوری که درست نبود! اگه روزا میومد تو این عمارت، من چطوری میتونستم

کسی باشم که ارباب میخواد!

ارباب رسماً داشت منو گیج میکرد... من نمیتونستم رفتارایی که ارباب ازم میخواد رو

داشته باشم، نمیتونستم ازم برنیومد.

کلافه سری تکون دادم و از حرص چشامو روی هم فشردمو زیر لب گفتم:

-تمام حرف و فکرات مزخرفه طناز...مزخرف...مزخرف...

لباسایه ارباب رو اتو کردم، با قلبی ناراحت و فکری درگیر رفتهم اتاق ارباب و لباس‌هارو آویزون کردم.

خودم لباس دامادیشو اتو کردم، خودمم بالا سرشون قند میسابم!

ساعت طرفای ۷ عصر بود که خان و ارباب تصمیم به رفتن گرفتن، بابا رفت تا زودتر ماشین رو آماده کنه.

عصای خان رو براش بردم که گفت:

_ممنون دخترجان.

ارباب هم اومد پایین، چقدر اون لباس‌ها برازنده اش بود! شبیه یه مرد کامل شده بود؛ باوقار و سنگین، خان با دیدنش لبخندی زدو گفت:

_وقتی برگردیم خونه، امشب بعداز مدتها یه خواب آروم میکنم!

ارباب نگاهم کرد و من سعی کردم لبخند بزنم تا عصبی نشه، انگار نمیخواست دست از نگاه کردنم برداره، معلوم بود فکرش جایه دیگه اس!

سرمو انداختم پایین و

ارباب و خان هم رفتن، الان بهترین کار چی بود؟

گریه... یا غصه؟ سکوت یا بی‌خیالی؟

نه هیچکدوم! هیچکدوم از اینکارا درد قلب من رو تسکین نمیداد.

همیشه میگفتن وقتی دلت میگیره با خدا حرف بزن، دلت آروم میگیره... راستم میگفتن،

کسی بجز خدا نیست که هرچی باهش حرف بزنی از درداات بگی شکایت نکنه و به

حرفات گوش بده.

وضو گرفتم و رفتم تو اتاق.

جا نمازمو پهن کردم چادرمم پوشیدم، حس خوبی بهم دست داد... حس کردم مالک

آرامش این دنیام.

سرسجاده نشستم و سرمو گرفتم بالا، با خدای خودم حرف زدم.

خدایا من دختر بدیم؟ آره، قطعاً بدم... بدم که مهر مردی افتاده تودلم که میخواد زن

بگیره و حتی نظر داشتن بهش جز بدترین کارها حساب میشه، من بدم ولی تو

همیشه خدای خوب هستی و میمونی، یکاری کن ارباب از ذهنم پاک بشه خدایا از

خودم بدم میاد...

طناز الان رو دوست ندارم

دوست ندارم...

چونه ام لرزید و افتادم روی سجاده هق هق هامو به گوش خدا رسوندم.

مامان واسه شام صدام کرد ولی اصلا میلی به غذا نداشتم،

رفتم روی تخت و زانو هامو بغل کردم.

هنوزم فکرم درگیر حرف های فرهاد بود، اون یه مرد دیونه بود که روی همه عیب

میداشت، از ارباب گرفته تا پدرِ مظلوم من!

چی میخواست از جون ما؟ چی از پدرم میخواست که حرف منو وسط کشید؟ باید

میفهمیدم تو اون کله‌ی خرابش چی میگذره.

از اون مردی که روحش بیماره هرچیزی برمیاد.

روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم به سقف خیره شدم.

بعد از اینکه فکرای مختلف به ذهنم هجوم آوردن، بالاخره پلکام سنگین شدن و خوابم

رفتم...

نمیدونم ساعت چند بود و چقدر خوابیده بودم که با صدای باز شدن در حیاط چشمامو باز کردم!

همیشه همین بود... خوابم سبک بود، طوری که کوچیک ترین صدایی باعث میشد از خواب بپریم.

رفتم دم پنجره که دیدم ماشین اربابه...

از مجلس خواستگاری اومده بودن، چقدر همه چی داشت سریع میگذشت! چخبرته دنیا؟... با

ساعت‌ها و روزا مسابقه گذاشتی...!

خان زودتر از ماشین پیاده شد، ارباب هم بعد از خاموش کردن ماشین، پیاده شد... کتشو از تنش درودو با عصبانیت پرت کرد روی زمین.

متعجب خیره شده بودم به ارباب و کاراش!

تکیه اش رو داد به جلوی ماشین و سیگاری گذاشت بین لباشو روشنش کرد...

کام عمیقی گرفت و سرشو گرفت بالا و دودشو از بینیش فرستاد بیرون.

انگار ارباب حالش خوب نبود! چرا داشت کاری میکرد که باعث میشد حالش این
بشه..؟

چیکار داشت میکرد ارباب؟ هیچکس نمیتونست فکر ارباب و بخونه و بفهمه چی داره
تو سرش میچرخه و اذیتش میکنه..!

ساعتمو دور مچم انداختم، رفتم پایین.

بابا سرمستانه میخندید و خوشحال بود...همه این اتفاقا میارزید به لبخند روی لبش.

دم در با طناز روبرو شدم، من خیلی نامرد بودم یا خیلی احمق؟

دیگه داشتم از این روزای مزخرف...از این سروسنگین شدنای طناز، از اینکه نمیتونستم
بهش نزدیک بشمو حسش کنم، دیونه میشدم.

هرچند اگه بگم دیونه شده بودم هم بی‌راه نگفته ام.

اون دختر تقصیری نداشت، طناز داشت کار درست رو انجام میداد، اون فهمیده بود

من قراره زن بگیرم و برای همین سنگین تر رفتار میکرد؛ اما دل من طاقت نداشت

انقدر بی تفاوت نسبت بهم بینمش،

دل‌م لک زده واسه گرمای تنش، بوی تنش، طعم لباش!

اما حالا از همه‌ی این‌ها محروم شده بودم!

خیره شده بودم بهش و تویه عالم دیگه ای سیر میکردم، تویه لحظه بالباس عروس

تصورش کردم، اگه طنز میشد خانم زندگی من چی میشد!

قطعا اون زمان من خوشبختترین مرد این زمین بودم.

باید زمان بگذره تا همه چی درست بشه...

همیشه اوضاع اونطوری که پیش بینی میکنی، طی نمیشه... گاهی باید واسه چیزایی که

میخوای بجنگی و سختی بکشی.

طنز دسرشو انداخت پایین و من تازه به خودم اومدم و چشم از فرشته‌ام

گرفتم... انگار از نگاه‌های خیره من روش معذب شده بود، تحمل دوری از شو نداشتم،

چه برسه که بخوام با یکی دیگه باشم!

بجز اون هیچ احدالناسی نمیشینه به دلم، هیچکس نمیاد به چشمم.

اما انتخاب بین دو چیز خواستنی میتونست یکی از سختترین کارهای این دنیا باشه.

بعد از چندمین رانندگی ماشین رو جلوی عمارت باشکوه خان بهادر نگه داشتیم، آوازه‌ی زور گویی و بی‌رحمی هایش بین همه پیچیده بود!

از کسایی که فقط به فکر منافع خودشون و حاضرن بخاطر خواستشون بقیه رو زیرپاشون له کنن، متنفر بودم؛

الانم خان بهادر تمام ویژگی‌های یه مردی که من باید ازش بدم بیاد رو داشت؛ ولی بخاطر پدر مدارشو میکردم. من بخاطر پدر با خلیا کنار اومدم، از خیلی چیزا چشم پوشی کردم و ازشون گذشتم...

بعد از احوال پرسى و خوش آمدگویی‌های خان، با تعارف هاش روی مبل‌های سلطنتی داخل پذیرایی نشستیم.

بعد از پذیرایی‌های خدمتکار، خان هم فکش گرم شد...

روژا با کلی بزرک دوزک و لباس‌های مجلل و به ظاهر خیلی گرون قیمت جلوم نشسته بود، با وجود اون همه رنگپاشی روی صورتش بازم در نظر من زیبا نشده بود، زیبایی به هفت قلم آرایش کردن نیست

خیلی چیزا به غیر از ظاهر زیبا، هست که باعث جذابیت آدم میشه،

طناز چندین برابر این دختر زیبا بود. هم از نظر ظاهر هم سیرت!

طناز عین یه فرشته پاک و مثل یه تیکه جواهر بارزش بود.

نمیتونستم راحت ازش بگذرم.

با مخاطب قرار دادم توسط پدر به خودم اومدم و سوالی نگاهش کردم، که گفت:

– پسرم بهتره برید با روژا جان صحبت های اولیه رو بزنید، سنگاتونو باز کنید پسرم.

سری تکون دادم و خان بهادر روبه روژا گفت:

– دخترم، ارباب رو راهنمایی کن...

روژا لبخند پهنی زدو گفت:

– بله پدر!

بلند شدمو کتم رو صاف کردم و با روژا همقدم شدم. نمیدونم چه سری بود امشب

روژا رو طنناز تصور میکردم، کاش واقعیت داشت و بجای روژا طنناز بود که باهاش تو

اتاق حرف از آینده امون رو میزدم.

رفتیم توی اتاقش و نشستیم روی صندلی، نمیشد منکر قشنگ بودن دکوراسیون

اتاقش شد! دخترونه بود وشیک.

روکردم بهش که داشت با چشمش منو از نظر میگذروندو گفتم:

_خب؟

روژا موهاشو از زیر شال حریرش درست کرد و با لوندی پاشو روی اون یکی پاش
انداخت گفت:

_خب چی آقا رادین؟

پوزخندی زدمو یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم:

_رادین؟ من خوشم نمیاد تا بینمون چیزی اتفاق نیفتاده منو با اسم کوچیک صداکنی!
همون ارباب راحت ترم!

روژا که از حرفم جا خورده بود، دست پیشو گرفت و گفت:

_شماهم بالاخره ارباب یه روستا هستید، بهتره وجه‌تون جلو بقیه حفظ بمونه، بنظر
من توی خلوتمون اسم کوچیک صدا زدنون مشکلی نباشه!

سری تکون دادمو گفتم:

_تا اون موقع زمان زیادی هست...

بهتره بریم سراصل مطلب،

فکر میکنم از من اطلاعات دقیقی داشته باشی، من بیشتر زمان هام خونه نیستم، توی
یک ماه شاید چندین بار برم کانادا.

از خالزنک بازی و کارای بچه گانه اصلا خوشم نمیاد، از اینکه هرروز پیام خونه و زخم
خونه نباشه متنفرم و ممکنه عصبی بشمو...

خب باید واقعیت بگم، من دست بزن دارم، اگه کسی روی مخم راه بره دست خودم
نیست، پرخاشگر میشم و دیگه چیزی نمیفهم.

یجورایی خون جلو چشممو میگره، من زمان اینکه زخم ازم بخواد هر ماه ببرمش سفر
و تو یه هفته چندین بار باهش برم بیرون رو ندارم!

پامو انداختم روی پامو به روزا که باچمشای گرد شده داشت منو نگاه میکرد، خیره
شدم

ابرویی بالا دادم و با لبخند گوشه ی لبم گفتم:

و در آخر اینکه من میخوام زود بچه دار بشیم!

سکوت کردم و نگاهش کردم، روزا که کمی سرخ شده بود گفت:

را... راستش فکر نمیکردم این اخلاق هارو داشته باشید، البته شما هم بی شباهت به
پدرم نیستید!

اگر طنز اینجا بودو من حرف از بچه میزدم قطعاً همینجا از خجالت آب میشد،
فرشته‌ی من حتی به خوبی سراز رابطه هم در نمیورد!
ابروی بالا انداختم و گفتم:

_اما من خودمم، شبیه کسی نمیشم!

دستی به ته ریشم کشیدمو انگشت اشاره امو گرفتم سمتشو گفتم:

_آها، یه نکته دیگه باقی میمونه...

روژا لبخندی زدو گفت:

_بفرمایید ارباب؟

_پدرت حتماً بهت گفته، یه مدت صیغه میمونیم بعد...

_بله پدرم گفت، من مشکلی ندارم.

از روی صندلی بلند شدمو با صاف کردن کتم گفتم:

_ازاینکه یکی بپره وسط حرفمم عصبی میشم،

فکر نمیکنم حرفی دیگه ای باقی باشه؟

روژا نگاه خاصی بهم انداخت یه تای ابروشو داد بالا و با بلندشدنش گفت:

_نمونده ارباب!

لبخندهاش عادی نبود، از لبخنداش حس خوبی نمیگرفتم، مادرش هم همینطور.

بنظرم زن خان بهادر شباهت زیادی به خواهر پدر داشت!

و این باعث میشد بی‌اینکه ازش خطایی دیده باشم، ازش متنفر بشم.

سخت میشد پیداشون کرد آدمایی که من ازشون خوشم میاد.

بعداز صرف شام و حرف زدن درباره‌ی اتفاقات روزمره...حرف‌های اصلی هم زده شد

و قرار براین شد هفته‌ی آینده من روژا رو صیغه کنم و این موضوع برای هیچکدون از

اعضای خانواده‌ی خان بهادر عجیب یا حتی آزار دهنده نیومده بود!

تنها خواستشون این بود که بعداز صیغه کردن جشنی بگیریم و خانواده‌ی خان بهادر

تظاهر کنن که ما به عقد هم درومدیم.

برام اهمیتی نداشتیم، پس موافقت کردم!

بعد از اومدن از خونه خان، ماشین رو داخل حیاط عمارت پارک کردم و به پدر گفتم بره
داخل و تانم بیام...

عصبی بودم و کلافه این دو تا حالت تو این چند روز اصلا ازم جدا نمیشد.

تکیه‌ام رو دادم به ماشین سیگارمو روشن کردم، کام عمیقی ازش گرفتم و دودشو از
بینیم بیرون فرستادم.

با تکون خوردن پرده پنجره، ناخودآگاه چشم به پنجره دوختم، طناز کنار پنجره
ایستاده بودم و داشت منو نگاه میکرد.

همینطوری که بهش خیره بودم کام دیگه ای از سیگارم گرفتم، که طناز سرشو
چرخوند طرف دیگه ای و از پنجره کنار رفت.

سیگارمو زیر پام له کردم و با چنگ زدن کتم از روی زمین رفتم بالا...

تو راه چندتا از دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

یه پله مونده بود تا وارد خونه بشم که سرجام ایستادم، میدونستم امشب تا خود صبح

نمیتونستم بخوام. عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم، تو راه به امیر زنگ زدم و

باهاش هماهنگ کردم که میرم پیشش، میدونستم بیشتر موقع ها خونه تنها برای

همین ترجیح دادم برم پیشش و یکاری کنم این افکار لعنتی از ذهنم دور بشه!

خونه موندنم مساوی بود با روانی تر شدنم.

ماشین رو جلوی در خونه‌ی امیر پارک کردم و بعد از باز شدن در رفتم بالا...

خودمو توی آیینه آسانسور دیدم، بهتر از این نمیشد!

موهام شلخته و دکمه‌ی پیرهنم تا قفسه سینه ام باز بود، کتم رو که توی دستم مجاله کرده بودم خاکی بود و هرکسی نیم‌نگاهی بهم مینداخت میتونست بفهمه درونم چه غوغاییه.

با باز شدن در آسانسور امیرم در خونه رو باز کرد و دست به سینه تو چهارچوب در ایستاده.

نیشش باز شد و گفت:

_سلامتی همه قمریای بالو پر ریخته! هه...

با چشمای خسته نیم‌نگاهی بهش انداختم و کنارش زدمو وارد خونه شدم کتمو پرت کرد روی مبل و خودمم لم دادم روی کاناپه.

دستامو دوطرف لبه‌ی مبل انداختم و سرمو به کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم.

امیر همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

قهوه یا نس...

مشروب!

امیر تک خنده‌ی کردو گفت:

بله مستر!

از عطر تلخ امیر که به مشامم رسید فهمیدم نشسته روی کاناپه. چشمامو باز کردم و

تکیه‌امو از کاناپه گرفتم. امیر در مشروب رو باز کردو میخواست بریزه تو لیوان که

شیشه رو از دستش چنگ زدمو گفتم:

_یه فکردی واسه خودت بکن، این پیش من میمونه.

بی‌هیچ مکثی شیشه مشروب روبه دهنم نزدیک کردم بیشترشو سر کشیدم.

شیشه رو که اوردم پایین از تلخی طعم مشروب صورتم جمع شدو تو معده ام سوزش

بدی پیچید.

اما می‌ارزید به اینکه چندساعت از فکر بیام بیرون.

امیر تکیه اشو داد به مبل و گفت:

_چیشده که رادین خان کل شیشه مشروبو داره سر میکشه؟

میتونستم به جرعت بگم امیر حتی منو بیشتر از خودم میشناخت! چشمای خسته و

خمارمو بهش دوختم و گفتم:

_بیخال امیر، حال و حوصله ندارم...

_خب می...

پریدم وسط حرفشو جدی گفتم:

_حتی حال و حوصله‌ی حرف زدن رو!

امیر که میدونست وقتی نخوام حرف بزنم، حرف کشیدن ازم جزء محالاته سکوت

کردو دقیق شد روی چهارم...

امیر پاشو انداخت روی پاشو گفت:

_شاید تواین چندسال فقط یکی دو دفعه اینطوری دیده باشمت، که یکیش بعداز

مرگ مادرت بود اون یکیشم که...بیخیال این حرفا اصلا...

اگه چیز مهمی پیش اومده و فکر میکنی با گفتنش سبک میشی بهم بگو.

جرعه از مشروب رو خوردم و گفتم:

_باگفتن، چیزی حل نمیشه فقط با فراموشیه که همه چی درست میشه.

_اما هستن، خیلی چیزا که فراموش نمیشن!

نگاهی به امیر انداختم و چیزی نگفتم... درست میگفت بعضی چیزها، بعضی آدما و اتفاق ها هستن عین یه زخم گوشه‌ی قلب آدم جا خوش میکنن و با هیچ چیزی درمان نمیشن...

هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطوری دل‌داده‌ی یه نفر بشم!

اونم به این شدت..! چیکار داشت میکرد این دختر بچه با قلب من؟

چند ساعتی پیش امیر موندم، به قدری مست کرده بودم که از پوست تنم حرارت بلند میشد و سرم گیج میرفت... امیر کلی اصرار کرد که با این وضع رانندگی نکنم، اما مخالفت کردم و تصمیم گرفتم برگردم خونه.

سرم گیج رفت و واسه جلوگیری از افتادنم خودمو بند دیوار کردم، امیر بازومو گرفتو گفت:

—رادین مطمئنی که میخوای با این وضع برگردی خونه، اصلا میتونی رانندگی کنی
مرد؟

بازمو از دست امیر کشیدم بیرون وگفتم:

—آ...آر...آره خوبم من...خوبم.

امیر دوباره نگاه نگرانشو دوخت بهمو گفت:

—مواظب خودت باش پسر.

—ه...هستم

ماشین رو روشن کردم شیشه رو تا آخر پایین کشیدم تا باد به صورتم بخوره.
نمیدونم چندتا چراغ قرمز رو رد کرده بودم و چقدر از تصادف کردنم جون سالم به در
بردم که رسیدم عمارت.

ماشین و داخل حیاط پارک کردم و رفتم داخل خونه، نگاهی به ساعت خونه انداختم
دونیمه شب رو نشون میداد.

چشمام دائما روی هم میفتاد و من از شدت مستی حتی نمیتونستم درکی روی محیطم داشته باشم.

داشتم حرکت میکردم سمت پله ها و دستمو به دیوار تکیه میدادم تا بتونم مسیرو طی کنم، اما دستم خورد به مجسمه ای که روی میز بود و افتاد پایین و شکست، شونه هام از صدایش پرید بالا.

_اه. لعنتی

نشستم روی پله و سرمو تکیه دادم به نرده ها.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای پای کسی به گوشم خورد.

طولی نکشید که دیدم طناز داره از پله ها میاد پایین.

روسری سرش نبود و عجیب منگ خواب بود!

پله ها رو پایین رفت و یه قدم مونده بود که برسه به تیکه های شکسته‌ی مجسمه که

گفتم:

_هی...هی..واسا...

تو یه لحظه انگار مستی از سرم پرید.

طناز سر جاش میخکوب شد، به آرومی برگشت عقب با دیدنم دستشو گذاشت جلوی
دهنشو یه قدم رفت عقب.

رو سری روی سرش نبودم و میشد از حرکتاش معذب بودنشو فهمید، اما چرا جلوی
من معذب بود؟ اینکاراش عصییم میکرد، روانی میشدم وقتی این کارا و دوری
کردناشو میدیدم.

_س..سلام ار..ارباب.

سری تکون دادمو، با چشمایی که سعی در باز نگه داشتنشون داشتیم با صدای
خشداری گفتیم:

_اینجا چی کار میکنی؟

_من؟

عصبی نگاهش کردم که دستپاچه گفت:

_صدایی به گوشم خو..رد اومد...اومدم بینم صدا..یه چیه.

_بی خود کردی تو، مگه این خونہ مرد نداره؟

طناز دستپاچه نگاهشو اطراف چرخوند و گفت:

_چرا ارباب اما خواستم...

سکوت کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

_معدرت میخوام ارباب، شبتون بخیر.

چی شبتون بخیر؟ همین..؟ رسماً داشت از دستم فرار میکرد...دیگه حتی نمیخواست

زمان موندنش کنارم به دقیقه بکشه!

عصبی شدمو از روی پله ها بلند شدم که سرم گیج رفت و دستمو محکم به نرده ها

گرفتم.

طناز نگاه نگرانشو دوخت بهمو خواست چیزی بگه، اما منصرف شد.

از پله ها رفتم پایین و حرکت کردم سمتش، با هر قدم که بهش نزدیک میشدم یه

قدم بلند ازم دور میشد.

این کارا وبی تفاوتیاش برای چی بود؟ چرا ازم فرار میکرد؟ چرا داشت ازم دور میشد؟

طناز با برخورد پاش به مبل سرجاش ایستاد، یه قدم فاصله بینمون رو پر کردم با

گرفتن بازوی ظریفش گفتم:

_چته طناز؟ هاااا! چته..؟

ترسیده با دادی که سرش کشیدم چشماشو روی هم فشرد وبا ترکردن لبش گفت:
_هی..هیچی ارباب.

عصبی خیره شدم به چشماش...گفته بودم بهش عصییم نکنه، بهش گفته بودم دست
از این کاراش برداره. پس خودش مقصره نه؟

میچ دستشو گرفتم، همونطوری که همراه خودم به سمت پله میکشوندمش گفتم:
_بهت گفته بودم سگم نکنی طناز. بهت گفته بودم...

دور بـرت داشته؟ آرره؟ امشب همه چی میاد دستت...امشب عواقب
کارتو میبینی عروسک!

طناز با صدایی خشدار دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

_ارباب چی...چیکار میکنید؟

جوابی ندادم و بردمش داخل اتاق، هولش دادم داخل و درو از پشت قفل کرده ام.

این دختر به خوبی میدونست وقتی عصبی بشم دیگه چیزی نمیفهمم، میدونست
گوش ندادن به حرفای من یعنی مجزاتش.

طناز ترسیده نگاهم کردو گفت:

_شم...شما حالتو..ن خوب نیست..حالتون خوب نیست ارباب.

گوشه ی لبم کش اومدو گفتم:

_تو حالـمو خراب کردی!

_من..من؟ چیکار کردم ار..با..ب؟

سمتس قدم برداشتم وطوری که اون کمرش به دیوار برخورد کردو من مقابل جثه‌ی کوچیکش قرار گرفتم، دستمو تکیه دادم به دیوار کنار سرش و اجزای صورت بی نقصشو از نظر گذروندم.

انقدر نگاهش کردم که خودش به حرف اومدو با بغض و لحنی که دل هرسنگی رو آب میکرد، چه برسه به من که مجنونش بودم، گفت:

_به خدا من کار بدی نکردم ارباب.

خدایا مگه میشد این دخترک رو اذیت کرد؟

نشستم روی تخت، سرمو بین دستام گرفتم و چشامو روی هم گذاشتم.

چشم باز کردم و به طناز که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و ناراحت داشت منو نگاه میکرد، گفتم:

_بیا اینجا...

طناز با قدمهای آرام اومد و کنار تخت ایستاد، دستشو گرفتمو کشوندمش طرف خودم و نشوندمش روی پاهام.

طناز معذب تو خودش جمع شد، دست انداختم زیر چونه اشو گفتم:

_وقتی اینطوری ازم دوری میکنی اذیت میشم... خیلی اذیت میشم.

طناز سکوت رو شکست و گفت:

_اما... اما شما دیگه زن دارید... ارباب، درست نیست من بهتون نزدیک بشم.

طناز سرشو انداخت پایین و باصدای ضعیفی ادامه داد:

_خجالت میکشم... هم از شما هم از رو...

دستمو گذاشتم روی لبشو گفتم:

_هییش! تو واسه خودم منی طناز میفهمی؟ من حتی اگه زنم بگیرم باز تو مال منی،

من تورو از وجود خودم میدونم.

خیلی عصبی بودم هم از دستش هم از حرفش، اما سعی کردم خودمو کنترل کنم.

_اما ارباب...

اجازه‌ی هیچ حرفی بهش ندادمو با گذاشتن دستم روی شونه اش روی تخت درازش

کرد، خواست بلند بشه که خودمو روش انداختم، سرمو بردم نزدیک لباش، اما سریع

سرشو به طرف دیگه ای چرخوند وبا بغض گفت:

_نه... ارباب... نه.. من نمی.. نمیتونم...

چشمای عصبیمو دوختم بهشو از بین دندون های قفل شده ام گفتم:

_ چرااا! چرا نمیتونی؟ چرا نمیتونی لعنتی؟

_ اربا... ب شما زن دارید... من...

_ همه کس من تویی... فقط تو طناز.

فکشو تو دستم گرفتم، صورتش رو چرخوندم طرف خودم و چشامو بستم و

لباشو شکار کردم... عجیب دلم واسه این طعم بی نظیر تنگ شده بودم.

حرارت بدنش که به بدنم منتقل شد انگار، همه مشکلات به یکباره از بین رفتن و

جاشون رو به آرامش و آسودگی دادن...

خیس و نرم لباشو میبوسیدم، گاهی زبونشو میک میزدم و گاهی هم گاز های ریزی از

لبش میگرفتم.

این دختر تمامش برای من بود.

حتی الان که داشتم زن میگرفتم و نمیتونستم زیاد باهش باشم.

لبشو بوسیدم و ازش جدا شدم، صورتش خیس اشک شده بود، چشمای خمارمو

دوختم به چشمای اشکیشو گفتم:

_ چرا گریه میکنی طناز؟ گریه هات میره رو مخم دختر.

_ من میخوام برم ارباب، تروخدا بزارید برم... این کار... این کار درستی نیست...

هق هق هاش اجازه‌ی حرف زدن بیشتری بهش نمیدادن، عصبی از حرفش غریدم:

_تو داری به من میگی، که چی درسته چی غلط؟ من هرکاری بخوام میکنم
طناز...هرکاری.

از روش بلند شدم و نشستم لبه‌ی تخت، سیگارمو گذاشتم گوشه‌ی لبم و گفتم:
_فقط کافیه یه دفعه دیگه...

حرفم با بالا پایین شدن تخت نصفه موند، متعجب سربرگردوندم که دیدم طناز به
سمت در پا تند کرده،

درو باز کردو یه قدم به در نرسیده بود از پشت لباسشو کشیدم و هلش دادم عقب...
جیغ خفه ای کشیدو با ترس زل زد به چشمم.

موهاشو دور دستم پیچ دادم، خنده‌ی عصبی کردم با پوزخند گوشه‌ی لبم گفتم:
_میخواستی فرار کنی؟ اونم از من؟

_ن...ن...

اجازه‌ی هیچ حرفی بهش ندادم و چسبوندمش به دیوار یقیه‌ی لباسشو گرفتم و پاره
کردم.

ناخونمو گذاشتم روی گردنش و به ارومی تا قفسه‌ی سی‌نه اش کشیدمو گفتم:
_چرا داشتی از من فرار میکردی ها؟

بهت گفتم این کارات عصبیم میکنه! چرا حرف گوش ندادی؟ چرا انقدر خرفهم شده
طناز؟

سی‌نه هاشو چنگی زدمو تو صورتش غریدم چرا:

چرا؟ هاان؟

وسط گریه هاش با صدایی گرفته گفت:

من نمیخوام شما به من دست بزینید... شما دیگه زن دارید... این کار بده... من نمیخ...

بی اراده با پشت دست زدم تودهنش... لعنتی دست خودم نبود، عصبی شده بودم و

یجوری باید این آتیشی که تو وجود به پا شده بود خاموش میشد.

نکنه هوا برت داشته؟ هااا! نکنه کسه دیگه ای تو ذهنته؟

گلوشو گرفتمو با فشار دادنش گفتم:

اگه ببینم کسی تو زندگی و ذهنته، خودم سرتو میبرم طناز... فقط کافیه بویی ببرم

دیگه اون موقع است که کارت تمومه... میشناسی منو که چه دیوونه ایم؟...

دستم از روی گردنش برداشتم که به سلفه افتاد.

طناز با ترس پلکی زدو دست از روی لبش برداشت، لعنتی گوشه‌ی لبش پاره شده

بود.. لعنت به من لعنت به من...

_نه..نه ارباب شما اشتباه می..میکنید...من...من به هیچکسی...هیچکسی فکر...فکر

نمیکنم. بزارید برم ارباب...تورو جان خا...ن

نه انگار باید از در دیگه ای وارد میشدم، باید میفهمید تا آخر واسه منه، و باید حالیش

میکردم که نمیتونه از من فرار کنه یا دور بشه.

_برگرد!

ترسیده نگاهم کردو آب دهنشو قورت دادم.

بلندتر و عصبی تراز قبل گفتم:

_گفتم برگرد.

برگشت؛ پیرهن پاره شده اشو از دستاش کشیدم پایین و روی زانو هام خم شدمو

بوسی روی دوتا چال کمرش زدم. به خودش لرزید و من از لمس کردن بدنش نهایت

لذت رو میبردم.

شلوارشو از پاش دروردم، صاف شدمو از پشت بغلش کردم بوسی پشت گردنش زدم

و سرمو بردم دم گوشش و زمزمه وار گفتم:

_یادگیر از من هیچوقت فرار نکنی!

بازوشو گرفتمو بردم سمت تخت، هلش دادم که افتاد روی تخت.

دست بردم سمت دکمه های پیرهنمو گفتم:

_درس امشبت داره شروع میشه عروسک! درس سختی در پیش داری.

ترسیده خودشو کشید عقب تر. کمر بندمو باز کردم و شلوارم از پام دروادم.

رفتم روی تخت و روش خیمه زدم، گازی از سی‌نه اش گرفتم که آخی گفت و دستشو

گذاشت جلوی دهنش، دستشو از روی دهنش برداشتم و با صدای خشدارای گفتم:

_میخوام صداتو بشنوم...

برش گردوندم و روی شکم خوابوندمش، شو. رتشو کامل از پاش دروادم.

از سرشونه اش گاز ریزی گرفتم و گفتم:

_خوبه خوب، درس امشب تو یاد بگیر طناز.

یک لحظه هم از گریه کردن دست برنمیداشت.

از لاله‌ی گوشش گازی گرفتم و گفتم:

_هرچی گریه کنی، من عصبی تر میشم... پس ساکت شو طناز.

_خوا... خواهش میکنم، اربا... ب

میک عمیقی به گردنش زدم، با صدایی خشدار گفتم:

_میتونی تو خلوتمون رادین صدام بزنی عروسک!

انگشتمو گذاشتم دم سو. راخش و با فشار واردش کردم.

به قدری تنگ بود که حالا حالا ها نخواد گ. شاد شه!

_آخ...ار..اربا..ب درد داره...بخدا درد داره..ایی..

سرمو بردم سمت گوششو گفتم:

_حرفا و کارای توهم درد داشت طناز.

شروع کردم به زحمت انگشتمو داخلش عقب و جلو کردن، به سسکه افتاده بودو از

درد هق هق میکرد، دلم نمیخواست دردکشیدنشو ببینم، اما خودش مجبورم کرده

بود...خودش اینطوری میخواست.

انگشت دوممو واردش کردم که نالید:

_نه ت...تروخدا ارباب...

_میبینی تکرار کارهای اشتباه چقدر دردآورده طناز؟

از روش بلند شدمو چهاردستوپا نشوندمش، سیلی آرومی به باس.نش زدمو خواستم

خودمو وار.دش کنم، اما دلم نیومد...دلم نیومد همه کسم درد بکشه.

کنار کشیدم و روی تخت نشستم، طناز از شرم صورتش سرخ شده بود و تو خودش

جمع شد.

بدن ریزو عریانشو بغل کردم، نمیدونم از ترس بود یا خجالت اما بلافاصله خودشو تو

آغوشم مخفی کرد.

چطوری دلم اومد دختر کمو اذیت کنم؟

وقتی انقدر مظلوم و بی دفاعه؟

عین یه بچه تو بغلم فرو رفته بود.

روی موهایش بوسه ای زدم گفتم:

_از من متنفری طناز؟... آره؟

طناز با مکثی، سرشو از بغلم آورد بیرون، آب بینیشو بالا کشید و با پشت دست

اشکاشو پاک کردو با خجالت گفت:

_نه، ارباب...

_من اذیتت کردم، میدونم... اما همه چی تا آخر اینطوری پیش نمیره، فکر کن همه این

اتفاقا یه بازیه...

لب زد:

_اما بازیه، خوبی نیست.

دیگه مستی هم از سرم پریده بود، بی طاقت خیره شدم بهشو گفتم:

_چیکار کنم خوب شه؟ تو بگو...

طناز سرشو انداخت پایین و گفت:

_خب... من... چی بگم ارباب، شما عاقل تراز منید.

لبخندی او مد گوشه‌ی لبمو با نوازش کردن گونه اش گفتم:

ولی تو واسه من عقل نذاستی...

گوشه‌ی لبشو بوسیدم و گفتم:

تو هیچوقت واسه من تکرار نمیشی، همیشه واسم خاصی.

موهاشو دور انگشتم تاب‌ی دادمو گفتم:

روزای سختم تموم میشن.

طناز درحالی که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد، آرام گفت:

خدا همه چیو درست میکنه.

به چشمای درشتش خیره شدم، چقدر صدا و حرف زدنشو دوست داشت... کاش تا

صبح برام حرف بزنه!

خجالت زده گفت:

من... من لباسام... لباسام... چطوری... برم تو اتاق؟

نیمچه لبخندی او مد روی لبم.

دراز کشیدم روی تخت و طنازم به پهلو کنارم دراز کش کردم.

پتو رو کشیدم روی جفتمونو گفتم:

کنار من احتیاجی به پوشش نداری.

طناز دستشو برد سمت دهنشو شونه هاش لرزید، دستمو گذاشتم روی شونه‌ی لختشو

میکی بهش زدمو زمزمه وار گفتم:

_ لعنتی خود آرامشی. بخواب...

_ همیشه برگردم تو اتاق اربا...ب؟

_ بگو رادین...

چشماتش درشت شدو گفت:

_ چی گفت..ین؟

_ بگو رادین، رادین صدام کن.

_ آخه...من...من...من ن..نمیتونم، ارباب.

_ چرا میتونی، بگو رادین. بگو رادین نمیزارم برگردم تو اتاق؟

لباشو با زبونش تر کرد و بعداز مکتی گفت:

_ را...را...

کلافه چشماتشو گذاشت روهم و گفت:

_ ارباب من نمیتونم.

_ تا نگی نمیزارم بری!

نفس عمیقی کشیدو گفت:

را..رادین میزارین من برگردم تو اتاق؟

خندیدمو زیر لب گفتم "رادین نمیزارید برگردم تو اتاق"

نچ جمله ات اشتباه بود، باید بگی رادین نمیزاری برگردم تو اتاق؟

لب پایینش رو به دندون گرفت و گفت:

من میخوام برگردم تو اتاق رادین!

بعداز گفتن حرفش، دستشو گذاشت جلوی دهنشو من دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و بلند خندیدم...

پامو دورش حلقه کردم با گذاشتن یکی از دستام روی شکمش و دست دیگه ام روی سی‌نه اش گفتم:

نه نمیزارم...

سرمو بردم بین موهایش و پشت گردنشو بوسیدم و گفتم:

حالا بگیر بخواب.

چشماشو گذاشت روی هم و اخمی کرد، این یعنی ته عصبانیتش!

انقدر محکم تو بغلم قفلش کرده بودم که انگار میخواستم از در رفتنش جلوگیری کنم!

سرمو بردم نزدیک موهایشو چشمامو بستم و بهترین خواب عمرمو کردم...

**

با تکون خوردنای طناز از خواب بیدار شدم، چشمای مست خوابمو به وروجک روبروم
دو ختم گفتم:

_چیکار میکنی دختر؟

طناز خجالت زده گفت:

_من...من باید برگردم تو اتا...اتاق، مامانم یکی دوساعت دیگه بلند میشه ببینه نیستم
خیلی بد میشه.

ابرویی بالا انداختم، خمیازه‌ی بلندی کشیدمو گفتم:

_ساعت چنده؟

_۵صبح

_اووف...بیخیال طناز بگیر بخواب بچه.

با لحنی خواهش گرایانه گفت؟:

_ارباب خواهش میکنم.

_خیلی خب بیا جلو.

تخت رو دور زدو اومد کنارم ایستاد.

نگاهش کردم از روی تخت نیم خیز شدمو درحالی که نگاهم روی گردنش بود گفتم:

– خم شو بینم اینجاست چی شده؟

طناز نگاهی به پایین انداخت و سمتم خم شد،

کاملاً یهویی لباسو شکار کردم و محکم و طولانی بوسیدمش.

روی تخت دراز کشیدم، چشامو بستم و با لبخند روی لبم گفتم:

– حالا برو...

صبح بعد از اینکه دوش گرفتم، رفتم پایین.

طناز داشت میز صبحانه رو میچید، رفتم سمت میز که طناز با دیدنم گونه هاش سرخ

شد و روی پیشونیش عرق‌های ریزی نشست، سری انداخت پایین و گفت:

– سلام ارباب، صبحتون بخیر.

دستم گذاشتم داخل جیبمو چشمکی حواله‌ی طناز کردم و گفتم:

– پدر کجاست؟

– رفتن داخل حیاط یکم قدم بزنن.

سری تکون دادم و گفتم:

– نادر و نسرين چی؟

– مامانم داخل آشپزخونه اس، بابام که...

سرشو انداخت پایین و ناراحت گفت:

_نمیدونم.

یکی از صندلی هارو کشید عقبو نشستم روش و گفتم:

_ندونستن اینکه پدرت کجاست ناراحتی داره؟

_آخه ارباب...راستش...

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

_بابام به مشکل خورده، چیزیم به ما نمیگه، هرشبم که دیر میاد خونه...

اخمی کردم و گفتم:

_تو نیمخواد به فکر این چیزا باشی، هر موقع از شب اومد بهش بگو بیاد پیشم.

طناز خوشحال گفت:

_چشم ارباب، ممنون!

لبخندی که نمیدونم چطوری نشست روی لبم رو تحویلش دادم و اون با سر خوشی

برگشت تو آتپز خونه و میز رو کامل چید.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت در که همون موقع پدر هم وارد خونه شد.

_سلام، صبح بخیر.

پدر با چهره‌ای بشاش گفت:

-سلام پسر، رادین من امروز حالش چطوره؟

یه لحظه یاد کودکی هام افتادم، اون زمانا هم پدر همینطوری مخاطب قرارم میداد!

رفتم سمت پدر و دستمو انداختم پشت کمرشو باهم رفتیم سمت میز و گفتم:

-شما خوب باشی منم عالیم.

مشغول خوردن صبحونه بودیم که پدر گفت:

-فردا صبح بهتره برای آزمایش و خرید با روژا برید بیرون. وقتت که آزاده پسر ما؟

بله صبحونه کوفت شد!

لقمه رو گذاشت رو میز و گفتم:

-بله پدر.

از پشت میز بلند شدم که پدر گفت:

-کجا میری پسر؟ صبحونه اتو نخوردی!

-میرم استبل و یه هوایی بخورم، سیر شدم...

-باشه مواظب خودت باش... اها راستی به خواهرتم زنگ بزن رادین. بهش بگو برای

جشن حتما خودشو برسونه.

-اما فعلا مشخص نیست که جشن کی هست.

-بهش بگو آخر همین هفته، آخر همین هفته جشن رو میگیریم...درست نیست زیاد
طولش بدیم.

کلافه دستی تومو هام بردمو گفتم:

-اما پدر من این ماه وقتشو ندارم، بهتره بندازیم یک ماه دیگه!

پدر سری تکون دادو گفت:

-باشه پسرم، هرچی تو بخوای.

کاش قدرت نه گفتن به پدرمو داشتم!

کاش دل اینو داشتم که به پدر پیرم به راحتی بگم نه! سری تکون دادمو با برداشتن
گوشیم از خونه زدم بیرون...

رفتم سمت استبل، با دیدن "دیار" اسب نر و

نجیبم انگار گل از گلم شکافت!

خیلی وقت بود ندیده بودمش... یکی از بهترین رفیقام بود.

وقتی ۱۶ سالم بود پدر برای تولدم "دیار" رو درحالی که یه کره اسب تودلبرو بود، بهم
هدیه داد.

اسفنج رو به آب آغشته کردم در حالی که روی بدن دیار میکشیدم گفتم:

-دل‌م واست خیلی تنگ شده بود پسر!

خیلی مرد شدیا...

شیهه ای کشید و پاهشو داد بالا خندیدمو گفتم:

-فهمیدم توهم از دیدنم ذوق زده شدی پسر خوب.

دیار رو آماده سوارکاری کردم و سوارش شدم. کم کم از عمارت هم دور شدم..

بعد از دوری که تو باغ و سمت کلبه زدم، داشتم برگشتم سمت استبل که طناز رو دیدم

که با برداشتن سینی از روی سکو داشت از استبل دور میشد.

خودمو بهش رسوندم، دیار شیهه ای کشید و پاهشو داد بالا انگار دیار هم از دیدن

فرشته‌ی کوچیک این عمارت هیجان زده شده بود!

طناز از کار دیار ترسید و دستشو گذاشت روی سینه اشو یه قدم رفت عقب، به قدری

قیافه اش بامزه شده بود که نتوستم خویشتن داری کنم و خندیدم.

-ارباب انگار... انگار اسبتون عصبی شد؟

خم شده امو با نوازش کردن صورت دیار گفتم:

-پسرم از دیدنت ذوق زده شده!

طناز متعجب گفت:

_اسبتون نره؟ من...من فکر میکردم باید دختر باشه!

صاف نشستیم و گفتیم:

_تاحالا اسب سواری کردی؟

_من؟

به اطراف نگاهی انداختمو گفتیم:

_کسی جز تو اینجا نیست!

طناز سرشو انداخت پایینو گفت:

_خب..خب راستش نه، بلد نیستیم.

_خیلی خب بیا جلو.

طناز سرشو کج کردو با مکث قدمی سمت اسب برداشت خم شدمو با بغل کردنش

مثل پرکاهی، گذاشتمش روی اسب و مقابل خودم نشوندمش.

طناز از هیجان نفس نفس میزد. بند رکاب رو گرفتم سمتشو گفتیم:

_بگیرش.

_اما..من که بلند نیستیم ارباب.

_مهم نیست، من حواسم بهت هست!

طناز بند رکاب رو به دست گرفت و منم دستامو گذاشتم روی دستش.

پامو به بدنه‌ی دیار زدم و اون شروع کرد به تاختن.

کم کم با ساق پاهام به دیار فهموندم که سرعتشو بیشتر کنه، طناز چشماشو بسته بود و لبخند از روی لباش محو نمیشد.

چقدر خوب بود خوشحال کردنش، حتی دیدن خنده هاشم باعث انرژی من میشد!

مثل اینکه داشت بهش خوش میگذشت، چی بهتر از این؟

روسریش از سرش لیز خورد و افتاد روی شونه هاش.

درحالی با یه دستم دیار رو کنترل میکردم، دست بردم سمت موهای طناز کش موهاشو باز کردم.

باد میخورد لای موهای نرم و لطیفش و تارهای موش روی هوا معلق بودن. عطر موهاش کم کم داشت مدهوشم میکرد، حس خوبی که کنارش میگرفتم، باهیچ چیزی قابل قیاس نبود.

بعداز نزدیک بیست دقیقه سواری برگشتیم سمت استبل،

تو مسیر چشمم به نادر خورد، داشت با فرهاد حرف میزد!

فرهاد و نادر؟ فرهاد چه کاری با نادر داشت؟

لعتنی بالاخره خودم یروزی قلم پاهاشو میشکونم تا نزدیک این عمارت نشه!

وارد استبل شدیم، از روی اسب پایین اومدم و باگرفتن پهلوهای طناز از اسب اوردهش
پایین دستش روی شونه هام بودو با گذاشتنش روی زمین بخاطر فاصله‌ی قدیمون
دستاش از روی شونه‌هام سر خوردن وافتادن پایین.
روسریشو انداخت روی سرش و باهمون خجالت ذاتی و همیشگیس لبخند شیرینی
زدوگفت:

_خیلی خوب بود ارباب، ممنون.

دستشو نوازش وارد کشید روی دیار و با لبخندو ذوق بهش نگاه میکرد.
دستمو گذاشتم روی شونه هاش و برش گردوندم طرف خودم و با چشمای تیز گفتم:
_طناز؟

طناز ابرویی بالا و انداخت و گفت:

_بله ارباب؟

برای هم قدشدن باهاش روی زانو هام خم شدمو گفتم:

_میدونی پدرت با فرهاد چیکار داره؟

طناز متعجب ابروهاش رفت بالا و شونه‌هاش لرزیدن، رنگ دخترک تویه لحظه پرید و
لباش خشک شدن.

دستاشو مشت کرده و درحالی که چشم ازم میگرفت گفت:

_نم..نمی..دونم ارباب..

-یعنی تو خبر نداری؟

- او...نروز شنیدم داشت به بابام میگفت بهتره عا..عاقل باشی و روی پیشنهادم فکر..فکر کنی.

همین رو میدونم فقط ارباب!

رنگش از قبل سفید تر شده بودو...قفسه‌ی سینه اش تند تند بالا پایین میشد و روی پیشونیش عرق های ریز نشسته بود.

این گرفتگی زبون و هول شدنش برای چی بود؟ چرا با شنیدن اسم فرهاد رنگش پرید؟

عصبی از بین دندونای قفل شده ام گفتم:

-طناز فرهاد که بهت نزدیک نشده ها؟

طناز چشمات درشت شدو بی حرف نگاهم کرد.

عصبی تر از قبل شونه هاشو تگون دادمو گفتم:

-اگه اذیتت کرده بگو...بگو طناز.

با زبون لباشو تر کردو گفت:

-کار...کاری با من نداشت.

با اخمایی توهم گفتم:

- پس چرا با آوردن اسمش رنگت پرید؟ چرا بی دلیل لکنت زبون گرفتی؟

پلکی زدمو درحالی که سعی داشتیم لحنمو مهربون تر کنم تا باعث ترسش نشیم، ادامه دادم:

- طناز، عزیزم اگه فرهاد اذیتت کرده به من بگو، نترس.. بهم بگو... اون نمیتونه کاری کنه.

طناز سرشو انداخت پایینو گفت:

- کاری باهام نداشت.

حقیقتو نمیگفت! از چی میترسیدی؟ حتما اون بی همه چیز تهدیدش کرده بود یا ترسونده بودتش.

باید حالیه اون مرتیکه‌ی عوضی می‌کردم

که باعث نشه حرفم دوتا بشه! باید بهش میفهموندم که با من درافتادن به ضرر خودشه!

سر طناز رو بوسیدمو از روی زانو هام بلند شدم، دستمو انداختم پشت کمرشو گفتم:
- برگرد خونه.

طناز همونطور که سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد چشمی گفت و ابه سمت درخروجی استبل حرکت کرد. وسط راه ایستاد و گفت:

- شما نماید ارباب؟

میترسید، هنوز تو صدایش رگه های ترس بود؛ از چی میترسید؟ از اینکه الان نرم اون
مرتیکه بی ناموسو تیکه تیکه اش کنم؟

پلکی زدمو گفتم:

- میام، تو برو...

بی حرف سرشو انداخت پایین و رفت.

توی استبل چرخ میزد اما فایده ای نداشت، انگار قرار نبود عصبانیتم فروکش کنه.

تا همون مشیت گره خوردمو توی صورت فرهاد پیاده نمیکردم آرام نمیگرفتم.

بخاطر پدر خیلی مراعاتشو میکردم، ولی مثل اینکه حدروهم داشت رد میکرد این

مردک!

دستی تو موهام بردم و گوشه ی لبمو جویدم، شقیقه هامو مالیدم و از استبل زدم

بیرون.

خودمو رسوندم به ته باغ، فرهاد تنها به تنه ی درخت تیکه داده بود و داشت

سیگارشو دود میکرد، با دیدنم سیگارشو از روی لبش برداشت و نیشخندی زدو گفت:

- به، پسرعمو جان!

خودمو بهش رسوندم و بازدن روی تخته سینش گفتم:

- اینجا چه غلطی میکنی؟

فرهاد تک خنده ای کرد و گفت:

- بیخال رادین.. تو چرا انقدر با من بدی آخه پسر؟ ایبابا...

سیگاری از پاکت درودو گرفت سمت و گفت:

- ما ناسلامتی فامیل هم هستیما!

زدم زیر دستشو گفت:

- من با تو هیچ نسبتی ندارم، مگه نگفته بودم اینورا نبینمت؟ ها؟

پوزخندی نشست گوشه‌ی لبش و گفت:

- چرا نیام ارباب جون؟ میخوام به داییم سرزنم.

- هه! آخه مردک تو یجو معرفت نداری بعد میگی اومدی به پدر من سرزنی؟ کم حرف

مفت بز.

من که میدونم تو اون فکر خرابت چیا که نمیگذره...

یقیه اشو گرفتم و چسبوندمش به تنه‌ی درخت و تو صورتش غریدم:

- ولی کور خوندی فرهاد، آرزوی خیلی چیزارو باید به گور ببری... خیلی چیزا!

فرهاد دستشو گذاشت روی دستمو با خنده گفت:

-مثلا چیا؟ نکنه اون عروسکی رو میگی که تو اون خونه راحت ازش استفاده میکنی
ها؟

خدایی بچه اس چطوری زیرت دوم میاره رادین؟

از خشم پلکام میپرید، دست مشت شده امو بردم بالا و کوبیدم توی صورت فرهادو
گفتم:

-مرتیکه بی ناموس، چرا شروور میگی. گمشو تا همینجا چالت نکردم عوضی.

فرهاد دستشو کشید روی لب پاره شده اش و دستشو گرفت جلوی صورتش، به خونی
که روی دستش بود خندیدو گفت:

-اربابی دیگه زورت زیاده. اما بین خودمون باشه، دوتا دوتا حال میکنیا!

حالا با روزا ازدواج کردی بازم میخوای اون دختر بچه‌ی بی چاره زیر خوابت باشه؟
تک خنده‌ی ای کردو ادامه داد:

-بابا دست خوش کاش ماهم ارباب بودیم،

اونوقت عروسکا دورمون میچرخیدن.

خون جلوی چشمامو گرفته بود، اون داشت به طنز هم توهین میکرد و این برای من قابل بخشش نبود، یقه‌ی فرهاد و گرفتمو انداختمش زمین، نشستم روی شکمش و اون زیر مشت هام داشت جون میداد...

با کشیده شدنم از پشت دست از زدنش برداشتم، نادر و باغبون عمارت منو گرفته بودنو التماس میکردن که فرهادو ولش کنم.

درحالی که سعی داشتم خودمو از بندشون آزاد کنم روبه فرهاد که خونین ومالین روی زمین از درد، توخودش جمع شده بود گفتم:

-مرتیکه بی همه چیز، دفعه آخرت باشه گوه اضافه میخوریا. دفعه بعد زیاد زر بزنی مکشمت لاشخور.

نادر که سعی داشت منو بکشه عقب گفت:

-آقا تروخدا...تروخدا ارباب ولش کن...کوتاه بیاید...کشتیش به خدا.

-این مرتیکه‌ی حرومی رو از این عمارت پرتش کنید بیرون.

لگد محکمی زدم به پهلو‌ی فرهادو با خشم غریدم:

-یه دفعه دیگه عکست بیفته تو مردمک چشمم زنده ات نمیزارم بی صفت.

نادر با گرفتن بازوم و درحالی که سعی داشت منو بکشه عقب گفت:

-چشم ارباب، چشم...شما بری من حلش میکنم...شما بفرما...بفرما ارباب جان.

باهمون اخمای توهم و چهره‌ای عصبی زبنمو تو دهن چرخوندم و ازشون دور شدم.

اگه یه لحظه دیگه دیرمیرسیدن بی‌شک اون عوضی زیرکتکام جون میداد.

هرکی جاش باشه، باید متوجه بشه که دیگه نباید دوروبر این عمارت و آدماش بچرخه

اما فرهاد خرفهم تر از این حرفا بود! اون زبون آدمیزاد حالیش نبود.

حتی کتک و تهدیدهم کار سازش نبود، تنها راهش کشتنش بود..!

نشستم لبه‌ی باغچه و شیرآبو باز کردم شلینگ آبو روی سرم گرفتم.

کله ام داغ داغ شده بود و حس میکردم داره از سرم دود بلند میشه.

آب یخی که خورد روی سرم حرارت سرمو کمترش کرد.

سرمو با دستمالی که جلوم گرفته شده بود گرفتم بالا. حتم داشتم چشمام الان

شباهت به چشمای یه گرگ وحشیو داره!

طناز با چشمای اشکی دستمال رو گرفته بود جلومو داشت هق هق میکرد.

مگه بهش نگفته بودم بره داخل؟

نفس عمیقی کشیدم بلکه خشمم کمتر شه، دستمالو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-مگه بهت نگفتم بری تو خونه، اینجا چیکار میکنی؟

آب بینشو کشید بالا و گفت:

-بخدا...بخدا داشتم میرفت..میرفتم بالا اما صدای دادوبیداد شنیدم ترسیده برگشتم.

باهمون سگرمه های توهم نگاهی به سرتاپاش انداختمو گفتم:

-الان واسه چی داری گریه میکنی؟

-شما داشتید با فرهاد دعوا میکردید، من...من راستش ترسیدم...ترسیدم بلایی

سرتون بیاد.

بلند شدمو ایستادم جلوی طناز و انگشت اشاره امو گرفتم سمتشو با عصبانیت گفتم:

-دفعه بعد سربچی نبینم ازت، دفعه بعد نبینم تو دید فرهاد بیای، نیاد یسری دیگه که

عصبیم کنی طناز! حالت شد؟

با اومدن نادر طناز هم سرشو انداخت پایین و ازم فاصله گرفت.

نادر اومد سمتمون و دست انداخت دور شونه‌ی طناز و طنازهم تو بغل پدرش گم شد!

-ارباب جان، دستورتون انجام شد.

سری تکون دادمو نیم نگاهی به طناز انداختم.

روبه نادر کردم با همون لحن خشک و جدی گفتم:

-باهات حرف دارم نادر، تنها!

-چشم ارباب. برو بالا دخترم، به مادرت کمک کن...

طناز سری تکون دادو رفت بالا، اخ کاش انقدر مظلوم نبود، کاش چشماش اینطوری

دل سنگو آب نمیکردن!

طناز زیرچشمی ناراحت نگاهم کردو با چشمی که به پدرش گفت، حرکت کرد سمت خونه.

نادر دستاشو جلوش گرفت و گفت:

-جانم ارباب امری داشتید؟

نگاه دقیقی به نادر انداختم، دستی به بینیم کشیدمو گفتم:

-بافرهاد چیکار داشتی؟

دست راستمو گذاشتم داخل جیبمو جلوتر از نادر شروع کردم به قدم برداشتن.

نادر خودشو هم قدمم کردو گفت:

-راستش آقا کار خاصی نبود، بابت فروش زمینم بود.

-زمین؟ چرا میخوای بفروشیشون؟

نادر سرشو انداخت پایین و گفت:

-راستش ارباب جان، یه مشکلی برام پیش اومده مجبور شدم بفروشمش...کسیم

بجز آقا فرهاد اون زمین آفت زده رو ازم نمیخرید.

به جون بچه ام به پولش احتیاج داشتم وگر...

-بس کن مرد، چرا به من نگفتی؟ تو نمیدونی اون فرهاد عوضی چه پلیدیه؟ هر مشکلی

داشتی به من میگفتی.

نادر سکوت کرد و سرش همچنان پایین بود.

-مشکلی داری بهم بگو، نینم از فرهاد چیزی بخوای نادر، انوقت کلامون بد میره
توهم باشه؟

-چشم ارباب، شرمنده ام بخدا از شما به ما خیلی رسیده، اصلا نمیدونم چطوری این
همه لطافتونو جبران کنم.

-خیلی خب برو به کارت برس.

-روی چشم. با اجازتون.

سری تکون دادمو نادر چند قدم برنداشته بود که گفتم:

-راستی!

برگشت سمتمو گفتم:

-جانم ارباب امر بفرمایید؟

بهش نزدیک شدمو به ارومی انگشت اشاره امو زدم به تخته سینه اشو گفتم:

-دیگه جون بچه اتو قسم نخور...هیجوقت!

وارد خونه شدم و یه راست رفتم داخل اتاقم.

تنها چیزی که حالمو بهتر میکرد دوش گرفتن بود، وارد حموم شدمو با همون لباسام
زیردوش قرار گرفتم.

انقدر فکرم درگیر بود که از سردی آب تنم بی حس شده بود. بعد از دوشی که گرفتم
لباسمو پوشیدمو روی تخت دراز شدم.

یه ماه دیگه بیشتر تا اون جشن مزخرف زمان باقی نمونده بود! فقط داشتم به این فکر
میکردم که چطوری تو این مدت باید روزا رو تحمل کنم؟ لعنتی چرا دیگه با هیچ کسی
احساس راحتی نمیکنم؟ تحمل کردن آدما بیشتر از یه ساعت برام عذاب آور شده بود
بجز یه نفر.

یه نفر که شده بود دغدغهی این قلب خسته.

تا عصر از اتاق نزدم بیرون، به تنهایی بیشتر احتیاج داشتم.

از روی تخت بلند شدمو رفتم کنار پنجره، سیگارمو روشن کردم مشغول کشیدنش
شدم.

من سیگاری نبودم، اما انقدر درگیری برام پیش اومد که حتی یادم نمیومد با اولین پک
سیگار سلفه ای کرده باشم یانه؟ گلویی سوخته باشه یانه!

درپنجره رو باز کردم، سرمو بردم بیرون و هوای خنک و دلپذیر بیرون رو به ریه هام
فرستادم.

چشمم به طنز افتاد که داشت به سگ نگهبان عمارت غذا میداد.

این بچه به قدری روحش پاک بود به حدی معصوم بود که اون سگ وحشیم جلوش
رام بود!

با زنگ گوشی چشم از طنز برداشتمو از کنار پنجره رفتم کنار، گوشی رو از روی میز
چنگ زدم و بی توجه به مخاطب پشت تلفن جواب دادم:

-بفرمایید؟

-سلام رادین، خوبی؟

کمی مکث کردم:

-رها؟

-چه خبر بی‌معرفت، سراغی نمی‌گیری؟

دستی بین موهام کشیدمو نشستم روی میز، نفس عمیقی کشیدمو، گفتم:

-خوبی؟

-خوبم...خوبم...اما انگار تو سر حال نیستی هوم؟

-نه من خوبم.

-مطمئن؟

-آره...چرا که نه.

دوبه‌شک گفتم:

-خیلی خب، واسه شب آزادی؟ امیر مهمونی ترتیب داده؛ زیاد شلوغ نیستم، فقط

خودمونیا...

-امیر؟

رها خنده‌ی عشوه‌داری سردادو گفت:

-اهم، بهش گفتم خودم به رادین خبر میدم.

با دستم شقیقه هامو مالیدم و گفتم:

-حالا ببینم چی میشه!

-عه رادین، بیخیال... باید بیای، گفتم که فقط خودمونیم.

-تونستم میام، خب من پشت خطی دارم باید قطع کنم رها.

رها پوفی کشیدو گفت:

-اکی، شب منتظر تیما فعلا!

گوشی رو اوردم پایین و تماس پشت خطیمو وصل کردم:

-سلام.

-سلام رادین جان، حالت خوبه؟

-ممنون قادری، همه چی مرتبه؟

قادری مکثی کردو گفت:

-هی، بد نیست... غرض از مزاحمت پسر، زنگ زدم که بگم که واسه حمل بارهامون

به کانادا یه مشکلی پیش اومده.

اخمی کردم و گفتم:

-چه مشکلی؟

-اممم، باید حضوری بهت بگم.

-میام شرکت.

-باشه، پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم و بعد از حاضر شدن رفتم پایین، داشتم به سمت در حرکت

میکردم که صدای پدر اومد:

-رادین؟

عقب گرد کردم و گفتم:

-جانم پدر؟

-جایی میری پسرم؟

-آره میرم پیش قادری.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیست، شما نگران نباشید.

-باشه پسرم، فردا هم که...

-یادم هست پدر... یادم هست.

پدر سری تکون دادو بعداز خدافظی ازش از خونه زدم بیرون.

پدر زیادی عجله داشت واسه پیوند بین من و روژا و این برای من عذاب آور بود.

عذاب‌آرو بود که باید کمتر طناز رو حسش کنم، پیش خودم داشته باشمش.

این مدت فقط باهاش بد رفتاری کرده بودم. نمیدونم چجوری میشد از دل کوچیکش

درود!

طناز واسه من همه چی بود. پاکی و معصومیت طناز منو بیشتر از همه چی وابسته‌ی

خودش کرده بودم.

این مدت که درگیر دردمجنون بودم، تازه فهمیدم زندگی بدون عشق معنا نداره

اصلا...

حس میکنم تا قبل از طناز اصلا زندگی نکردم و فقد روزگار گذروندم!

ماشین رو جلوی شرکت قادری پارک کردم و رفتم بالا.

بعداز حال و احوال اولیه قادری ماجرا رو برام تعریف کردو منتظر برای نتیجه کار بهم

خیره شد.

تیکه امو دادم با صندلی و بعداز مکثی گفتم:

–کارارو بزار یک ماه دیگه، خودم باید برم کانادا. کار تو نیست.

قادری خندیدو گفت:

- دست شما درد نکنه یعنی ما از پس یه کارم برنماییم.

از روی صندلی بلند شدم و قادری به پیروی از من برخاست؛ دستمو زدم به شونه‌اشو
گفتم:

- شکسته نفسی نکن کاربلدتر از این حرفایی. خب دیگه من میرم.

قادری بالبخند سری تکون دادو باهم به سمت در حرکت کردیم اما هنوز پامو از در
نداشته بودم بیرون که قادری دستشو گذاشت روی سینه اشو از درد چهرش جمع
شدو دستشو تکیه داد به دیوار و خم شد.

نگران رفتم سمتشو گفتم:

- چیشد، خوبی مرد...؟

- آره.. آره خوبم... چیزی نی... نیست

سریع منشیشو صدا زدمو اون سراسیمه خودشو به قادری رسوند و بعداز دادن
قرصاش، حال قادری هم کمی بهتر شد.

- کمتر کار بکش از خودت.

قادری خندیدو با صورتی رنگ پریده گفت:

- چیزی نیست، اثرات پیریه.

- گوشه‌ی لبمو دادم بالا و گفتم:

- کو تا پیریت، دیگه مشکلی نیست؟

- نه... نه کلیم وقتت گرفته شد رادین جان، شرمندتم.

لبمو جمع کردم با زدن به شونه اش گفتم:

- شبت خوش.

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم، قبل از اینکه به راه بیفتم، گوشیم زنگ

خورد، تماسو برقرار کردم:

- سلام امیر.

- سلام پسر کجایی تو؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- درگیر کارها.

- یه امشبو حالا بیخیال کار باش رادین، بیا پیش ما.

- بی..

- مخالفت نبینم ازت دیگه، منتظریم. بای.

اجازه نداد مخالفتی کنم گوشه رو قطع کرد. نیمچه لبخندی روی لبم نشست و سرمو

تکون دادم.

نه انگار چاره ای نبود، این همه اصرار رو نادیده گرفتن، کار درستی نبود!

ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه‌ی امیر راندم.

زنگ درو فشردم که بعد از چند لحظه رها با لباسی دکلته تو چارچوب در قرار گرفت، با دیدنم لبخند پهنی زد و بعد از اینکه جرعه‌ی ای که از مشروبش نوشید با چشمایی که میشد توش برق خاصی رو دید گفتم:

–خوش اومدی رادین خان!

ابرویی انداختم بالا و با گذاشتن دست راستم داخل جیبم، وارد خونه شدم.

طولی نکشید که رها دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفتم:

–خب بچه‌ها اینم از رادین خان، بالاخره افتخار دادن.

بچه‌ها جام هاشونو بهم زدن و با خنده گفتن:

–سلامتی رادین خان. نوووش!

تا نیمه‌های شب مهمونی پابرجا بود نمیشد منکر این شد که هر وقت با بچه‌ها جمع

میشدیم از خوشی زیادی تلو تلو میزدیم و غم و مشکلات رو فراموش میکردیم!

کم کم بچه‌ها هم رفتن و تنها کسی که امشب تصمیم گرفته بود مست نکنه من بودم.

امیر مست بود و از اون بدتر این بود که واقعا بد مست بود!

رها هم که مثل باقی بچه‌ها مست کرده بود؛ نشست روی دسته‌ی صندلی که روش
نشسته بودم.

خندید و گفت:

-رادین این امیر خُل چی می‌گه؟ واقعا می‌خوای زن بگیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-امیر الان مسته، تو توجهی نکن.

از روی صندلی بلند شدم و روبه امیر که داشت شیشه مشروب رو به دهنش نزدیک
میکرد گفتم:

-بسه، بسه امیر کشتی خودتو بابا... من دارم میرم.

نگاهی به رها انداختم و پوفی کشیدم و گفتم:

-حاضر شو توروهم برسونم با این حالت نمیتونی تنهایی برگردی.

رها اومد سمتم، خواست سرشو نزدیک صورتم کنه که کشیدم کنار و گفتم:

-حاضر شو دختر.

رها خندید و گفت:

-اخ می‌بینی امیر نخواد به خانمش خیانت کنه.

امیر و رها باهم زدن زیر خنده و من با لگدی که به پای امیر زدم روبه رها گفتم:

- زهرمار، تا دودقیقه دیگه پایین نباشی میرما!

- چشم قربان، میاممم رئیس خوشتیپ.

زدم پس گردن امیرو گفتم:

- مواظب خودت باش، این لامصبم بزار کنار.

امیر نیشخندی زدو گفت:

- جووون! چشم.

سری با تاسف تکون دادمو گفتم:

- فعلا الاغ.

- عا عا راستی!

- هوم؟

- یبار طناز رو بیار اینجا، میخوام بینم چه شکلیه.

- زیادیت میشی پسر.

سری تکون دادمو گفتم:

- میبینمت!

رفتم توماشین و طولی نکشید که در خونه باز شدو رها اومد بیرون. از توی آینه
نگاهی بهش انداختم، نمیتونست راه بره بدتر از حالت مستیش اون کفشای پاشنه
بلندش بودن که اجازه‌ی درست راه رفتنو ازش گرفته بودن.
از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت رها، دست انداختم زیر بازوشو هم‌قدم باهم نزدیک
ماشین شدیم.

-مجبوری انقدر مست کنی آخه؟

رها سرشو تکیه داد به شونه امو با نیشخند گفت:

-مستی خیلی خوبه رادین.

نیم‌نگاهی بهش انداختمو خواستم در ماشین رو باز کنم که گردنمو میک زد.

متعجب صاف شدو به چشمای خمار رها نگاه انداختمو گفتم:

-چیکار میکنی رها؟ بیا برو تو ماشین.

رها خندیدو جایی از گردنمو که میک زده بود رو با ناخوناش چنگ آرومی زدو گفت:

-تو حیفی واسه ازدواج کردن، کاش همیشه سینگل بمونی.

-خل نشو رها، بشین.

نشست داخل ماشین و منم سوار ماشین شدم.

نیم‌نگاهی بهش انداختمو ماشین رو روشن کردم به سمت خونه‌ی رها روندم.

رها دستش رفت سمت پخش خوردو و روشنش کرد، آهنگ خارجی پلی شدو رها تا آخر صدای موزیک رو بلند کرد.

موزیک رو کم کردم گفتیم:

-تو امیر واقعا دو تا احمق بد مستید!

رها چرخید سمتم، صورتشو چسبوند به صندلی و خیره شد بهم.

-یعنی تو بدمست نیستی؟ اصل..اصلا شده تا..تا حالا تو مستیت، به یه دختر دست

بزنی و بخوای باهاش حال ک..کنی؟ ها؟

نگاهش کردو یاد اون شبی افتادم که مست از مهمونی برگشته بودم عمارت و طناز رو

تو آشپزخونه دیدمش!

مست بودم ولی با لمس کردن بدنش انگار هوشیار میشدم.

شونه ای بالا انداختمو گفتیم:

-چه اهمیتی داره؟

-هه، هیج. ولی خوش بحال زن تو رادین.

تو خیلی ج..جذابی...آدم نگاهت میکنه دلش میلرزه.

رها همیشه رک بود! همین صفتشم باعث میشد تو دل خیلیا بشینه و بعضیام از دستش

فراری باشن!

تعارفی با کسی نداشت و آگه کسی عیبی داشت بی‌پروا به روش میورد. شخصیت
جالبی داشت!

لبشو داد بالا و گفت:

-ولی خیلی گند اخلاقی، یه مرد جذاب گوه اعصاب!

بلند زد زیر خنده.

نگاهش کردم و گفتم:

-الان باید از تعریف تشکر کنم یا بتوبم بهت؟

-هیچی فقط بوسم کن.

اخمی کردم که خندید و گفت:

-نمیگی اخم میکنی کشته میدی!

-بس کن رها انقدرم که تو میگی من..

-نه، هستی.

زمرمه وار گفت:

-حتی، بیشتر از اینایی که گفتم هستی.

بی حرف نگاهش کردم و به مسیرم ادامه دادم.

رها سکوت بینمون رو شکوند و گفت:

-خیلی دوشش داری؟ اصلا مگه میشه تو کسی رو دوست داشته باشی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-کی رو داست دارم رها؟

-همین دختر بچه که امیر میگه دیگه...اسمش چی بود؟ ناز؟ نازی؟ عاا طنناز..آره طنناز.

بالحن عصبی که نمیدونم از کجا پیداش شده بود گفتم:

-بس کن رها.

اصلا دوست نداشتم کسی راجب طنناز حرف بزنه با حتی فکر کنه.

حتی اگه اون طرف یه دختر باشه!

-اوووو...یعنی انقدر میخواییش؟

چیزی نگفتم و عصبی فرمون رو چنگ زدم.

-چه شکلیه؟ حتما باید خیلی عروسک باشه که تو ازش خوشت اومده، ها؟

عکس نداری ازش؟

-رها بس کن، میفهمی؟

رها صاف نشست و سرسو تکیه داد به صندلی و گفت:

-خیلی خب باشه. خفه میشم.

چشم چرخوندم و کلافه سری تکون دادم؛ تا انتهای مسیر حرفی بینمون زده نشد و رسیدیم دم خونه‌ی رها.

-ممنون رسوندی!

دستش رفت سمت دستگیره در که گفتم:

-رها؟

با همون چشمای خماری از مستی نگاهم کرد، نگاهمو دوختم به جلو و گفتم:

-یکم تند رفتم...به دل نگیر.

لبخندی زدو گفت:

-من ازهرکی دل گیرشم ازتونمیشم. ولی عکسشو بده دیگه رادین! من که همجنس

معشوقه اتم خوب!

-چرت نگو رها، حرفایی که ازهرکی میشنوی روکه نباید باور کنی.

-اما اون هرکسی نبودو امیر بود! امیر دروغگو نیست.

کلافه لبمو تر کردم وگوشی رواز داشبورد چنگ زدم، رها ذوق زده گفت:

-آخ جون، واسه یبارم شده حرفمونو گوش دادی!

یکی از عکسایی که بدون متوجه شدن خود طناز ازش گرفته بودم رو گرفتم سمت رها

و گفتم:

-آرزو به دل از دنیا نری!

خندیدو گوشی رو از دستم قاپید، چشماش میخ عکس طنز شد؛ حتی پلکم نمیزد!

-وای این...این چقدر خوشگله! نکنه از این عروسک متحرکاس؟

گوشی رواز دستش گرفتمو با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفتم:

-خب دیگه دیدی.

-خیلی نازه! تا حالا بوسیدیش؟

-رها.. پیاده شو دیگه دیروخته.

-بین رادین واقعا...واقعا چطوری جلوی خودتو میگیری با دیدنش من که دخترم دلم رفت واسش.

اخم وحشتناکی کردم که حساب کار دست رها اومد. دستشو گرفت بالا وگفت:

-من تسلیم! دیگه چیزی نمیگم اصلا...

راستی امشب خیلی خوش گذشت باتو! سلام منو به عروسک خانم برسون!

درو باز کردو ادامه داد:

-شبت بخیر.

سری تکون دادمو رها از ماشین پیاده شد، ماشین رو روشن کردم به سمت عمارت
روندم...

ساعت از نیمه های شب گذشته بود و بازم حال خرابم داشت کار دستم میداد.

ماشینو زدم کنار بزرگراه و از ماشین پیاده شدم، سیگاری از پاکت کشیدم بیرون و شروع کردم به کشیدن.

تمام کارهای شخصی و عاطفی و از همه مهم تر کارای شرکت به سمتم هجوم آورده بودو داشت

مغزمو از کار مینداخت.

دلَم کمی آرامش ذهنی میخواست، دلَم دوران بی دغدغه ای رو میخواست!

"زندگی خوب بود تا اینکه بزرگ شدیم، خیلی چیزاهم عوض شدن، ماهم عوض

شدیم، دنیای آدم بزرگا پراز ناراحتی و خنده های یواشکيه!"

با خاموش کردن دومین نخ سیگارم سوار ماشین شدم و به مسیر ادامه دادم.

صبح بود که رسیدم عمارت. ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و رفتم بالا.

پاتوخونه گذاشتم دیدم کسی داره نماز میخونه، از جسم ریزه میزه اش متوجه شدم

طنازه!

فرشته ی پاک من. وجود این دختر تواین عمارت هم مقدس وهم بالارش، چه برسه به

قلب کدر گرفته ی من.

تکيه امو از چارچوب در گرفتمو حرکت کردم سمت پله ها، طناز از سرسجاده بلند شدو

با لحن متعجبی گفت:

-سلام ارباب.

سری تکون دادمو گفتم:

-چطوری؟

سرشو انداخت پایینو گفتم:

-ممنونم.

همونطوری که سرش پایین بود نیمچه لبخندی به روش زدمو از پله ها رفتم بالا.

با روزا ساعت ۸ صبح قرار داشتیم. سه چهار ساعت خوابیدن برای من بدتر

سردرد میورد.

دوشی گرفتم و نشستیم پشت میز و مشغول کار و چک کردن ایمیل هام شدم.

انقدر غرق کار شده بودم، که با زنگ خونه شونه هام پرید بالا!

چشمامو مالیدم، دستامو کشیدمو خستگیمو در کردم.

ساعت گوشیمو نگاه کردم، لعنتی ۸ بود!

پوف کلافه‌ای کشیدم و رفتم سمت کمد وست جینمو پوشیدمو با برداشتن ریموت و

کلیدهام رفتم پایین.

که صدای خنده‌ی پدر رو شنیدم، ابرویی بالا انداختمو خودمو بهش رسوندم و در کمال

تعجب روزا رو دیدم که روی مبل نشسته بودو داشت با پدر خوش و بش می‌کرد.

اینجا چیکار میکرد؟ این دختر هنوز چیزی بینمون شکل نگرفته داره برخلاف خواسته های من عمل میکنه، بدش چه خواهد شد خدا داند!

روژا با دیدنم لبخند به تفسیر خودش دلربایی زدو گفت:

-سلام، صبحتون بخیر.

-اومدی پسرم؟

سری واسه روژا تکون دادمو روبه پدر گفتم:

-سلام.

-بیا بشین پسرم.

ساعت مچیمو نگاهی انداختمو درحالی که با سگرمه های توهم به روژا خیره بودم گفتم:

-دیر میشه، بهتره بریم.

طولی نکشید که طناز با لیوان های چای اومد سمتمون و بعداز سلام دادن؛ سینی رو

اول گرفت روبه پدر و بعدش روبه من.

عمیق نگاهش کردمو سری دادم بالا.

چایی رو روبه روژا گرفت... بعداز کمث طولانی که طناز خم شده بودو منتظر روژا بود،
پدر گفت:

-تعارف نکن عروس.

روژا لبخندی روبه پدر زدو با پشت چشمی که واسه طناز نازک کرد گفت:

-برای آزمایش باید ناشتا باشیم.

خیلی خویشان داری کردم که کل چایی هارو روش خالی نکنم و با شکستن فنجون ها
تیکه هاشو تو بدن روژا فرو نکنم!

اون دختر انقدر خم منتظرش ایستاده و بعدش میگه باید ناشتا باشیم

عصبی دستی به موهام کشیدمو روبه روژا گفتم:

-بلندشو بریم.

بعداز اینکه روژا گفت چایی نمیخوره، صاف شدمو خواستم عقب گرد کنم که چشمم
خورد به چهره‌ی برافروخته‌ی ارباب...

به قدری چشمای کشیده اش توش خشونت موج میزد که واقعا ترس برم داشت!

ارباب با لحن محکم و عصبی روبه روژا گفت:

-بلندشو بریم.

روژا لبخندی زدمو گفت:

- چشم ارباب!

رو کرد سمت خان و گفت:

- خدافظ پدرجون.

- بسلامت... بسلامت.

ارباب نگاه کوتاه آخرشو بهم انداختو جلوتر از روژا از عمارت زد بیرون.

بعداز دادن قرص های خان رفتم توی آشپزخونه تا به مامان کمک کنم.

مامان دیگه مثل همیشه نبود. پدرم همینطور!

انگار یه غم و ناراحتی تو چشماشون بود.

بابا میگفت به مشکل مالی برخورد، اما من دقیق نمیدونم مشکلمش تاچه حدیه!

اصلا نمیدونم ناراحتیش واسه مسئله‌ی مالیه یا چیز دیگه..!

اما هرچی که بود، اصلا دلم طاقت نمیاورر که ناراحتیشونو ببینم.

دوست دارم کاری کنم تا مشکلاتشون کمتر بشه، اما چیکار میتونستم بکنم؟

سندلی رو کشیدم عقبو نشستم روش.

سبزی رو برداشتم و مشغول پاک کردن با مامان شدم.

هرزگاهی نیم نگاهی به مامان مینداختم، نه انگا اصلا اینجا نبود!

خودش اینجا بود، اما ذهن و روحش جایه دیگه ای سپری میکردم. نفس عمیقی

کشیدمو اسمشو صدا زدم:

-مامان؟...مامان؟

دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم:

-هی مامان جونم کجایی؟

پلکی زدو ابروهاش پرید بالا:

-جانم...جانم؟

-انگار اینجا نیستی؟ چیشده مامان؟ چرا تو و بابا یه مدته مثل سابق نیستید، خب

چیزی شده به منم بگید.

مامان لبخندی زدو ساقه‌ی سبزی هارو کندو انداخت تو سبده:

-چیزی نیست. تو نمیخواد فکر تو مشغول کنی، به فکر درس و مشقات باش که قراره

یه ماه دیگه بری مدرسه.

-مامان...بگو دیگه؟ تروخدا چیشده؟

-عه دختر بس کن...خدا رو واسه چی قسم میخوری، اصلا برو دستاتو بشور به گل

های حیاط آب بده. نمیخوام سبزی پاک کنی.

بدو بینم چند وقته زبون بسته ها رو آب ندایدم.

-ما..

مامان جدی گفت:

-طناز...برو کاری که گفتمو بکن. بدو دختر.

مامان که حرف نمیزد و توضیحی نمیداد، یعنی تا آخرم هیچی نمیگفت و نمیشد ازش

حرفی کشید!

پوف کلافه ای کشیدمو رفتم تو حیاط.

اه اعصابم خورد بود...چرا چیزی به من نمیگن

آخه؟

همینطوری که با خودم زیر لب قرقر میکردم

آپاشو برداشتمو مشغول گل دادن به گلا شدم.

امروز ارباب چقدر بد به روزا نگاه میکرد!

انگار میخواست کله اشو بکنه.

معلوم نیست چیکار کرده، ارباب آدم جدیه و زود از کوره در میره! خدا میدونه روزا

میتونه با اخلاق ارباب سازگاری کنه یانه...

اما ارباب هرچی باشه، آدم خوب و مهربونیه!

نفسمو آه مانند فرستادم بیرون و شیلنگو برداشتم شیر آبو باز کردم.

خواستم برم سمت چمن ها که روسریم به شاخه درخت گیر کردو از سرم کشده شد!

همون موقع بود که در خونه باز شدو بابا اومد تو.

لبخند گشادی زدمو زیر لب باباجونی گفتم.

عاشق پدرم بودم... خیلی دوسش داشتم، واقعا مرد زحمت کشی بود هیچوقت برای منو مادرم کم نمیزاشت.

اگر میگفتن چندین سال از عمرت کم کن و بده به پدرت بی شک و بدون تامل اینکارو میکردم...

خواستم سمت پدر قدم بردارم که درباشدت باز شدو

دوتا مرد کچل هیکی وارد خونه شدن.

از ترس داشتم سخته میکردم... اینا کی بودن دیگه؟ اینجا چیکار میکردن؟ اونم دوتا هرکول!

برای اینکه سرم باز بود پشت بوته ها مخفی شدم و به اون دوتا مرد که داشتن با پدر حرف میزدن خیره شدم.

یکی از اون مردا یقیه‌ی بابا رو گرفت و چسبوندتش به در...

بغضم ترکید و اشک بود که از چشمام جاری میشد.

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با چشمای اشکی خیره شدم بهشون...

بابا رو محکم به در کوبید که صدای بد در هم بلند شد.

-بین نادر اگه تا آخر همین هفته پول سالارخان و ندی دیگه انقدر باهات مجلسی

برخورد نمیکنم

حالت شد یانهههههه؟

از عربده‌ی مرد تنم لرزید و از ترس به سکسکه افتادم.

-بدهکاریات مبلغش رفته بالا حالته؟

تایم مهلتتم روبه پایانه، حواستو جمع کن.

مرد دیگه ای زد روشونه‌ی بابا گفت:

-بین مانه حوصله‌اشو داریم نه وقتشو که زرت و زرت بیایم تواین کاخ؛

اگه آخر همین هفته پولو اکی نکنی سالارخان دستور داده سرتو جای بدهیت ببریم،

شیرفهم شد؟

بابا دست مردو پست زدو گفت:

-اگه داشتیم که زودتر میدادم، چرا انقدر بی‌رحمید شماها... نامسلمونا ندارم. به پیر به پیغمبر ندارم.

بابا لیز خورد روی زمین، سرشو با دستاش گرفت.

همون موقع بود که فرهادهم اومد.

خدایا امروز چه روزی بود آخه. کاش قلم پام میشکست و نمیومدم داخل حیاط تا کوچیک شدن پدرمو ببینم. تا بی‌احترامی کردن این دوتا مرد بی‌رحمو نسبت به پدرم با چشمای خودم ببینم.

این فرهاد لعنتی اینجا چی میخواست؟

مرده گفت:

-همینی که گفتم، تا آخر هفته! پول نباشه بجاش سرت نادر حالت شد سرت!

به در ضربه‌ی محکمی زدن و از عمارت زدن بیرون.

فرهاد عینک دودیشو از روی چشماش برداشت.

کنار پدر نشست و نیششو باز کرد و گفت:

-این از اون وحشیاش بودنا! با بقیه طلبکارات چه کردی نادر خان؟ هه.

پوز خند تمسخر آمیزی زد و دسته‌ی عینکشو با ضرب زد روی دستشو گفت:

-بین نادر احمق نباش! احمق نباش مرد.

تو دوست داری طنز بدبخت زندگی کنه؟

دلت میخواد زنت هرروز با هزارتا گردن کلفت اره بده و توشه بگیره؟

بابا چشمای اشکیشو دوخت به فرهاد و گفت:

-فرهاد خان چی میگی آخه، طنز بچه اس! میفهمی بچه اس.

من چطوری پاره‌ی تنمو راضی به ازدواج زوری کنم؟

اصلا توف به غیرت من که بخوام بخاطر پول دخترمو زجر بدم.

فرهاد خنده‌ی احمقانه‌ی سردادو گفت:

-چی میگی مرد؟ زجر چی؟ دیوانه شدی؟

یعنی میخوای بگی من شمرم دیگه؟

–نه... نه فرهاد خان، بخدا منظورم این نبود.

من میگم طنناز بچه اس حالیش نمیشه شوهر چیه، زندگی چیه؟ اون تازه شده
۱۵ سالش.

چطوری میتونم واسه خودم زورش کنم که ازدواج کنه اونم بخاطر بدهی من!
بخاطر خریت من...

فرهاد سری تکون میده و با نگاه عمیقی که به پدر میندازه میگه:

–من هرچی نداشته رو میریزم به پاش

اینطوری هم طننازو خوشبخت میکنی، هم اینکه حسابت با طلبکارات صفر میشه!
کار درستو انجام بده نادر...

فرهاد از کنار پدر بلند شد و بعداز تکوندن شلوار جین مدل پاره‌اش گفت:

–من اتمام حجت کردم باهات، دیگه این تویی که بین خوشبختی و بدبختی طنناز باید
یکی رو انتخاب کنی!

میرم تو...

بابا از روی زمین بلند شدو گفت:

-من باید کمی فکر کنم...باید فکر کنم...

بعدش با کمری خم شده از خونه زد بیرون.

خودمو بیشتر لای بوته ها و درختچه ها مخفی کردم تا فرهاد منو نبینه، اون رفت بالا و

من روی زمین پخش شدمو سرمو گذاشتم روی زانوهایم و بغضم غریبانه شکست...

خدایا آخه چرا همه چی داره بهم میریزه؟ داری امتحانم میکنی؟ زجرم که نمیدی...نه

تو زجر نمیدی به بنده ات.

اما من دارم زیراین مشکلات میشکنم.

امروز خار شدن پدرمو دیدم، گریه پدرمو دیدم.

دیگه چی بدتر ازاین؟ چه دردی از این بالاتر؟

انقدر گریه کرده بودم که به سکسکه افتاده بودم.

نفسم درست بالا نمیومد.

فرهاد قطعا یه حیونه! یه حیوانِ رذله بدذات.

چی پیش خودش فکر کرده؟

من چطوری با اون عوضی ازدواج کنم؟

من با دیدنش حالم بد میشد تپش قلبم میره بالا لرزش پیدا میکنم!

حالا چطوری باید باهش زیریه سقف زندگی کنم؟

بابام نمیزاره من باهش ازدواج کنم. قطعاً حرف آخرش که گفت باید فکر کنم برای

رهایی از فرهاد لجن بود!

چطوری میتونستم خار شدن پدرمو ببینم، اون دوتا مردبدقیافه بازم پیداشون میشد

گفتن که بالایی سر بابا میارن. خدایا نه! نه... خودت یه کاریش کن.

خودت یه راهی پیش روم بزار.

من حاضر بودم با فرهاد ازدواج کنم! حاضر بودم هرکاری کنم پدرمو مادرم چیزیشون

نشه.

اما نمیدونستم چطوری باید این حرفو به پدرم بزنم؟ خجالت لعنتی مانع از پیش

کشیدن حرف ازدواج با فرهاد میشد!

باید به خودش میگفتم... خود گفتار صفتش!

طولی نکشید که مامان درحالی که چادرشو سرش مینداخت بدو بدو به سمت درحیاط حرکت کرد.

نمیدونم انقدر عجله و پریشون حالیش برای چی بود! اشکامو با پشت دست پاک کردم از روی زمین بلند شدمو رفتم داخل خونه.

خان کجا بود؟ فرهاد چرا پیداش نبود؟

رفتم سمت اتاق خان و براساس پیش‌بینیم فرهاد رو کنار خان دیدم.

فرهاد پتو روی خان انداخت و با چیزی که به خان گفت از روی تخت بلند شدو به سمت اتاق قدم برداشت. باعجله خودمو از اتاق دور کردم.

که صدای فرهاد رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-من مشامم خیلی تیزه!

آب دهنمو قورت دادمو بدون اینکه برگردم گفتم:

-باهات حرف دارم.

برگشتم سمتش لبخند خاصی روی لباش جاخوش کرده بودو با چشماش انگار داشت
برام نقشه میکشید!

خودشو انداخت روی مبل و با برداشت سیبی از ظرف میوه‌ها و گاز زدنش گفت:
-میشنوم طناز خانم!

رفتم کنار مبل روبروش ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-من همه اتفاقای نحص امروزو دیدم و شنیدم.

دیدم طبکارای بابام چیا بهش گفتن.

بی‌اینکه بخوام از کوره در رفتم و گفتم:

-ولی تو به پدر من میخندیو عذابشو بیشتر میکردی! چطوری میتونی انقدر آدم بدی
باشی؟

فرهاد خندیو گفت:

-همونطوری که تو میتونی انقدر تو دلبرو باشی!

شوکه ابرو هام پرید بالا و گفتم:

-خیلی...

ادامه‌ی حرفمو خوردمو با عصبانیت رومو ازش گرفتم. تک خنده‌ای کردو گفت:

-ترش نکن دختر، بگو چیکارم داری حالا؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، باید تا قبل از اومدن پدر و مادر موضوع رو بهش میگفتم... اما خب چطوری؟ چطوری میتونستم خودم پیشنهاد ازدواج به مردی که ازش متنفرمو بدم؟

فرهاد وقتی دید حرفی نمیزنم، کلافه گفت:

-خب؟

-من..من میخواستم بگم که...

ناخونامو بردم زیردندونامو دوباره سکوت کردم.

-د حرف بزن دیگه.

-خیلی خب... میگم صبر کن.

-من صبرم داره تموم میشه، بلند میشم میرما.

ای لعنت بهت... لعنت بهت...

-من اون حرفارو تو حیاط شنیدم...

-خب اینو که بیار گفتی!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-شنیدم به بابام چی گفتی...

-چیو شنیدی؟

-اینکه به بابام گفتی اگه...اگه بامن...یعنی من با تو...

-آره اگه تو با من ازدواج کنی تمام بدهکاری های پدرتو صفر میکنم!

عمیق و موزیانه نگاهم کرد با زبون لبمو تر کردم و گفتم:

-من باهات...باهات..

نفس عمیقی کشیدمو:

-باهات ازدواج میکنم!

ابروهاش پرید بالا...شوکه بدون پلک زدنی خیره شده بود بهم. حقم داشت، توقع

نداشت من با پیشنهادش موافقت کنم.

ولی فقط خودِ خدا میدونست که من چه زجری دارم میکشم. تو دلم چه چیزایی که

نمیگذره...

فرهاد از روی مبل بلند شد و بی‌هیچ حرفی درحالی که خیره بود به‌همو لبخند پیروزی
گوشه‌ی لبش مشهود بود قدم برداشت سمتم...

هنوزم ازش می‌ترسیدیم، حتی بیشتر از هر دفعه‌ی دیگه‌ای!

با هر قدمی که سمتم بر میداشت یه قدم بزرگ ازش فاصله می‌گرفتم و میرفتم
عقب‌تر... انقدر پیش روی کردیم که پشتیم به دیوار اثابت کرد و فرهاد مقابلم ایستاد.
قلبم از تپش زیاد داشت کنده میشد!

دست راستشو گذاشت روی دیوار کنار سرم، نگاه نافذشو دوخت به مردمک چشم‌امو
گفت:

-چی باعث شد انقدر زود تصمیمتو بگیری؟

آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:

-بخاطر... بخاطر...

دهنم خشک شده بود قدرت گفتن جمله‌ی بعدی رو نداشتم.

دستش نشست روی گونه‌امو گفت:

-بخاطر چی طناز؟ بهم بگو؟

از برخورد دستاش به صورت گر گرفته ام لرزیدم و گفتم:

-من... من بخاطر بخاطر ... پدرم. بخاطر پدرم اینکارو میکنم.

گوشه‌ی لبش کش اومدو گفت:

-یعنی تو دوست نداری عروس من شی؟ هوم؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین؛ لعنتی کاش ازم دور شه، کاش بهم نزدیک نشه...

پوست صورتمو نوازش کرد، با دستش گوشه‌ی لبمو نوازش کردو گفت:

-من از رادین خوش اخلاق ترما تازه مال من جذاب تره.

خندیدو من از ترس چشامو روی هم فشردم. منظورشو نفهمیدم فقط بی حرف

نگاهش کردم.

خواست لب باز کنه و حرف بعدی رو بزنه که صدایی از پشت سر باعث شد قالب تهی

کنم و اشهد خودمو بخونم!

صدای خان بود! آب دهنمو به سختی قورت دادم

و سریع از فرهاد فاصله گرفتم.

خداروشکر خان مشغول پیدا کردن چیزی اطرافش بودو منو ندید!

سرشو گرفت بالا و به من که گوشه‌ی دیوار ایستاده بودم و داشتم از ترس عرق

میریختم نگاهی کردو گفت:

-عه دختر تو اینجایی؟

-بل..بله خان، امری داشتید.

-یه دقیقه بیا دنبالم میخوام یه چیزی واسم پیدا کنی.

چشمی زیر لب گفتمو نیم نگاهی به فرهاد که داشت با لبخند گوشه‌ی لبش نگاهم

میکرد کردم پشت سر خان راه افتادم.

وارد اتاقش که شدم کاری که گفتمو انجام دادم گشتم دنبال کتابی که میخواست. کتابو

بهش دادم که خندیدو گفت:

-پیرشی دختر...پیرشی. کل خونه رو دنبالش گشتم.

-خواهش میکنم. امردیگه ای ندارید بامن؟

-نه برو دختر به کارت برس.

-چشم، ممنون.

برگشتم تو حال، همه‌ی حرفامو به فرهاد زدم بجز چندتا مورد دیگه!

باید قبل ازاینکه ارباب یا مامان وبابا بیان زودتر بحثو جمعش کنم.

رفتم سمت مبلی که فرهاد روش نشسته بود و داشت با گوشیش فیلم نگاه میکرد.

کنارش ایستادم و گفتم:

-میخوا...!

دستشو گرفت بالا و گفت:

-واسا...واسا آخراشه!

با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چشمم خورد به گوشی دختره و پسره داشتن

همو میبوسیدن. نگاه کن ترو خدا چیا میبینه! احمق!

روی مبلی که با فرهاد فاصله داشت نشستیم و منتظر پامو تکون میدادم.

بعد از چندمین گوشی رو گذاشت روی میز و پاهاشو گذاشت روی میز و گفت:

-خب بگو؟

-من نمیدونم چطوری باید به پدرم بگم.

فرهاد خیارشو گاز زد و بادهن پر گفت:

-چیو بگی؟

نامحسوس دندونامو بهم ساییدمو گفتم:

-مسئله ازدواج رو!

-کاری نداره بگو میخوام با فرهاد ازدواج کنم.

عصبی نگاهش کردم و درحالی که دستام از شدت خشم مشت شده بودن و ناخونام

داشتم کف دستمو خراش میدادم گفتم:

-من نمیتونم همچین حرفی رو بزنم!

-نادر میگه نمیخواد تورو شوهر بده، حرف منم پشمشه! پس بهتره خودت بگی.

از بی ادبیش چشمام درشت شد. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-خواهش میکنم خودت یکاری کن...من از خجالت میکشم، نمیتونم بگم.

-پوف بیخیال بابا خجالت چیه؟ خیلی خب من میگم بهش؛ ولی بین...

ارنجشو گذاشت روی پاهاشو با لحنی متفاوت گفت:

-اصلا تو چیزی از مسائل زن وشوهری سرت میشه؟

به توجه؟ آخه به توجه! پوفی کشیدمو گفتم:

-بهتره من برم.

از روی مبل بلندشدم و از کنارش رد شدم قبل از اینکه خیلی ازش دور بشم بازومو

گرفت و چسبوندتم به دیوار و نگاهشو به تمام اجزای صورتم دوخت، زیرنگاهش

معذب شده بودم و عرق پیشونیم رو گرفته بود. چشماشو به لبام دوخت و گفت:

-به زودی عروس من میشی! میخوام که خودتو خوب آماده کنی طناز...

-ب...برای چی؟ برای چی خودمو آماده کنم؟

گوشه‌ی لبش کش اومدو گفت:

- واسه اینکه خونه‌ی من قوانینش با اینجا خیلی متفاوت‌ه و تو باید خیلی صبرت زیاد باشه!

گونه‌امو نوازش کردو گفت:

- من خیلی بی‌تحملم و زود هم از کوره درمیرم...

باید خوب حواستو جمع کنی طنز فهمیدی؟ باید خیلی مواظب عملکردت باشی!

آب دهنمو قورت دادمو ازش فاصله گرفتم.

لعنتی تو چشمات فقط میشد بدذاتی رو دید!

رفتم توی اتاق تا حداقل جلوی چشمای فرهاد نباشم. چطوری یه آدم میتونه انقدر

سوءاستفاده‌گر باشه؟

تصمیم گرفتم خودمو با تمیز کردن کمدم سرگرم کنم تا افکار مزاحم از ذهنم پر

بکشنه.

تمام لباسا و وسایل رو ریختم بیرون و دوباره از اول تا کردمشونو مرتب گذاشتم داخل

کمد.

چشمم به جعبه‌ی خاطراتم خورد!

چشم‌ام برقی زدو با لبخند دست دراز کردم از کمد کشیدمش بیرون.

چهارزانو روی زمین نشستم و با خوشحالی درشو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد گردنبندی بود که مدت‌ها پیش ارباب برام گرفته بود.

اون پلاک که خورشید کوچیکی روش بود منو یاد گذشته‌ها انداخت، کاش یه نوری هم بیاد و به زندگیمون بتابه! باعث بشه همه چی درست بشه.

باعث بشه دوباره اون آرامش و لبخند گذشته برگرده.

گردنبندو از تخته سی‌نه‌ام جدا کردم گذاشتمش داخل جعبه و خودمو به لب پنجره رسوندم.

پرده رو زدم کنار، ارباب بود...

از ماشین پیاده شدو حرکت کرد سمت عمارت. وای اگه ارباب فرهاد رو میدید زنده اش نمیزاشت!

ترسیده بودم و همونجا کنار پنجره نگاهم به جلوم خیره مونده بود. طولی نکشید که فرهاد با احتیاط باسرعت خودشو به حیاط رسوند.

رفت پشت دیوارو کمرشو خم کردو خودشو به در حیاط رسید.

خدایگم چیکارش کنه! عین جن میمونه. یهو میاد بی هوا میره.

وقتی دیدم از عمارت زد بیرون نفس راحتی کشیدمو لب پنجره نشستم.

خداروشکر ارباب ندیدش.

نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم پایین اما بوی عطری به مشامم خورد یه عطر

مردونه!

چرا انقدر بوش نزدیک بود؟ سرمو خم کردم لباسامو بو کشیدم.

وای این... این بوی عطر فرهاد لعنتی بود!

انقدر بهم نزدیک شد که بوی عطرش روی لباسام موند بود.

ترسیده پا تند کردم سمت حموم و یه دوش مختصری گرفتم و تمام لباسامو تو رخت

چرکا ریختم.

لباسامو که پوشیدم موهامو خیس خیس دم اسبی بستم، ارباب خیلی وقت بود اومده

بودو مامان هم نبود که براش چیزی ببره!

سریع روسریمو سرم انداختمو رفتم پایین.

ارباب رو دیدم که باهمون لباسای بیرونش روی کاناپه دراز کشیده بودو ساعد دستشو گذاشته بود روی پیشونیش.

خودمو به آشپزخونه رسوندم و آب پرتقالی درست کردم، توی کابینتا گشتی زدم و کیک صبحانه‌ای پیدا کردم گذاشتم کنار آبمیوه و با برداشتن سینی از آشپزخونه زدم بیرون.

ارباب از صبح چیزی نخورده بود حکما گرسنه اش بود.

رفتم کنار مبل و روبه ارباب گفتم:

-سلام...

جوابی نداد خم شدمو سینی رو گذاشتم روی میز آبمیوه و کیک رو از سینی درودمو خواستم صاف بشم که دیدم ارباب داره نگاهم میکنه.

هول کرده دوباره گفتم:

-سلام.

ارباب سری تکون دادو روی کاناپه نشست. دست برد سمت دکمه‌ی پیرهنشو چندتا دکمه‌ی اول لباسشو باز کرد.

نگاهم کردو گفت:

- چرا انقدر خونه سوت و کوره؟

- مامان و بابام رفتن بیرون و خان هم تو اتاقشون دارن استراحت میکنن.

چشماشو مالیدو نفس عمیقی کشید. نگاهی به میز انداخت و گفت:

- نمیخورم.

از روی کاناپه بلندشدو گفت:

- میرم دوش بگیرم... نهارو زودتر آماده کن!

بی فکر لب زدم:

- خون دادید ضعف میکنید چیزی نخورید.

برگشت سمتم ابروهایش پریده بود بالا... حرفمو دوباره توی ذهنم نقش بست، ولی

حرف بدی نزده بودم که!

ارباب برگشت سمتم و عمیق نگاهم کرد.

دستشو گذاشت توی جیبشو گفت:

- یه بوی عطر مردونه میاد اینجا؟ کسی اینجا بوده؟

چشمام درشت شدو به سختی آب دهنمو فرو فرستادم و با چشمایی وحشت زده به

ارباب خیره شدم.

ارباب یه تایی ابروشو داد بالا و گفت:

-هوم؟

چی باید میگفتم؟ اگه میگفتم آره خیلی بد میشد و اربابو عصبی میکردم اگرم میگفتم نه ممکن بود خان حرفی از امروزو فرهاد بزنه.

لبمو تر کردمو گفتم:

_خب من...من دیدم...یعنی...یعنی وقتی بالا تو اتاق بودم از پنجره دیدم که رفت.
ارباب اخماش رفت توهمو سری تکون داد.

خدا ازت نگذره فرهاد که وجودت واسه همه عامل تشنج زا هست!

سرمو انداختم پایین و با ببخشیدی از بغل ارباب مثل جت رد شدم.

خودمو که رسوندم به آشپزخونه دستمو گذاشتم روی قفسه‌ی سی‌نه‌امو نفس راحتی کشیدم.

وای خیلی ترسیده بودم.

هر لحظه ممکن بود ارباب واکنش نشون بده اما خدا روشکر که اتفاقی نیفتاد.

معلوم نیست مامان و بابا کجا رفتن که هنوزم برنگشتن!

در فریزر و باز کردم و مرغی از داخلش دروادم .

برنج روهم خیس کردم و بعد از بار گذاشتن غذا رفتم تو هال .

هیچکس نبود ... حوصلم سررفته بود. دیگه نه دوستی بود نه آشنایی !

اصلا من چرا دوستی ندارم؟ پس اون دوستایی که یه زمان باهم خوش میگذروندیم

کجان؟ چرا من مثل گذاشته ها نمیرم برکه ؟ چرا تو جنگل و باغ نمیرم گشت بزخم ؟

اصلا چرا کتاب هام دارن تو قفسه‌ی کتابخونه خاک میخورن ؟

من همون طنازم ؟ نه ... فکر نکنم، اینی که الان هستم اون چیزی نیست که تا قبل از

این اتفاقات بودم.

الانه من، ایده آل من نبود ...!

غذارو هم حاضر کردم، اما بازم خبری از مامان و بابا نبود. رفتم تو حیاط و دم در

ایستادم.

حتی پرنده هم پر نمیزد.

چنددقیقه ای اونجا جلوی در کز کرده بودم و خواستم برگردم داخل که مامان و بابا رو

دیدم که داشتن آسته آسته از ته خیابون میومدن.

وقتی اومدن داخل خونه سلامی بهشون کردم که بابا فقط با سر جوابو داد و مامان هم که بی حوصله تراز بابا بود سلام زیر لب داد.

رفتم بغل مامان ایستادم و درحالی که داشتیم میرفتیم بالا آروم گفتم:

-مامان، کجا بودین؟

مامان بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-همین دوروبرا. ارباب اومدن؟

-آره... نزدیک یکی دوساعتی میشه .

مامان نگاهم کردو با ابرهایی که بالا رفته بود گفت:

-ناهار که گذاشتی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

-بله.

مامان بعداز تعویض لباساش اومد تو آشپزخونه، بازم طبق معمول چیزی بهم نگفت!

درحالی که مشغول درست کردن سالاد بودم مامان نشست روی صندلی و خیره شد

بهم .

نگاهی بهش کردم لبخنو کوتاهی تحویلش دادم.... گذشت و بازم نگاه خیره‌ی مامان

روم بود! متعجب دست از کار کشیدمو گفتم:

-مامان چیزی شده؟

مامان دست از زیر چونه اش برداشت و نفس عمیقی کشید. با ناخوناش روی میز خط های فرضی کشید و بعد از مکثی طولانی گوشه‌ی لبش رو جوید گفت :
-هیچی...هیچی.

از روی صندلی بلند شد و درحالی که دستاشو به پایین لباسش میکشید و نگاهش به اطراف چرخون بود ادامه داد:

-بهتره میز نهارو حاضر کنیم، پاشو طناز ... پاشو دخترم.

گیج فقط به مامان خیره بودم، ابرویی بالا دادم و از روی صندلی بلند شدم. خواستم برم سمت یخچال که مامان گفت:

-تو برو میز رو بچین، بقیه اش با من.

سری تکون دادمو با برداشتن ظرفا از آشپزخونه زدم بیرون.

بافکری درگیر و افکاری بهم ریخته ظرفها رو روی میز چیدم...

از آشپزخونه میرفتم تو پذیرایی از پذیرایی میرفتم تو آشپزخونه ! سینی لیوان هارو برداشتم و نگاهمو به مامان دوختم.

مامان هم مثل من آشفته بود ... کار میکرد اما خودش جایه دیگه ای داشت سیر میکرد
!

-مامان؟

-چیه طناز؟

-چیزی میخواستی بهم بگی مامان؟ چرا پشیمون شدی؟

-برو ارباب و خان رو صدا کن تا غذا یخ نکرده برو ...

-اما مامان ...

مامان عصبی برگشت سمتو سرم داد کشید:

-چرا حرف گوش نمیدی طناز؟ بهت گفتم برو ارباب و خان رو صدا بزن ...

با چهره‌ای توهم به مامان خیره شدم، مامان اخمی بهم کردو منو زد کنار و خودش از
آشپزخونه زد بیرون.

چش شده بود مامان؟ چرا انقدر عصبی بود؟

انقدر تو آشپزخونه موندمو ناخونای دستمو جوییدم که صدای خان و ارباب منو به
خودم آوردن.

سینی لیوان هارو برداشتم وباسرعت از آشپزخونه زدم بیرون اما بی اینکه بخوام با کسی شاخ تو شاخ شدم و نتیجه اش شد افتادن سینی لیوان ها و شکسته و چندتیکه شدنشون !

ترسیده اول به لیوان های شکسته شده روی زمین خیره شدم ... سرمو که بلند کردم با ارباب مواجه شدم.

خیلی احمقی طناز خیلی ... چرا آدم نمیشی ؟

با استرس دستی به صورتم کشیدم لبمو باز و بسته کردم تا عذرخواهی کنم اما نمیتونستم.

خان نشست روی صندلی و گفت:

-قضا بلا بوده ... مواظب باش شیشه ها تو دستت نرن دختر جان .

ارباب سرتاپامو از نظر گذروند و گفت:

-مواظب باش !

-ببخشید، بخدا اصلا حواسم نبود...ببخشید.

ارباب نشست روی صندلی و گفت:

-فعلا برو نهارتو بخور ولش کن اینا رو ...

-اما خطر...

-برو!

بی حرف سرمو انداختم پایین و برگشتم تو آشپزخونه.

یک ماه میگذشت و فرهاد با شرط اینکه من باهاش ازدواج میکنم بدهکاری های بابا

رو صفر کرد!

اما بی خبر از پدر ...

هنوز نتونسته بودم به بابا بگم.

ولی فرهاد هم صبرش تموم شده بود و فقط یه هفته بهم فرصت داده بود تا با پدر

صحبت کنم .

چون حرفای فرهاد جلوی مامان و بابا هیچ فایده ای نداشت و بابارو راضی نمیکرد که

من با فرهاد ازدواج کنم !

هرطوری بود باید مسئله رو پیش میکشیدم.

از همه بدتر زمانی بود که ارباب متوجه بشه، حتما اون موقع سر من یا فرهادو از

بدنمون جدا میکرد.

اما الان اوضاع فرق کرده ارباب داره زن میگیره و کم کم من رو هم از یاد میبره.

من آرزوهای زیادی واسه آینده ام داشتم ... آرزوهای خیلی بزرگ، بعضیاشونم خیلی قشنگ بودن اما دریق که همشون داشت تویه چشم به هم زدن از بین میرفت.

شاید تونستم وقتی با فرهاد ازدواج کردم درسمو بخونم.

شایدم نذاشت! دل خوشی ازش داشتم... بهتره بگم ازش متنفر بودم اما چاره ی دیگه هم نبود!

تنها راه برای حل کردن مسئله پیش اومده ی بابا ازدواج من با فرهاد بود.

از بین دوتا چیز ناخواستنی یعنی تو خطر افتادن پدرم و ازدواج با فرهاد باید یکی رو انتخاب میکردم.

ومن بین بد و بدترین بد رو انتخاب کردم!

تواین یه ماه ارباب اجازه نمیداد زیاد روزا به عمارت قدم بزاره.

اما همون چند دفعه ای که اومد موفق شده بود غرورمو زیرپاش بزاره.

روژا با من مثل کنیزش رفتار میکرد.

بجای طنز بهم میگفت هی دختر!

بجای ممنون دستاشو برام تکون میداد. اما روزی میرسه که کل این کاراشو تلافی
خواهم کرد.

شاید تا اون روز زمان زیادی بگذره . اما حتم دارم زیاد دورهم نیست ...

ارباب که از صبح نبود و روژا روهم تو یکی از اتاق‌های عمارت براساس رسم گذشته
داشتن بزکش میکردن و برای امشب آماده اش میکردن.

مامان دست تنها بود همچین پدر!

اگه تنها نبودن حداقل خودمو امشب نیست و نابود میکردم ...

انگار تنها کسی که تواین عمارت خنده برلب نداشت فقط من و باباومامان و ارباب
بودیم!

کم کم داشت ظهر میشد و مهمون‌ها بعدازظهر به عمارت پا میگذاشتن.

از صبح که بلند شدم استرس بدی گرفته بودم، میتونم بگم ناخونی برام نمونده از بس که همشونو جویدم!

باید کمی آرامش پیدا میکردم، چطوریشو نمیدونم... اما باید اروم میشدم تا بتونم کارهای امروزو به نحو احسن انجام بدم، چون خان تاکید کرده بود، میخواد امروز همه چی عالی و بدون نقض برگزار بشه و این استرس و کارهای من و بقیه رو بیشتر میکرد.

ساعت رو نگاهی انداختم + ۱ بود! اما هنوز میوه و شیرینی هارو نچیده بودیم. چندتا از مردها داشتند میز و صندلی هارو داخل خونه میچیدن. و چندتا از زن هاهم خونه رو تمیز و مرتب میکردن.

گوشه‌ی لباسمو گرفتم و بدو خودمو به حیاط رسوندم. رفتمو به چندتا از پسر بچه‌هایی که داخل حیاط داشتن ریسه میبستن گفتم میوه‌های جلوی درو بیارن کنار حوض تا بشورمشون. کاری رو که خواستم انجام دادن.

نشستم کنار حوض و میوه هارو ریختم داخل حوض. صحنه‌ی قشنگی شده بود ... میوه‌های رنگی رنگی تو حوض بزرگ آبی عمارت جلوه‌ی زیبایی رو ترسیم کرده بود. آستینامو زدم بالا و مشغول آبکشی کردن دونه دونه میوه‌ها شدم.

میوه‌ها که تموم شد از لب‌های حوض بلند شدم وای کمرم به قول مامان دیگه داشت
دهن باز میکرد!

دستم‌و گذاشتم روی کمرمو کمی مالیدمش. خم شدمو خواستم ظرف میوه‌های شسته
شده رو بلند کنم که صدایی از پشت گفت:

-چیکار میکنی؟

صدای جدی و رسای ارباب بود، برگشتم سمت ارباب و گفتم:

-سلام ارباب، میخواستم میوه هارو ببرم بالا خش...

-تو میخوای میوه‌های به این سنگینی رو ببری بالا؟ پس این مردا چیکارن اینجا؟

ارباب رو کرد به پسری که داشت ریسه‌های اضافی رو میزانشت داخل نایلون و گفت:

-هی پسر...

-بله ارباب؟

-بیا این میوه هارو ببر بالا ... سریع.

-روی چشم ارباب.

پسره با چندتا از پسرای دیگه اومدن و میوه هارو بردن بالا... ارباب کی اومده بود اصلا

که من متوجه نشده بودم؟

ارباب روی زانوهایش نشست و من سرمو چرخوندم طرف ارباب. از کار ارباب متعجب
چشمام درشت شده بودو از خجالت صورتم گر گرفته بود.

زشت بود ارباب اینطوری جلوی من خم شده بود.

دستپاچه به اطراف نگاه میکردم تا کسی مارو نبینه، خداروشکر کسیم حواسش به ما
نبود و سخت مشغول کار کردن بودن.

ارباب دقیق شد روی چهره، نیمچه لبخند محوی گوشه‌ی لبش هویدا شد که سریع از
بین رفت.

ایستادو بازومو گرفت و منو نشوند لبه‌ی حوض.

خم شد روی صورتمو گفت:

-امشب یه لحظه هم از دید من پنهان نمیشی، فهمیدی؟

لبمو تر کردم درحالی که سرم پایین بودو داشتم با انشگتای دستم ور میرفتم گفتم:

-چشم ... اما اگه ...

-هیش! تو حرف من اما و اگه و اخه نیار. همین که گفتم.

سرمو کج کردم گفتم:

-چشم، هرچی شما بگید!

سری تکون دادو گفت:

-خوبه...

ارباب خواست عقب گرد کنه اما برگشت سمتو دست اشاره اشو گرفت جلوی صورتو گفت:

-طناز وای به حالت سرپر خونم و تو مجلس نبینمت، اونوقت بد عصبی میشم.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-جایی نم..نمیرم ارباب.

-امشب مجبورا بخاطر پدر گذاشتم فرهادهم بیاد. ولی اگه نزدیکت بینمش تو همین حیاط جفتونو آتیش میزنم.

یه تایه ابروشو داد بالا و گفت:

-فهمیدی؟

انگار تازه داشتتم ارباب رو میدیدم! چهره‌اش خیلی تغییر کرده بود. صورت اصلاح شده و موهای مدل دار مرتب شده.

واقعا که شده بود یه خان زاده واقعی!

کت و شلوارشم اگه میپوشید دیگه جایه نقصی پیدا نمیشد.

ارباب جلوی صورتم وشگنی زدو گفت:

-فهمیدی یا...؟

تند تند پلکی زدمو گفتم:

-ببخشید ارباب، حواسم نبود. چی گفتید؟

پوز خندی زدو دستشو گذاشت داخل جیبش، دوباره تایی از ابروشو داد بالا وگفت:

-امشب فرهاد خط قرمزت باشه طناز فهمیدی؟ خط قرمز!... نینم دوروبرت باشه.

-چشم...چشم ارباب.

سرتاپامو از نظر گذروند و بعداز مکثی راهشو کج کردو رفت بالا...

ارباب نمیدونست که قراره با فرهاد ازدواج کنم.

پوز خندی زدمو سرمو تکون دادم.

باید دیوانه باشه کسی که این دنیا رو جدی بگیره! ما اومدیم تواین دنیا که فقط

امتحان بشیم... هر روزم با امتحان های مختلفی مواجه میشیم. تو این دوره امتحانه

من پانزده ساله شده بود این!

من چه میدونستم ازدواج چیه! شوهر چیه، زندگی مشترک چیه!

اصلا مگه میشد با فرهاد زندگی مشترک تشکیل داد یا مثلاً یه شوهر تلقیش کرد؟

این صحبت‌های تلخ به کنار... اگه بابا یا مامان یا حتی خود خان بخوان منو بفرستن

پی کاری، اونوقت چه جوابی باید بهشون بدم؟

بگم نه چون ارباب گفته باید جلوی چشماش باشم؟

اصلا زشت نیست جلوی فامیل های روزا یا خود روزا من همش جلوی چشم ارباب
یعنی همسرش باشم؟ کلافه دستمو گذاشتم روی چشمامو فشارشون دادم.

نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل خونه.

بعداز خشک کردن میوه ها و چیدن میوه و شیرینی ها به کمک چندتا از خدمتکارا روی
میز رفتم بالا.

داشتیم از اتاقی که روزا داخلش بود رد میشدم که یهو در باز شد و یه زن درحالی که
دستش روی دستگیره در بود و داشت با یکی حرف میزد

باعث شد چشمم به روزا بیفته.

روزا روبروی آینه ایستاده بود و داشت خودشو با اون لباس بلند و فوق‌العاده شیکش
که به رنگ بنفش بود، توی آینه دید میزد.

واقعا خوشگل شده بود... اما هنوز چشماش شبیه یه گرگ بود برای من! ازش
میترسیدم.

حتی بیشتر از فرهاد.

من از هرکی که دوروبر ارباب بود ناخودآگاه میترسیدم.

به موهای بلندش که از من چند سانتی متر کوتاه تر بود دستی کشیدو با لبخند به
خودش خیره شد.

حتما ارباب با دیدن روزا دلش میلزید! آخه خیلی خوشگل شده بود!

ارباب یه خان زاده بودو نسبت به هر مرد دیگه ای جذاب تر بود، تحصیل کرده تر بود،

خارجه رفته بود! درستشم همین بود که عروسش دختر خان باشه !

لبخند تلخی به شادی روزا زدم و رفتم تو اتاق.

هوله امو برداشتم و رفتم تو حموم.

زیردوش آب گرم ایستادم و چشمامو بستم.

این بغض الان از کجا پیداش شده بود؟

گوشه‌ی لبمو گزیدمو به سختی بغضمو از بین قورت دادم.

بعداز حموم کردن هوله امو دور خودم بیچیدم و رفتم تو اتاق.

در اتاقو بستم و رفتم سمت کمد.

یه دست لباس محلی که مامان به تازگی از بقچه برام دروده بود بیرون رو پوشیدم.

موهای بلندمو شونه کردم و بافتمشون.

روسری گل‌بهی رنگمو سرم انداختمو

بعداز حاضر شدنم، از اتاق زدم بیرون که تو راهرو ارباب و روزا رو دیدم.

با دیدنشون برگشتم تو اتاق و از لای در نگاهشون کردم. کارم درست نبود اما دست

خودمم نبود! انگار یه حسی مجبورم کرد بایستم و به حرفاشون گوش بدم...

روژا تابی به موهاش دادو با لبخندی که روی لباش بود و اینا نشونه‌ی دلبری کردنش
واسه ارباب بود، داشت باهاش حرف میزد.

اولش حرفاشونو متوجه نشدم و فقط از حرکتای ارباب و اینکه دائم دستشو میبرد لای
موهاش و نگاهشو به اطراف میدوخت متوجه شدم که کلافه اس!

سرمو بیشتر از در بردم بیرون و گوشامو تیز تر کردم که متوجه حرفاشون بشم ...

روژا موهاشو دور دستش پیچ دادو گفت:

-میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم.

ارباب با همون صورت جدیش سری تکون دادو گفت:

-بگو...؟

-اممم خب راستش میخواستم بگم...

ادامه‌ی حرفشو خورد و دستشو برد سمت یقیه‌ی ارباب. ارباب نگاهش بهش انداختو
گفت:

-چیکار میکنی؟

لبخند گشادی زدو با کشیدن دستش روی بازوی ارباب گفت:

-یقه‌تون رو درست کردم.

ارباب پلکی زدو گفت:

-خب چی میخواستی بهم بگی؟

روژا لبی تر کرد و گفت:

-این خدمتکارا که بالا بهشون اتاق دادی قراره واسه همیشه اینجا باشن؟

ارباب عصبی گفت:

-چرا الان داری اینو میپرسی؟ الان وقت این حرفا نیست. باید ...

در و بستم و پشت همون در لیزخوردمو روی زمین نشستم. دیگه شنیدن ادامه‌ی

حرفاشون به ضرر دل شکسته ام بود.

روژا به ما گفت خدمتکار! منو خانواده ام فقط بخاطر حرف ارباب که گفته بود از خان

مواظبت کنیم اینجا بودیم.

هرچیم بود لایق این نبودیم که روژا مارو اینطوری، انقدر بی ارزش خطاب کنه!

مگه هرکی خان و ارباب و از خانواده‌ی این دونباشه خدمتکار و بیچاره محسوب میشه

؟

آره...آره تو نظر روژای کوته فکر همینطوری محسوب میشد.

پاشو طناز الان وقت قنبرک زدن نیست.

تو که نباید با حرفای اونا اینطوری بهم بریزی! توتازه اول راهی ...

از روی زمین بلندشدمو بعداز درست کردن روسریم از اتاق زدم بیرون.

هنوز روزا و ارباب اونجا بودن.

وقتی بهشون رسیدم ارباب چشم از روزا گرفت و نگاهم کرد، سرمو انداختم پایین و

با سلامی که زیر لب گفتم به سرعت از کنارشون رد شدم.

رفتم پایین و سعی کردم خودمو با کار کردن مشغول کنم تا کمتر فکر کنم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد و سالن تقریبا پر شده بود از مهمون.

طبق چیزی که ارباب گفته بود از جلوی چشمش تگون نخوردم و جلوی چشمش

مشغول پذیرایی از مهمون ها شده بودم.

سرمو بلند کردم و کاملا غیرمنتظره با فرهاد و خواهر خان مواجه شدم. با دیدنش

ضربان قلبم رفت بالا ... فرهاد درحالی که خنده‌ی مزحکی روی لبش بود داشت از در

وارد میشد.

آب دهنمو به سختی قورت دادمو چشم ازش گرفتم اما با سنگینی نگاه کسی سرمو

گرفتم بالا که باچشمای به خون نشسته‌ی ارباب مواجه شدم!

من که کاری نکرده بودم. فقط یه لحظه چشمم به فرهاد خورد.

وقتی ارباب با یه نگاه کردن من به فرهاد اینطوری عصبی میشد وقتی متوجه بشه من

میخوام با فرهاد ازدواج کنم حکما خون به پا میکرد!

فرهادو مادرش حرکت کردن سمت میز ارباب و روزا؛ چون فاصله ام باهاشون زیاد نبود میشد قشنگ متوجه حرفاشون بشم.

فرهاد درحالی که هنوز همون لبخند عجیب و غریبش گوشه‌ی لبش بود خم شد طرف اربابو گفت:

-تبریک میگم پسردایی جون!

روکرد سمت روزا وگفت:

-تبریک میگم بانو.

روزا لبخندی پهنی زدو فاصله اشو با ارباب کم کردو گفت:

-خیلی ممنون.

فرهاد نگاهم کردو با چشمکی که بهم زد روی صندلی نشست. ترسیده به ارباب نگاه کردم، اما خداروشکر حواسش جایه دیگه بود.

با ویشگونی که از بازوم گرفته شد از درد صورتم جمع شدو با گرفتن بازوم برگشتم عقب.

مامان درحالی که با اخم داشت نگاهم میکرد سرشو خم کرد طرفمو گفت:

-طناز؟ چرا خشکت زده دختر؟ برو از مهمونا پذیرایی کن خواهر خان اومده نمیبینی مگه؟

پلکی زدمو درحالی که انگار مغزم فرمان نمیداد به مامان خیره شده بودم، مامان بازومو گرفت و گفت:

-طناز شنیدی چی گفتم؟

-ها؟ آره مامان ... باشه باشه میرم.

مامان با اخم چشم غره ای حواله ام کرد و رفت ...

با پاهایی لرزون رفتم سمت میز فرهاد و مادرش و مشغول پذیرایی کردن ازشون شدم.

فرهاد سرشو آورد جلوتر و دم گوشم با لحن مسخره ای گفت:

-مشروب سرو نمیشه اینجا؟ ایبابا!

چشمام درشت شدو با ابروهایی که از تعجب پریده بود بالا نامحسوس گفتم:

-خان با اینکارا مخالفن.

فرهاد خندیدو دندونای یه دست سفیدش نمایان شد. خیلی به خودش میرسید، حتی

لباساشم هر دفعه یه چیزی بود. اما چه فایده که ذاتش خراب بود و انگار این مرد

داشت ذات خرابشو زیر ظاهر خوش پنهان میکرد.

شونه ای بالا انداختم و خواستم ازشون دور بشم که خواهر خان گفت:

-هی دختر واسه من یه لیوان آب بیار.

چشمی گفتم و برگشتم تو آشپزخونه و لیوان رو از آب خنک پر کردم و گذاشتم تو پیش دستی و بردم پیش خواهر خان.

با همون تکبرش لیوان رو ازم گرفت و کمی ازشو خورد، با اخم لیوانو آورد پایین و گفت:

-این چرا انقدر یخه. ایبابا دختر مگه تو حالت نیست آب یخ واسه من خوب نیست. یه مشت ...

خواستم لب باز کنم چیزی بگم که فرهاد درحالی که روی صندلی دم داده بود و خیره بود به من گفت:

-بیخیال ماما انقدر اذیتش نکن.

چینی به بینیم دادم و رومو از فرهاد گرفتم، حالم از اینکه ازم دفاع میکرد بهم میخورد! تو یه لحظه سالن شلوغ شد خواستم برگردم پیش ماما، انقدر سالن شلوغ شده بود که نمیشد به راحتی قدم برداشتم.

تنها جایی که خلوت بود طرف میز ارباب و روزا بود. گوشه‌ی دامنمو تو دستم فشردمو خواستم از مقابل روزا رد بشم اما هنوز قدم بعدیمو برنداشته بودم که صدای گوش خراش روزا بلند شد.

-ایی ... دختره احمق چیکار میکنی؟ پامو شکوندی؟ کوری مگه؟ آخ اخ دستپاچلوفتی!

هم من هم ارباب داشتم با تعجب روزا رو نگاه میکردیم! من که کاری نکرده بودم.

به پایین نگاهی انداختم. انگار پاشو له کرده بودم!

اما من که حواسم بود! مطمئنم مطمئنم خودش از قصد پاشو جلوم قرار داد که لگدش بزدم.

ارباب به حرف اومدو گفت:

-چیزی نشده که حالا؟

روژا خودشو زد به کلی بازیو گفت:

-پامو شکوند این دختره‌ی بدردنخور.

-من من اصلا پاتونو ...

-ببند دهنتو... گمشو

نگاه آخرمو، یعنی نگاه بغض دار و کینه دارمو به روژا دوختمو برای اینکه خودمو رسوا

نکنم دستمو گذاشتم جلوی دهنم و ازشون دور شدم.

دلَم میخواست از این عمارت و آدماش و همه دور بشم. اما نمیشد... نمیشد!

اگه حال پدر و مادرم برام مهم نبود یک لحظه ام اینجا نمی‌موندم تا هرکسی بهم

بی‌احترامی کنه.

رفتم توی حیاط و از در عمارت زدم بیرون و خودمو به باغ رسوندم.

اونجا لااقل هیچ موجودی نبود که بخواد اذیتم کنه... وسط باغ که رسیدم زیر درخت نشستیم و زانوهامو بغل کردم تا به خودم پیام صورتم از اشک چشمام خیس شده بودن.

و داشتم واسه بدبختی خودم زار میزدم.

هرچی از دهنش درومد بهم گفت!

من چیکار کردم؟ هیچی... هیچی لال شده بودم.

لال شده بودم چون همیشه بابا بهم یاد داده بود به بددهنی بقیه بی‌اعتنایی کنم چون اونا با حرفاشون شخصیت خودشونو معرفی میکنن.

اما الان روزا شخصیتش معلوم شد؟

نه... نشد!

جلوی ارباب هرچی عقده از من داشت تبدیل به ناسازا کردو بهم گفت. اما فقط خدا میدونست که من بی تقصر بودم و روزا از قصد کاری کرد که این مسئله پیش بیاد اینکارو کرد تا منو جلوی ارباب کوچیک کنه.

این برای دومین بار بود که ارباب هیچ دفاعی نکرد. اول از همه از خانواده هم حالام خودم!

خودم زیاد اهمیت نداشت... اما خانواده ام برام اهمیت داشت.

خداکنه نرسه بار سوم. چون اگه برسه دیگه از ارباب متنفر میشم. متنفر میشم.

انقدر به حال زارم گریه کردم که نفس کم آورده بودم. دیگه از همه چی بریده

بودم...دلم رهایی از این بدبختیا و مشکلات رو میخواست.

همیشه یادم میاد مامانم تو گوشم میخوند یادت باشه توهر موقعیتی هم بودی بازم

شکر گزار خدا باش که وضع رو از این بدتر نکرده؛ مگفت ممکنه از وضع بدی که

الان توشی بدترشم وجود داشته!

اما من ناشکری نمیکنم ... فقط خستم ...دل شکسته ام. همین!

اینا ناشکری نیست بلکه گریه کردنم یجور درودل با خدا.

میتونم بگم امشب از همیشه بدترم.از همیشه دلشکسته تر وخسته تر.

با صدای برگه هایی که داخل باغ بود شونه هام پرید بالا... اشکامو پاک کردم از روی

زمین بلند شدم.

چشمامو مالیدم بلکه تاری که از گریه کردنم به وجود اومده بود از بین بره.

-کسی اونجاس؟

نگاهی به عمارت که از دور با اون چراغ های رنگی داشتن میدرخشیدن انداختم.

آهی از نهادم بلند شد. خبری نبود انگار خیالاتی شده بودم.

اما طولی نکشید که صدای خش خش برگ‌ها واضح‌تر میشد.

متعجب اطراف‌رونگاهی مبینداختم که دستایی از پشت روی چشم‌ام قرار گرفت.

برگشتم و دستای فرد پشت سرم از روی صورتم لیز خورد و اومد پایین.

با دیدن فرهاد اخمام بیشتر توهم رفت و به خودم لعنت فرستادم که چرا تنهایی

اومدم اینجا!

دستشو کرد داخل جیبشو گفت:

-چرا غم‌برک زدی دختر؟ نکنه ارباب جونت ازدواج کرده ناراحتی هوم؟

ابروهامو بیشتر توهم کردم گفتم:

-به تو مربوط نیست. چرا اومدی اینجا؟

سرخوشانه خندیدو گفت:

-تو هر جا بری منم اونجام!

به‌هم نزدیک‌تر شدو مرموز یه تایه ابروشو داد بالا ادامه داد:

-من که از زخم جدا نمیشم.

خدایا کاش میشد مُرد! حداقل واسه یه مدت.

لبمو تر کردم گفتم:

-باید برم.

- کجا؟ تازه باهم خلوت کردیم.

برگشتم سمتشو عصبی گفتم:

- چرا انقدر اذیتت میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و درحالی که برگ درختارو میکند گفت:

- بیخیال طناز! من اگه میخواستم اذیت کنم که هیچوقت بدهکاری های باباتو صاف

نمیکردم!

پوزخند کوتاهی زدمو گفتم:

- حتما استفاده ای برات داشته که این کارو کردی فرهاد خان!

نگاهشو دوخت بهمو گفت:

- بی انصافی نکن ... من خوب شمارو میخوام.

پشت چشمی برایش نازک کردم پشتم بهمش هنوز چند قدم ازش دور نشده

بودم که با حرفی که زد غصه هام تازه شد.

- میدونی که تا آخر این هفته وقت داری به بابات بگی؟ یادت نرفته که طناز؟

چش شده بود این دختر؟ میخواست با اعصاب من بازی کنه انگار!

اون از صبح که مسئله طناز و خانواده اشو پیش کشید. اینم از الان که جلوی من غرور

اون دختریو شکوند.

چیزی بهش نگفتم به این دلیل که شاید خودش متوجه بشه و این بحث هارو دیگه
پیش نکشه!

اما نه، انگار باید درست توجیهش میکردم.

دستامو مشت کردم از لای دندون های کلید شده ام تو صورتش غرید:

-چت شده تو؟ این کارا یعنی چی؟

-کدوم...

عصبی چشمامو بستم و گفتم:

-هیش، هیچی نگو ... هیچی نگو که از دستت خیلی شکارم! فقط منتظرم مهمونا برن.
باید بهت یادآوری کنم جایگاهت چیه.

ناباورانه پلکی زدو کامل برگشت سمتمو با لحنی که میخواست غلط اضافیشو ماست
مالی کنه گفت:

-مگه من چیکار کرده ام رادین جان...

-خوب میدونی چند دقیقه پیش چیکار کردی!

گوشه‌ی لبشو جویدو اخماش توهم رفت. خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره‌امو
گذاشتم روی بینیمو گفتم:

- چیزی نمیخوام بشنوم!

لعنتی الان معلوم نیست طناز کجا رفته؟ هرکیم جای اون دختر بود بهش برمیخورد،
چه برسه به طناز که احوالات لطیفی داشت.

فرهاد از روی صندلی بلندشده و از عمارت زد بیرون، این یعنی زنگ خطر!
دستی روی پام نشست روزا سرشو آورد جلو و گفت:

- یعنی لازمه بخاطر یه دختر که فقط رعیتته اینطوری بامن برخورد کنی ارباب؟
- بین روزا، من صد دفعه بهت گفتم، الان بار صدویکمه که دارم بهت یادآوری میکنم،
اونا رعیت من نیستن! اونا مثل من و تو آزادن. خودشون زمین دارن کار میکنن
درآمدشونم برای خودشونه.

نگاهی به چهره‌ی بزک کردش انداختمو تابی به ابروم دادمو گفتم:

- نه من نه خان مثل پدرت عقیده‌های دوران فئودال هارو نداریم! اینو بفهمم روزا
...باشه؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدای اغواگرایی گفت:

- ببخشید ارباب من!

با پوزخند نگاهی بهش انداختم، دستش رفت بالاتر و بی توجه به آدمايه تو سالن که هرکدومشون مشغول خوش و بش با کنار دستيشون بودن نزدیک ترم شدو با تن صدایی آروم کنار گوشم گفتم:

-من دوست ندارم ناراحت کنم. میتونم کار امشبمو جبران کنم!

نگاهمو به چشماش دوختم، از حالت عادی خارج شده بودن. لبشو گزیید و چشماش روی گردنم ثابت موند.

گوشه‌ی لبم از پوزخند کش اومدو گفتم:

-چطور میخوای جبران کنی؟

-مخوام امشب برای تو باشم.

سری تکون دادمو جدی گفتم:

-هروقت چشمت به اون دختر افتاد، باید ازش عذرخواهی کنی روزا فهمیدی یانه؟

سرشو برد عقبو با ابروهایی بالا پریده گفتم:

-اما رادی...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-حرفم دوتا نشه!

حرفمو زدمو پشت کردم بهش از خونه زدیم بیرون و وارد حیاط شدم.

نمیخواستم کسی متوجه چیزی بشه پس تا تونستم با احتیاط عمل کردم.

حیاط رو کامل از نظر گذروندم. انگار اینجا نبود

یکی از خدمتکارا با دیدنم کمر خم کردو گفت:

-ارباب جان چیزی احتیاج داشتید؟

دستمو کردم داخل جیبمو بعداز مکثی گفتم:

-تو فرهادو ندیدی؟

-چرا آقا، چند دقیقه پیش دیدم که از عمارت زدن بیرون.

وقتی برگشتم عمارت، فرهاد تو باغ داشت سیگار میکشید و با تلفن صحبت میکرد.

لعتنی مگه بیرون از عمارت نبود؟ دستی به صورتم کشیدمو تصمیم گرفتم دوبه‌شک

بودنمو کنار بزارم. چون وقتی بیشتر راجب این مسئله فکر میکردم به نفع هیچکس

نمیشد!

وارد خونه شدم، هنوز تو سالن ازدحام بود.

عجیب نبود! ارباب این روستا جشن ازدواجش بود.

هرچند این جشن برای من کاملا سوری بود.

و روژا و خانواده اش برای بستن دهن فامیلاشون این جشنو به پا کرده بودن، وگر نه روژا فعلا فقط یه صیغه بود! صیغه هم به پایدار بودنش اعتمادی نیست.

چشم چرخوند و طناز رو کنار مادرش دیدم، بق کرده بودو ناراحت کار انجام میداد... بهش حق میدادم.

روژا باید از طناز عذرخواهی میکرد. اون دختر طنازو با آدمای معمولی دورش اشتباه گرفته بود.

اصلا چطوری دلش میومد دختری که حتی از دورم چشمای معصومش قلب آدم میلرزوند رو اینطوری اذیت کنه؟

قطعا کسی میتونه اینطوری باشه که قلبش از سنگ باشه!
غرور با بی رحمی خیلی متفاوته.

من مغرور بودم درست اما بی رحم رو ... نمیدونم ... شایدم بودم خودم خبر نداشتم!

کم کم مهمونا هم عزم رفتن کردن.

هرکدومشون برای تبریک و احترام میومدن سمت میزمون و من فقط میخواستم این جشن مسخره به پایان برسه و با طناز تنها بشم.

هیچ کسی نمیتونست جای این دختری تو قلبم بگیره. حتی نگاه کردنشم یه نعمت برای من محسوب میشد.

اگه الان به جای روزا طناز به عنوان شریک زندگی کنارم می‌ایستاد واقعا زیبا نبود؟
اگه اینطوری بود قطعا جشن امروز رو تاریخی میکردم! تاریخی...
با اون لباس محلی واقعا بی نظیر شده بود.

سخت بود چشم برداشتن ازش.

دزدیدن نگاهم از روی اون چهره‌ی معصوم و زیباش یکی از سخت‌ترین کارها بود.
تنها چیزی که الان میخواستم این بود کنار خودم حسش کنم.
همین... میون این همه آرزو این یکی از همشون شیرین تر بود واسم.

فقط منتظر بودم این چند ماه بگذره.

حتما اتفاقای دیگه ای هم تو راه بودن که ما ازشون بی خبر بودیم.

اما دلم میخواست دیگه این روزای بدون طناز تموم بشن.

ودر آخر نوبت به خواهرم رسید که برای تبریک بیاد سمتمون.

خواهر زاده ام که فقط یک سالش بود رو تو آغوشم گرفتمش و از خواهرم و روزا و بقیه دور شدم.

نگاهی به چهره‌ی غرق خوابش انداختم، بی شباهت به فرشته‌ها نبود.

انگار واقعا یه فرشته‌ی کوچولو بود ... دستای کوچیک و نرمشو نوازش کردم و بوسیدمشون.

لبخندی با دیدنش روی لبام جا خوش کرده بود بی اینکه بخواد از روی صورتم محو بشه!

صورتشو نوازش کردم، سر چرخوندم و دیدم طنز گوشه‌ای ایستاده و داره نگاهم میکنه.

سارا کوچولو رو توی بغلم جابه جا کردم حرکت کردم سمت طنز.

-میبینی چقدر کوچولو، میخوای بغلش کنی؟

لبخندی زد و بله‌ی آرومی زیر لب گفت.

سارا کوچولو رو دادم بغلشو، با لذت مشغول نگاه کردنش شد.

تکیه امو دادم به ستون و با همون لبخند که یک لحظه هم از صورت‌م محو نمیشد به
طناز خیره شدم.

طناز بچه رو گرفت سمتمو گفت:

–بفرمایید ارباب. ماشالله خیلی نازه!

بچه رو گرفتمو سری تکون دادم. توهمون حال که با لبخند خیره به سارا کوچولو بودم
گفتم:

–عین فرشته‌ها میمونه.

نمیدونم چی شد یهو کوچولو شروع کرد به گریه کردن، نگران به طناز نگاهی کردم
گفتم:

–چرا گریه میکنه؟

شروع کردم به تکون دادن سارا کوچولو.

طناز با خنده دستشو گرفت سمتمو گفت:

–بدین به من... اینطوری بچه با تکون های شما بدتر میترسه.

متعجب بچه رو دادم دستشو گفتم:

–خب یکاری کن ... آرام شه. شصتا بچه نداشتم که.

طناز خنده‌ی ریزی کردو بچه رو بغل گرفت.

طولی نکشید که سارا کوچولو آروم گرفت و گریه اش بند اومد.

یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم:

-ساکت شد!

لبخند گرمی زدو گفتم:

-بله، اما باید بدینش به مامانش مثل اینکه گرسنه اشه.

سری تکون دادمو بچه رو ازش گرفتم خواستم برم که ریما خودش اومد پیشمون.

با دیدن من که بچه به بغل بودم خندیدو گفتم:

-الهی قربونت برم داداش، چقدر بهت میاد. ایشالله قسمت خودت.

طناز سلام آرومی کردو با بیخشیدی خواست از کنارمون رد شه که ریما با تعجب

گفت:

-طناز تویی؟

طناز عقب گرد کردو با همون لبخند روی لبش گفت:

-بله ریما خانم خودمم.

ریما خندیدو گفتم:

-وای دختر چقدر بزرگ شادی! آخرین باری که دیدمت نوزاد بودی مثل سارا کوچولوی من.

-بله، زمان زود میگذره ریما خانم.

روکردم به ریما و گفتم:

-حالا نمیخوای این پرنسسو از من بگیری؟ میترسم دوباره گریه کنه.

ریما لبخندی تحویلیم دادو همونطوری که سارا رو از بغلم درمورد گفت:

-مگه گریه کرد؟

نگاهی به طناز انداختمو گفتم:

-خانم پرستار گفتن مثل اینکه پرنسس گرسنه‌اشه.

طناز با تعجب نگاهم کردو ریما با ابروهای بالا رفته گفت:

-پرستار؟ منظورت کیه؟

با خنده سری تکون دادم. دستمو انداختم پشت کمر ریما همینطوری که به جلو

هدایتش میکردم گفتم:

-طناز رو میگم.

نامحسوس دست دیگه امو انداختم پشت طنازو باخودمون هم قدمش کردم.

پیش پدر که رفتیم طناز با صدا کردن نسرین برگشت تو سالن کوچیک خونه.

پدر با دیدنمون گل از گلش شکافت و روبه ریما گفت:

-نوه ی خوشگلمو بده ببینم دخترم.

...

تقریبا نیمه های شب بود که خان بهادر و خانواده اش تصمیم به رفتن گرفتن.

سعی کردم کمتر با روژا تنها باشم.

اما قبل از رفتنشون بازوی روژا رو گرفتم و کشیدمش خلوت ترین جای خونه.

روژا دستشو گذاشت روی دستمو با تعجب گفت:

-چیشده ؟

-قرار بود یه کاری انجام بدی.

چشم چرخوندو گفت:

-چه کاری عزیزم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-عذرخواهی از طناز!

چشمات درشت شد و لب زد:

-اما اون دختر ...

پلکی زدم:

-قبلاهم گفتم حرفم دو تا نشه!

عصبی گوشه‌ی لبشو جوید، یه تای ابروشو داد بالا گفت:

-باشه، هرطور شما بخواید.

لحنش به شدت مرموز بود، ولی فعلا مهم طناز بود. روزا باید کار اشتباهشو از دل طناز
درمیورد.

همون موقع بود که طناز سینی که توش لیوان های پر و نصفه شربت داخلش بودو
داشت به سمت آشپزخونه حرکت میکرد رو
صدایش زدم. ایستاد و من به طرف خودمون خندمش.

طناز منتظر با احترام ایستاده بود، روبه روژا کردم و با سر اشاره کردم کاری که گفتمو انجام بده.

اصلا برام مهم نبود روژا چی درباره‌ام فکر میکنه.

هیچ اهمیتی برام نداشت اگه پیش خودش فکر میکرد چرا ارباب روی این دختر حساسه!

روژا لبشو تر کرد لب باز کرد حرفی بزنه اما نتونست.

واشش کار سختی بود عذرخواهی کردن از کسی که از نظر طبقاتی باهانش فرق داره.

ولی این وسط انسانیت مهم بود نه هیچ قشر و طبقه‌ای!

کلافه دستاشو بهم گره زد، نگاهشو دوخت جایه دیگه‌ای وبا همون تکبرش گفت:

-من بابت....

نفس عمیقی کشیدو ابروهانشو داد بالا.

-بابت اون دادی که سرت کشیدم، خب ... کارم اشتباه بود!

طناز متعجب روژا رو نگاه کرد و بعد از مکثی گفت:

-با من بودید؟

روژا لبشو گزییدو با پشت چشمی که واسه طناز نازک کرد سری به معنی تایید تکون داد.

طناز سرشو انداخت پایین وگفت:

-اشکال نداره...

ولی معلوم بود دلش خیلی شکسته

سربلند کرد و گاهم کرد:

-میتونم برم ارباب؟

سری تکون دادمو طناز رفت. عذرخواهی نکرد فقط کار اشتباهشو به زبون آورد اما همونم واسه این دختر که کوه غروره کافی بود!

بعد از رفتن خان بهادر، همگی برای استراحت رفتیم داخل اتاق های خودمون.

امروز زیادی خسته کننده بود ... و بدتر از اون زمان بود که نمیگذشت!

رفتم حموم تا دوشی بگیرم بلکه یکم از کسلی دربیام.
زیردوش که قرار گرفتم از سردی آب بدنم منقبض شد ... دستی به ته ریشم کشیدم،
این سردرد لعنتی چی بود اومده بود سراغم؟

هوله رو دور خودم پیچیدم و بعداز پوشیدن لباسام رفتم پایین.
بلکه بتونم طنز رو پیدا کنم.

انقدر فکرم درگیر بود که یادم رفته بود موهامو خشک کنم همینطوری که موهای
خیسم شلخته روی سرم پخش بود رفتم پایین.

حتی به فکر این نبود که کسی منو با این سرووضع ببینه چی میشه!

پایین که رسیدم همه جا غرق سکوت بودو خاموشی حکم فرما بود.

ناامید خواستم برگردم تو اتاق که صدای ظرف ها تو آشپزخونه به گوشم رسید.

ابروهام پرید بالا!

حس کسی رو داشتیم که شکارش تو تور افتاده .

لبخند رضایت بخشی روی لبم جا خوش کرد.

دستمو گذاشتم توی جیبم و حرکت کردم سمت آشپزخونه.

طناز داشت به آرومی ظرفارو خشک میکرد.

رفتم پشتشو دم گوشش صدایش زدم.

شونه هاش از ترس پرید بالا و دستمال از دستش افتاد. گوشه‌ی لبم کش اومد و

دستم گذاشتم روی شونه های ظریفش.

-هیش. نترس منم!

به حدی ضربان قلبش تند میزد که به وضوح میشد تکون خوردن بدنشو حس کرد.

-چخبرته دختر، واسه چی انقدر هول کردی؟

دستم از روی شونه هاش برداشتم و برش گردوندم سمت خودم.

هنوزم چشماش دو دو میزد.

-ببخشید ارباب من یکم...یکم ترس برم داشت.

بی حرف نگاهش کردم. تمام سلول هام صدایش میزدن.

تو آغوشم گرفتمش و عطر موهای از پشت بیرون زدشو تو ریه هام فرستادم.

انقدر سفت بغلش کرده بودم که ترسیده ام یهو دردش بیاد.

دستای قفل شده دور کمرشو شل تر کردم.

ازش جداشدم و تو یه حرکت پهلو هاشو گرفتم و گذاشتمش روی میز.

جا خورد از حرکت و چشماشو از هیجان روی هم فشرده بود.

خیره شدم به چشماشو اون از خجالت چشم ازم گرفت. نیمچه لبخندی روی لبم
اومدو گفتم:

-مدرسه ات کی شروع میشه؟

-دوهفته دیگه.

سری تکون دادمو گفتم:

-امشب اذیت شدی هوم؟

چشماش درشت شدو گفت:

-خب ... نه ارباب...

دستمو کشیدم روی گونه اشو درحالی که با لذت خیره بودم به صورتش گفتم:

-دلہ نمیخواه اصلا اذیت بشی.

گره ی روسریشو شل کردم دستم گذاشتم دوطرفش روی میز.

-امروز یه چیزی توکمد دیدم که...

سرمو نزدیک صورتش بردم و با چشمای ریز شده ادامه دادم:

-اصلا برام خوشایند نبود!

آب دهنشو قورت دادو گفت:

-مگه چی دید ارباب؟

موهاشو دور دستم تاب دادم و یه تای ابرومو دادم بالا:

-خریدایی که اونروز کردیم، بال درودن اومدن تو کمدمن طناز؟

لبش مثل ماهی بازو بسته میشد و میخواست حرفی بزنه، اما نمیتونست.

لبای کوچیک و صورتیش زیادی تو چشمام خودنمایی میکردن.

صورتمو به ارومی به لباش نزدیک کردم لبشو شکار کردم.

بی حرکت لبم روی لباش بود. انگار به یه منبع انرژی وصل بودم. انقدر طعم لباش

شیرین بود که نمیشد به راحتی ازش جدا شد.

دستای کوچیکشو گرفتم و گذاشتم پشت گردنمو شروع کردم به بازی گرفتن لب

پایینیش.

انقدر لباش نرم و شیرین بود که به کلی زمان از دستم در رفته بود و فراموش کرده

بودم که ممکنه طناز نفس کم بیاره!

ازش جدا شدمو به صورت سرخ شده اش نگاه کردم، دستمو کشیدم روی گونه اشو

گفتم:

-انقدر شیرینی که پیشت زمان از دستم درمیره.

طناز نگاهشو ازم دزدیدو خواست بیاد پایین که بازوشو گرفتم و گفتم:

-جایی نمیری!

-ممکنه کسی بیاد، جلوه‌ی خوبی نداره منو شما اینجا باشیم.

-تو فکر میکنی من زن بگیرم تو رو فراموش میکنم؟

سرسو کج کردو گفت:

-خب...خب چی بگم ارباب؟

دستم نشست روی موهانشو گفتم:

-من هرچیم بشه، هراتفاقیم بیفته فراموشت نمیکنم طناز ...

دستای کوچیکشو گرفتمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-تا وقتی قلبم میزنه تو جات اینجاس، تو این قلب!

-منم هیچوقت شما رو فراموش نمیکنم.

ابروهام پرید بالا ... طناز لب پایینشو گزیدو سرشو انداخت پایین انگار حرفی رو که

نباید میزدو زد!

لبخند لذت بخشی روی لبم نشست و این لبخند از چشمای طناز دور موند.

-بدون واسه من خیلی عزیزی.

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد ... تو چشماش خوشحالی و غم و ناراحتی باهم آمیخته

شده بود.

از نگاهش قلبم کنده شد.

این غم چی بود تو چشماش ؟

خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که صدای نسرین که به گوش رسید.

طناز نگاه مظربشو دوخت بهمو اسممو زیر لب صدا کرد.

لبشو کوتاه بوسیدمو گفتم:

-عادی باش.

رفتم سر یخچالو پارچ آبو برداشتم و طناز هم دستپاچه مشغول خشک کردن ظرفها

شد.

-دخترم ب...

نسرین با دیدنم حرفش نصفه موند لبخندی زدو گفت:

-ارباب شما اینجایی؟ چیزی میخواستید امر میکرید.

کمی از آب داخل لیوان رو خوردمو گفتم:

-کار خاصی نبود. شما هم بهتره برید استراحت کنید، بقیه‌ی کارا بمونه واسه فردا.

سری تکون دادو گفت:

- چشم ارباب. کاری هم بود بفرمایید.

- ممنون.

از آشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاق شدم.

وارد اتاق که شدم انقدر خسته بودم که با گذاشتن سرم روی بالشت به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدمو چشمامو باز کردم.

خوابالو دست انداختمو گوشیمو از روی عسلی برداشتم.

- الو؟

- سلام رادین جان قادریم.

چشمامو مالیدم و پتو رو از روی خودم زدم کنار.

- سلام قادری حالت چطوره، موردی پیش اومده؟

- آره یه کار مهم پیش اومده.

روی تخت نشستمو گفتم:

- بگو میشنوم؟

- باید فردا بریم کانادا.

متعجب یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- چرا فردا باید بریم کانادا؟

- انگار اونجا داره خیلی اتفاقا میفته و ما بی خبریم! باید همین فردا بریم. وگرنه ممکنه

دردسر پیش بیا. یه دردسر خیلی بزرگ!

- چی میگی مرد یجوری بگو منم متوجه بشم؟

- جیسون داره زیرقولش میزنه. بحثه قاچاق درمیونه، اونم نه یه قاچاق معمولی.

کمی مکث کردو با نفس عمیقی که کشید ادامه داد:

- اون داره با امضاء و اعتبار تو و خان کنار محموله‌ی ما قاچاق انسان میکنه.

با حرفی که زد متعجب پوزخندی نشست گوشه‌ی لبمو گفتم:

- چی میگی مرد؟ تو مطمئنی؟

- شک ندارم، ازشون کلی سند دارم ...

سکوت کردم، کلافه و عصبی دستی به صورتیم کشیدم. مگه میشد انقدر آدم بی‌صفت

باشه؟

- باید چیکار کرد؟

- فقط باید زودتر جلوگیری کنیم. رادین اگه پلیسا متوجه بشن. تو بدون شک تو زندان میفتی بدون اینکه گناهی ازت سرزده باشه.

پوزخند بلندی زدمو گفتم:

- واقعا مسخره‌اس! چرا باید همچین کاریو کنه؟ اونکه شهرت خودشو داره.

قادری با لحن قاطع ای گفت:

- ولی جیسون هواداره پوله، تو دورانی که هستیم اولین گزینه پوله، پولم باشه شهرتم همراهشه رادین خان.

پلکی زدمو گفتم:

- مثل اینکه خیلی کارا داریم ... باشه برنامه‌ی فردارو تنظیم کن، ساعتشم برام بفرس.
- همینطوره. به خان سلام برسون رادین جان. در تماسم باهات، فعلا.

پریشون حال از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت پنجره، چشمم به پاکت سیگار روی میز افتاد، برش داشتمو یه نخشو روشن کردم.

ناشتا سیگار کشیدن هم شده بود عادت جدید این روزام.

پرده رو زدم کنار و همینطور که سیگار بین انگشتم دود میشد به بیرون خیره شدم.

دوباره یه اتفاق جدید؟ چطوری میشه تواین مدت انقدر با اتفاقای مختلف روبرو بشم؟

یه زندگیه و کلی اتفاقای جور باجور ...

اتفاقای سختی نیستن، اما یجورین که تصمیم گیری رو سخت میکنن، یجوری که بین دل و عقلت تو جنگ میفتی و چاره ای جز حرف گوش کردن به یکیشونو بیشتر نداری!

لباس مناسبی پوشیدم و رفتم پایین.

پدر و ریما داخل پذیرایی نشسته بودن همون موقع طناز هم رفت پیششونو گفت که صبحانه حاضره.

داشت میرفت سمت آشپزخونه که نگاهش به نگاهم گره خورد. لبخند کم‌رنگی زدو صبح بخیر گفت.

معلوم نیست چه مدت کارمون با قادری تو کانادا طول میکشه، یه هفته، دوهفته یا شایدم یه ماه!

چطوری این همه مدت از طناز دور بشم؟

از کی تا حالا به کسی انقدر وابسته شده بودم خودم خبر نداشتم؟

منی که چندین سال از زندگیمو تنهایی خارج از وطنم زندگی کرده بودم،

حالا جدا شدن از این دختر واسم سخت شده بود.

عشق چیز عجیبیه، وقتی گرفتارش بشی دیگه خودت نیستی. یه آدم دیگه ای میشی.

به جرعت میشه گفت عشق توان آب کردن یه آدم سنگی رو هم داره!

بعد از صرف صبحونه خانوادگی توی پذیرایی جمع شدیم.

خانواده‌ی سه نفره ونیم!

از ریما خواستم که سارا رو کوچولو رو بهم بده، خیلی شیرین بود. شیرین و دوست داشتنی.

چشمش هم رنگ خود ریما بود آبی.

این چشم‌ها هم رنگ دخترک منم بود...

نمیدونم چقدر با لبخند بهش خیره شده بودم که پدر گفت:

– امیدوارم زنده باشمو بچه‌ی تورو ببینم پسر.

پلکی زدمو گفتم:

– قطعاً همینطوره پدر.

ریما با لذت بهمون نگاهی انداختو گفت:

– راستی رادین، بهتره امروز روزا و خانواده اشو دعوت کنی به عمارت.

ناخودآگاه اخمی کردم و جدی گفتم:

-بمونه برای بعد.

-اما پسرم میدونی که اگه اینکارو نکنی ممکنه ...

سارا رو دادم دست ریما و گفتم:

-من فردا باید برم کانادا، یسری مسئله پیش اومده که باید با قادری رفعش کنیم، من

به روزا گفته بودم که ممکنه تو هرشرایطی نباشم؛

پس نباید توقع ای داشته باشن پدر.

پدر نفس عمیقی کشیدو سعی کرد منو به آرامش دعوت کنه.

-اما سفرت برای فردا پسرم، فقط چندساعت طول میکشه مهمونی.

پایی روی پام انداختم و گفتم:

-خیلی خب ولی فقط چند ساعت.

پدر رضایت بخشی زد.

-پس بهشون خبر میدیم.

سری تکون دادمو دستمو گذاشتم روی پاهام و همینطوری که از روی مبل بلند میشدم

گفتم:

-مشکلی نیست.

تصمیم گرفتم یکم برم بیرون عمارت تا حال و هوام عوض بشه.

حداقل بادی به کله‌ی ام بخوره.

به ذهنی که توش پره از مشغله و مسائل جورواجوره یکم استراحت بدم.

کفشای اسپرتمو پام کردم و زدم بیرون. چی میشد الان طنازم کنارم بود؟

عقب گرد کردم.

برگشتم تو خونه و با چندتا جمله به نسرین طناز رو باخودم راهی کردم.

اصلا مگه میشد من چیزی بخوام و نشه؟

اما چرا... این روزا یه چیزو که میخواستم نمیشد. مثلاً میخواستم هر روز و هر ساعت

دخترک ور دل خودم باشه، اما خودم باعث نشدن این کار میشدم.

غرور غرور!

خودشم متعجب بود که با خودم اوردمش بیرون عمارت.

بالاخره بعداز کلی نیم نگاه‌های متعجب که بهم مینداخت و چنگ زدن پایین

روسریش به حرف اومد.

-ارباب چیزی شده؟

شونه‌ای بالا انداختم گفتم:

-باید چیزی میشده که من خبر ندارم؟

خنده اشو خوردو گفت:

-نه ارباب.

نامحسوس نگاهش کردم، لبخند میزد دوبرابر بیشتر جذاب میشد.

-کجای روستارو دوست داری ؟

لبشو تر کردو گفت:

-برکه ... برکه رو خیلی دوست دارم.

دستمو گذاشتم داخل جیبمو درحالی که نگاهم به مقابل بود گفتم:

-میریم برکه.

سرچرخوند طرفمو با ذوق گفت:

-خیلی وقته که اونجا نرفتم. واقعا دلم تنگ شده بود.

نگاهش کردم عمیق و طولانی....سرشو انداخت پایین و من مجبور شدم چشم ازش

بگیرم.

به برکه رسیدم، اما دیگه نمیشد بهش گفت برکه، رودخونه شده بود.

بخاطر بارش های اخیر آب بالا اومده بود.

طناز از کنارم رد شدو خودشو به رودخونه رسوند.

دستی به آب زدو با ذوق گفت:

-وای ارباب اینجا رو نگاه کنید. چقدر آب بالا اومده. چه آب خنکی، شما هم بیاید ارباب.

دائم سرمیچرخوند طرفمو باذوق حرف میزد.

رفتم پشتش و نگاهمو به رودخونه دوختم، وقتی فهمید کنارشم بلند شدو چون پاش روی سنگ بود نزدیک بود پرت شه داخل آب که سریع کمرشو گرفتم.

بالا پایین شدن قفسه‌ی سی‌نه‌اشم نشون دهنده‌ی ترس بی‌اندازش بود.

همونطور که دستم دور کمرش بود سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:

-خیلی بازی گوش‌ی نکن، ممکنه کار دست خودت بدی!

پشت سرهم پلکی زدو دستشو گذاشت روی تخته سی‌نه اش.

-مم...ممنون ارباب.

بعدازمکت کوتاهی پیش روی کردم و خواستم دستمو روی تنش بالا تر ببرم که دستای کوچیکشو گذاشت روی دستامو سربرگردوند. با چشمای ترسیده نگاهم کرد.

ابرویی بالا انداختم و با کشیدنش به عقب دستمو از دورش آزاد کردم.

لعتنی وقتی اینطوری نگاهم میکنه عذاب وجدان میگیرم. نگاه مظلومش اجازه‌ی پیش روی و بازی باهانش رو بهم نمیده.

چند دقیقه ای نشسته بودیم که هوا درهم رفت.

بارون نم نم میبارید.

از روی سنگ بزرگی که روش نشسته بودیم بلند شدمو گفتم:

-بهبتره برگردیم تا بارون بیشتر نشده.

طناز دستشو مقابلش باز کردو گفت:

-هنوز که تند نشده ارباب. میشه از جنگل بریم؟

سری تکون دادم.

-زودترم میرسیم بریم ...

از میانبر میخواستیم بریم، یه زمانی اینجا محل خوش گذرونی های بچگی من بود، اما

حالا خیلی تغییر کرده بود.

به ارتفاع رسیده بودیم و میشد خونه‌هایی که پایین روستا قرار داشتن رو به خوبی

دید.

وقتی دیدم طناز کنار دره ایستاده گفتم:

-بیا اینور ... مگه میخوای خودتو به کشتن بدی طناز؟

طناز خندیدو گفت:

-نه ارباب ... آخه از اینجا کل روستا پیدا خیلی قشنگه.

همونطور که داشتیم با دقت خودمو از کنار دره رد میکردم گفتم:

-اما بهتره احتیاط کنی.

به طنز رسیدم، بازو شو گرفتم و کنار خودم کشوندمش تا نزدیک دره نباشه.

دخترک بازی گوش بودو سر به هوا باید مواظبش میبودم.

بارون سرعتش بیشتر شدو میشد به این شباهت داد که انگار یه شلینگ بالا سرمون

قرار گرفته بود. تمام لباسا و سروصورتمون خیس شده بود.

هرزگاهی لباسمونو میچلوندیم و آبشونو میگرفتیم.

طنز عطسه ای کرد، اخمامو توهم بردم و برگشتم سمتش:

-دعا کن سرما نخوری فقط!

بینیشو کشید بالا و با دلپوره نگاهم کرد.

دستمو گذاشتم روی شونه هاشو چسبوندمش به خودم بلکه هوای سرد بهش نخوره.

-دیگه چیزی نمونده.

-ببخشید ارباب، همش تقصیر من بود ...

باید مسیر خودمون رو میرفتیم.

-مسیر خودمون رو هم میرفتیم موش آب کشیده میشدیم.

صدای خرناسی به گوشم خورد، به طناز نیم‌نگاهی کردم انگار اونم متوجه صدا شده بود. ترسیده خودشو تو بغلم چلوند و گفت:

-صدا ... صدای چی ... صدای چی بود؟

جایی که بودیم هر حیونی که بگی اینجا محل گذرش بود، از خرس و روباه گرفته تا حیون‌های اهلی!

ولی نباید طناز رو میترسوندم.

دستمو رسوندم به پشت کمرشو گفتم:

-هیچی ... صدای چیزی نیست.

بدنش شروع کرد لرزیدن.

-اما ارباب ... من ... من خودم صدا رو شنیدم.

-جایی واسه ترسیدن نیست دختر. بهتره تند تر راه بیایم، خسته که نشدی؟

طناز با چشمای ترسیده سری بالا فرستاد.

قدم بعدی رو برنداشته بودیم که خرس قهوه‌ای جلومون قرار گرفت.

دیگه لرزش‌های طناز بدن من رو هم میلرزوند!

خرس سرچاش ساکن بودو فقط زل زده بود بهمون.

خدا می‌کردم طناز حرکتی نکنه.

به آرومی لب باز کردم ززمه وار با صدای آرومی که با صدای بارون و رعدوبرق درهم
آمیخته میشد، گفتم:

- کاری نکن ... هیچ ... کاری نکن طناز. بهش نگاه نکن ... نگاه نکن.

ترسیده دستشو قفل دستام کرد.

باسرانگشتم پشت دستشو نوازش کردم و سعی می‌کردم با این کار دلگرمی بهش
بدم

از فشارهایی که به دستم می‌ورد مشخص بود چقدر ترس برش داشته.

لعتنی حتی نمیتونستم حرف بزنم و به آرامش دعوتش کنم.

قطره های درشت بارون بود که از سرو صورتوم رونه میشد. هوا هم که سردیش
هر لحظه بیشتر تو بدنمون نفوذ میکرد.

با صدای رعدو برق بلندی که اومد لب باز کردم نامحسوس گفتم:

- آروم باش طناز، الان دیگه میره.

انگار اون حیون هم عزم رفتن نداشت، سر جاش نشسته بودو نگاهشو به جسم
بی حرکت ما دوخته بود.

نمیدونم چقدر زمان برد اما از جاش بلند شدو تو یه چشم بهم زدن رفت پشت تپه ها
از نظرمون ناپدید شد.

نفس حبس شده امو بیرون فرستادم یهو طناز دستاشو دور کمرم انداخت و با
گذاشتن سرش روی بدنم شروع کرد بلند بلند گریه کردن.

دستم نشست روی پشت کمرشو درحالی که پشتشو نوازش میکردم گفتم:
-تموم شد طناز، بسه گریه نکن دختر.

بدون اینکه خودشو ازم جدا کنه، وسط هق هق هاش گفت:
-خدا...خدا خیلی بهمون رحم...رحم کرد ارباب.

دستمو کشیدم روی سرشو گفتم:

-آره. حالا گریه کردن بسه طناز بهتره خیلی سریع از اینجا بریم.

از بغلم اومد بیرون و با پشت دست صورتشو پاک کرد.

عین یه طفل ترسیده دستاش دور دستام حلقه بستو با ترس به اطراف نگاه میکرد.

ترسیده بودو هنوز لرزش بدنش تموم نشده بودو این منو اذیت میکرد.

پیره‌نمو از تنم کندمو روی تنش انداختم.

نگاه لرزونشو دوخت بهمو گفت:

-نه شما سرما میخورید ارباب...

-من چیزیم همیشه ... میتونی راه بیای ؟ خسته که نشدی؟

آب دهنشو قورت دادو گفت:

-زانوهام درد میکنه اما میتونم راه بیام.

سری تکون دادمو سعی کردم با قدم‌هایی که واسه طناز هم سخت نباشه خودمونو
سریع تر به عمارت برسونیم.

به عمارت که رسیدم زانوهای طناز شل شدن و افتاد روی زمین.

ترسیده خم شدم روی جسم بی‌حالشو گفتم:

-خوبی ؟ طناز؟ صدای منو میشنوی ؟ طناز...

دستمو جلوی صورتش تکون میدادم اما انگار اصلا هوشیار نبود. دست انداختم زیر
زانوهاشو بغلش کردم، وارد عمارت شدیم.

همه با دیدنمون، مخصوصا بالاتنه‌ی عریان منو طنناز که توی آغوشم بود متعجب شده بودن و حتی سلام کردنم یادشون رفته بود.

از پله‌ها به سرعت بالا رفتم، هنوز روزا و خانواده‌اشم نیومده بودن، نمیدونم باید خوشحال باشم یا نه! اما برام مهم نبود.

هرکس دیگه ای هم اینجا بود برای من فقط سلامتی طنناز مهم بود.

درحالی که آب از بدن منو طنناز جاری بود به سمت پله‌ها حرکت کردم و روبه ریما که با نگرانی اسسمو صدا میزد گفتم:

-یکی رو بفرس دکتر و خبر کنه ... سریع باش ریما. حالش خوب نیست.

ریما دستشو رو هوا تکون داد و با نگرانی گفت:

-خیلی خب خیلی خب... ببرش بالا.

پله‌ها رو با آخرین سرعت رفتم بالا، یه راست رفتم تو اتاق خودم و طنناز و گذاشتم روی تخت.

تب داشت و حرارت بدنش باعث گورگرفتن بالاتنه‌ی لخت من هم میشد!

رفتم پایین تا بلکه نسیرین رو پیدا کنم، اما خبری ازش نبود.

نه اون نه نادر. ریما خودشو بهم رسوند و نگران پرسید:

-رادین چه اتفاقی افتاده؟ طنز چیشده؟

دستی به موهای خیسم کشیدمو گفتم:

-برو بالا لباسای طنز و عوض کن، با اون لباسای خیسی وضعش بدتر میشه.

ریما اشاره ای به سروضعم کردو گفت:

-چرا خودت لباس نیوشیدی پس؟

کلافه پلکی زدمو گفتم:

-من خوبم برو بالا ریما جان.

ریما سری تکون دادو بی حرف حرکت کرد سمت پله ها. بعداز چندلحظه منم رفتم بالا.

تقیه ای که به در زدم و با بیا توی ریما وارد اتاق شدم.

خودمو به تخت رسوندم. با دیدن طنز اونم بی حال و بی جون انگار داشتن جونمو

میگرفتن. با حالی پریشون که از ظاهرم مشخص نبود گفتم:

-پس این دکتر کجاس؟

ریما لباسی گرفت سمتمو گفت:

-دیگه باید برسه، بپوش سرما نخوری.

نگاهی بهش انداختمو لباسو از دستش گرفتمو پوشیدم.

طناز داشت تو تب میسوخت و من اینجا داشتم مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین
میشدم.

تا اومدن دکتر نخ‌های سیگاری بود که پشت سرهم خاموش و روشن میشد.

حتی ریما هم میدونست الان وقت بازجویی کردن نیست!

بالاخره دکتر رسید، متعجب میشد هرکسی که منو تواین وضع میدید، باورش براشون
سخت بود من برای کسی اینطوری گریبان میدرم، مخصوصا زمانی که اون کس، یه
دختر روستایی و معمولی باشه!

بعد از تموم شدن کارهای دکتر، از روی صندلی برخاست و گفت که باید یسری دارو
براش تهیه کنیم.

گفت که مشکل خاصی نیست و طناز سرماخورده و حالام نتیجه اش شده تب بالایی
که داره.

همین که دخترک بی‌جون و عرق کرده روی تخت خوابیده بود، این یعنی برای من ته
عذاب!

کم کم چیزایی که باید به طناز طریق میشد انجام شد، دیگه کاری نمونده بود بجز
خوابیدنش تا خودش بیدار بشه.

بنا به خواستم همه از اتاق رفتن بیرون، نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم روی پیشونیش.

کمی بهتر شده بود، فقط خدا میدونست امروز چه روز بدی واسه این دختر بود.

حتما من مقصر بودم، شایدم کارم من اشتباه بود!

اما این فقط یه اتفاق بود.

یه اتفاق که منو از کرده ام به شدت پشیمون کرده بود.

دستی روی سرش و موهای نم دارش کشیدم و زمزمه وار کنار گوشش گفتم:

-زودتر بیدار شو. وقتی چشمات بسته اس کوپریه زندگی واسه خودش.

دل کندن از این دخترک ساده برام دشوار بود.

مرد میخواست فراموشش کردنش!

این دخترک ساده بود، اما نمیشد ساده به دستش آورد.

مهمونا پایین بودن من هنوز بهشون ملحق نشده بودم. مهم تراز اون مهمونی طناز بود!

نمیدونم چقدر بی‌پلک زدن خیره بودم بهش که با تقه‌ای که به در خورد به خودم اومد.

از روی صندلی بلندشدمو بعداز رسوندن خودم به کنار پنجره اجازه‌ی ورود دادم و

نسرین نگران و سراسیمه وارد اتاق شد.

سلامی گفت و خودشو به تخت رسوند. طنازو بغل کردو گریه کنان گفت:

-چ...چه اتفاقی افتاده ارباب؟

دستمو داخل جیبم گذاشتمو به ارومی گفتم:

-جایه نگرانی نیست، یه سرماخوردگی ساده‌اس.

نسرین بینشو کشید بالا گفت:

-پس چرا انقدر بی‌جونه آقا؟

-تبش بالا بوده دکتر چکش کرده، انقدر نگران نباش. بزار یکم استراحت کنه...

نسرین ناراحت از روی تخت زمین بلند شد، دستشو روی پیشونیه طناز گذاشت و

ناراحت لب زد:

-پس جسارتا میبرمش داخل اون یکی اتاق ارباب، شماهم اذیت شدید. شرمنده‌تونم.

-خب من ...

دستی به موهام کشیدم، ناچار سری تکون دادم و گذاشتم نسرین طناز رو تو

آغوشش بگیره و از اتاق ببرتش بیرون.

رفتنش همانا، پریشون حالیمم همانا!

پاکت سیگارمو از روی میز چنگ زدمو یه نخشو روشن کردم،

نشستم روی صندلی، روبروی پنجره، کام عمیقی از سیگارم گرفتم و فرستادن دودش از بینم مساوی شد با تقیه ای که به در خورد.

بی‌حوصله بدون اینکه برگردم، "بیا تویی" زیر لب گفتم. کام دیگه ای از سیگارم گرفتم.

دستایی روی شونه هام قرار گرفت و بعدش شروع کرد ماساژ دادن شونه هام، زیاد منتظرم نداشت و با حرف زدنش متوجه شدم روزا!

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-از ریما جون شنیدم بی‌حوصله هستید.

حرفی نزدمو سیگارمو داخل جا سیگاری خاموش کردم.

اومد روبروم لبه‌ی پنجره نشست و من چشمم به صورت تغییر کرده اش افتاد! آرایش کرده بود و ابروهایی که برداشته بود باعث میشد از گذشته متفاوت تر بشه.

لبخندی زد و پاکت سیگارمو برداشت، یه نخشو از داخلش برداشت و گذاشت گوشه‌ی لبم.

بی حرف فقط به کاراش نگاه میکردم ... ته این کارا چی بود؟

-میتونید با من حرف بزنید!

فندکو روشن کردو طرف سیگار گرفت.

-گفتنش هیچ سودی به حالت نداره.

سیگارو پرت کردم روی میز و از روی صندلی بلند شدم.

خسته بودم و الان روزا داشت رواعصابم پیاده روی میکرد!

-میخوام تنها باشم.

رفتم سمت تخت و روی تختی که بوی طناز رو گرفته بود دراز کشیدم. ساعد دستمو

گذاشتم روی پیشونیم.

زیاد طول نکشید که بالا پایین شدن تخت و خوردن عطر روزا به مشامم متوجه

حضورش کنار خودم شدم.

خیلی خسته بودم، فردا پرواز داشتم، امروز هم تمام انرژی‌م سر دخترک رفته بود.

استرس زیادی کشیده بودیم. با این تفاوت که طناز دوبرابر من استرس کشید!

دل‌م طاقت نمیورد و دل‌م میخواست پیش طناز باشم.

اما خواب رو بهونه کرده بودم تا روزا تنهام بزاره.

کاش یجوری طناز رو توهمین اتاق نگه اش میداشتم تا به هوش بیاد.

به گفته‌ی قادری معلوم نبود سفرمون چقدر طول میکشه اصلا معلوم نبود چه زمانی

میتونیم برگردیم، یا حتی چه اتفاقی قراره واسمون بیفته!

جیسون و آدماش به شدت خطرناک بودن و ماهم فقط دونفر بودیم.

کاری که در پیش داشتیم به زور و بازو نبود، باید عقلانی تصمیم میگرفتیم.

باید راهی پیدا میکردیم که زمینشون میزدیم.

دستش نشست روی ساعد دستم و منو از عالم دیگه ای به حال منتقل کرد!

-رادین، نمیخوای با من صحبت کنی؟

نوازش وار دستشو کشید روی دستمو ادامه داد:

-من دیگه زنتم!

دستمو از روی پیشونیم برداشتم.

پوزخندی نشست گوشه‌ی لبم. به هر حال نمیخواستم باهانش بد تا کنم.

خنثی خیره شدم به چشمای مشکیش.

-قبلا باهات طی کرده بودم که تا ازدواجی سر نگیره من و تو زن و شوهر هم به حساب نمیایم روزا.

یه تایه ابرومو انداختم بالا.

-متوجه شدی؟

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست با گذاشتن دستاش روی صورت‌م گفت:

-اما من شما رو همسر خودم میدونم ... !

تو صورت‌م خم شدو لباسو گذاشت روی لبام.

میخواست راه باز کنه؟ هه... نه! نمیشد.

هرکاریم میکرد بازم نمیتونست منو رام خودش کنه.

حتی اگه تمام سیاست‌های زنانه رو پیش میگرفت.

من خیلی وقت بود که تو بازی بین طنز و قلبم کیش و مات شده بودم و مجنون

دخترک کم سنم شده بودم.

مگه میشد حسش کرده باشیو دلتو بزنه؟ امکان نداشت با دیدن چشماش از قلبت به این راحتیا بیرون بره.

از روژا جدا شدم، اخمی نشست به چهره‌امو گفتم:

-روژا این کارا الان معنی نمیده.

بی‌اینکه فاصله اشو ازم کم کنه ادامه داد:

-اما من نمیخوام خسته بینمت. حاضرم هرکاری کنم واسه رفع بی‌حوصلگیت ارباب.

نشستم لبه‌ی تخت، دقیقا پشت بهش.

-روژا من فردا پرواز دارم، امروز به قدر کافی پراسترس بوده واسم. به استراحت

احتیاج دارم.

از روی تخت بلند شدو مقابلم قرار گرفت، لباسو تر کردو گفت:

-سفرتون خیلی طول میکشه؟

-معلوم نیست.

دستش نشست روی شونه هامو گفت:

-میریم تا استراحت کنید، اما اگه چیزی اذیتتون میکنه بهم بگید!

سری تکون دادمو از اتاق رفت بیرون.

حتی محبت هاشم واسم حکم یه نقشه داره! بدبین شده بودم یا حس شیشم داشت
بهم اخطار میداد؟

خان بهادر برای سفری که رفته بود شهر نیومده بود، روزا روهم که دیدم.
پس رفتن به پایین بی فایده بود.

دور اتاق سردرگم میچرخیدم، روحم تو اون اتاق لعنتی بود که طناز داخلش بودو
جسمم تواین اتاق.

میخواستم قبل از رفتن یه دل سیر ببینمش، رفع دلتنگی که نمیشد اما خب دیدنش
یکم آرومم که میکرد.

با صداهایی که از پایین شنیدم متوجه رفتن روزا و مادرش شدم.

تقه ای به در خورد. رفتم سمت درو بازش کردم. درکمال تعجب با پدر مواجه شدم.
دستش نشست روی شونه هامو نگران نگاهم کرد.

پدر بود دیگه، متوجه خستگی ای که تو چشمای پسرش بود، میشد!

کنار رفتمو پدرو به اتاقم دعوت کرد.

اتاقمو نگاهی انداخت، رفت سمت میز و چشمش به جا سیگاری پراز نخ های سوخته
ی سیگار افتاد.

مشتام گره شد، دلم نمیخواست پدر این وضعو ببینه و پی به داغون بودنم ببره.

-پسر من؟ رادین؟

برگشت سمتم.

-مشکلی هست؟

دستم و بردم بالا و خواستم حرفی بزنم که پدر گفت:

-نگو مشکلی نیست که باور نمیکنم. با من حرف بزن. چی باعث شده انقدر پریشون

حال بشی رادین؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-چیز خاصی نیست، فقط امروز یکم واسم سخت گذشته همین.

پدر نشست روی صندلی و گفت:

-مطمئنی این حالت فقط برای امروزه؟ رادین جان من حواسم بهت هست پسر من، تو

چند وقته حالت خوب نیست. چیزی نگفتم برای اینکه حس کردم هر وقت لازم باشه

بامن صحبت میکنی و مشکلتو درمیان میزاری، اما انگار ...

-لازم نیست خودتونو نگران کنی پدر. یسری مشکل کاری پیش اومده.

رفتم سمت میزو جاسیگاری رو داخل سطل خالی کردم.

-فردا هم با قادری سفر داریم. باید بریم کانادا ...

-کانادا؟ چرا انقدر یهویی؟ چه مشکلی پیش اومده؟

-مشکلی تو بارها به وجود اومده پدر. درست میکنیم. فقط ممکنه سفرم طولانی بشه.

پدر از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من نگرانتم. بیشتر به خودت برس پسرم. به طنز سری زدم نسرین گفت هنوز

خوابه!

با اومدن اسم طنز متعجب روبه پدر گفتم:

-هنوز خوابه؟

پدر سری به معنی تایید تکون داد. همونطوری که به سمت در اتاق حرکت میکرد

گفت:

-به روزا بیشتر توجه کن. اون دیگه قراره شریک زندگیت بشه.

دستمو گذاشتم داخل جیبمو گفتم:

-خودش میدونه من چقدر مشغله دارم.

-انقدر مغرور نباش پسر! گوش کن به حرف.

سری تکون دادمو گفتم:

-باشه پدر... باشه.

نیمه های شب بود که از اتاق رفتم بیرون، عمارت غرق سکوت بود.

رفتم سمت اتاق طناز. با وجود نسرين نميشد پا به اون اتاق گذاشت و من بايد يك ساعت ديگه بدون ديدن دخترک ميرفتم فرودگاه.

سفری که نمیدونم چه مدت طول میکشه، حتی نمیدونم سالم برمیگردم یا نه!

پشت در ایستادم ولی با صدای نسرين که از پایین میومد گوشام تیز شد!

رفتم سمت پله ها که دیدم با نادر همقدم شد به سمت حیاط.

سرمست از اینکه میتونم طناز رو ببینم وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بودو موهای بلندش دورش پخش شده بود.

به سمت تخت قدم برداشتم. و نشستم لبه ی تخت. دیدنش تو خواب هم تسکین بخش من بود.

خیلی سریع چشماشو باز کردو با دیدنم لب زد.

-ارباب.

بی جون روی تخت نیم خیز شد. شونه اشو گرفتمو گفتم:

-بخواب ... نمیخواد بلند شی.

معذب بود وبه دنبال چیزی تو اتاق نگاهشو به اطراف میچرخوند.

-چیزی میخوای؟

سرشو پایین انداخت و نه ای زیر لب گفت.

بهش نزدیک تر شدمو چرخوندمش طرف خودم. دلم میخواست یه دل سیر فقط

نگاهش کنم. دستمو قاب صورتش کردم خیره شدم به چشمای قشنگش.

گونه اشو با سرانگشتم نوازش کردم گفتم:

-قراره یه مدت نبینمت. دلم واست تنگ میشه کوچولو!

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

-من کوچولو نیستم!

خنده ام گرفته بود، معلوم بود که دخترک من کوچولو نیست، اون از هرکسه دیگه ای

بالغ تر بود.

گوشه‌ی لبم به خنده کش اومد.

-ولی تو کوچولویه منی! تا آخرم واسه من کوچولو میمونی.

بی حرف نگاهم کرد انگار چشماش میخندیدن.

چی بهتر از این که میتونم خوشحال بینمش؟

-مواظب خودتون باشید.

موهاشو نوازش کردم دستمو باز کردم که بیاد بغلم. خب خجالت میکشید ولی اومد

توی بغلم.

آخ که چه حال خوبی داشت.

سرش روی تخته سینه ام بود و من مشغول نوازش کردن موهای نرم و لطیفش.

بوسی روی سرش زدم:

-مواظب خودت باش! دوست ندارم زیاد تنها باشی.

دستای کوچیکش روی سینه ام قرار گرفت و من بی جنبه ذوق زده شده بودم!

واسه اولین بار تو زندگیم از برخورد دستای دختری به بدنم داشتم گر میگرفتم.

-سفرتون خیلی طول میکشه؟

-معلوم نیست ... شاید یه هفته، یه ماه یا شایدم چند روز!

-خیلی زیاده ...

این طناز بود که الان داشت بی پروا حرف میزد؟ انگار اونم دیگه تاب اینکه

احساساتشو مخفی کنه رو نداشت!

حشش به من رو نمیدونستم، اما یقین داشتم که تو چشماتش نفرتی هم نبود.

داشت با این حرفاش علاقه اشو بهم ثابت میکرد.

دوست نداشتم از آغوشم بیرون بیارمش اما مجبور بودم ...

ازش جدا شدمو گونه اشو بوسیدم.

-نمیدونم چرا فکر میکنم قراره یه مدت طولانی نبینمت!

پلکی زدو اون موژه های بلند و مشکیشو به رخ کشید.

- امیدوارم سفرتون بی خطر باشه ارباب.

لبم روی لباش قرار گرفت و سعی کردم دلتنگی این مدت رو از روحم خارج کنم.

سرشو بوسیدمو از روی تخت بلند شدم.

اونم از روی تخت بلند شد اما نزدیک بود بیفته که خودشو بند تخت کرد.

نگران رفتم سمتشو با گرفتن شونه هاش گفتم:

- حالت خوبه؟

سرشو گرفت و گفت:

- بله، یه لحظه چشمام سیاهی رفت فکر کنم برای خوابیدن زیاده.

اخمی روی صورتتم نشستته بود.

- به خودت بیشتر برس طناز، تو زیادی ضعیفی!

- چشم ...

سری تکون دادمو برای آخرین بعد از آغوش گرفتنش از اتاق رفتم بیرون...

بعد از رفتن ارباب دلشوره و غمی به دلم چنگ انداخت. نمیدونم این حال منشا اش از

کجا بود؟

وردی زیر لب برای سلامتی ارباب خوندم.

رفتم کنار پنجره، ارباب و پدر داشتن سوار ماشین میشدن.

رفتنشونو نگاه کردم.

غمگین پرده رو کشیدم و برگشتم روی تخت. لباسمو بوییدم بوی عطر ارباب بهش
مونده بود.

چه عطر خوشی بود!

روی تخت دراز کش شدمو تو خودم جمع شدم.

دلیل این ناراحتی که گریبانمو گرفته بود، چی بود؟

آهی از سر بی حوصلگی کشیدم و چشمامو گذاشتم روی هم. اما خوابم نمیبرد.

یهو بغض کردم نتیجه اش شد قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید!

خدایا فقط خودت میتونی مراقب ارباب باشی. هواسو داشته باش.

مگه بار اولش بود ارباب میرفت سفر؟ نه قطعاً که نه! این غمم ناشی از دلتنگی ای

بود که بعداز رفتن ارباب بهم منتقل شده بود.

اشکامو پاک کردم. گلوم میسوخت و سینه ام خس خس میکرد.

دیروز بدترین روز زندگیم بود!

اگه ارباب نبود معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد. بخاطر قرص‌ها و منگی که ناشی از

سرماخوردگیم بود و به لطف اشک‌هایی که ریخته بودم چشمام سنگین شدو به خواب

رفتم.

با صدا زدنای مامان از خواب بیدار شدم. لبه تخت نشسته بود و منو صدا میزد.

پتو رو از روی صورت‌م کنار زدمو با صدای خوابالودی گفتم:

-بله مامان؟

-پاشو طناز ... پاشو لنگه ظهره. از دیروز تا به الان هیچی نخوردی. فکر نمیکنی

ضعف بگیرت دوباره چی میشه؟

پاشو برو دست و صورتتو بشور پایین صبحانه رو حاضر کردم.

چشمی گفتم و پتو رو کنار زدمو رفتم به سمت سرویس.

آبی به دست و صورت‌م بعداز حاضر شدنم رفتن پایین. داخل آشپزخونه که شدم

با دیدن میز صبحانه ناله‌ی معدمم بلند شد.

پشت میز نشستمو بعداز بسم‌اللهی که زیرلب گفتم شروع کرد به بلعیدن تمام

محتویاتی که روی میز بود!

انقدر خوردم که سنگین شده بودم و دلم درد گرفته بود.

میز صبحانه رو جمع کردم بعداز شستن ظرف‌ها رفتم تو هال.

مامان تو حیاط داشت گل‌ها رو آب میداد.

با دیدن ریما خانم لبخندی زدمو با احترام سلامی بهش دادم.

اونم متقابلا لبخندی زدو درحالی که سعی در آروم کردن دختر کوچولوش بود گفت:

-بهتری؟

-بله خداروشکر حالم خیلی بهتره.

ریما خانم سری تکون دادو گفت:

-میای کمکم وسایلم رو جمع کنم شب پرواز دارم و هنوز هیچ کاری نکردم.

-دارید میرید؟

-آره دیگه باید برم. مرخصییم داره تموم میشه.

لبخندی زدمو گفتم:

-من هستم در خدمتون.

با ریما خانم رفتیم داخل اتاق و من مشغول تا کردن لباسا و گذاشتنشون داخل چمدون شدم.

آروم لب زدم:

-خان با رفتنتون خیلی ناراحت میشه، مخصوصا الان که ارباب هم نیستن.

ریما خانم دختر کوچولوشو گذاشت روی تخت و گفت:

-خودمم دوست ندارم برگردم اما همه‌ی زندگیم اونجاس، کارم، همسرم. به بابا میگم

بیاد پیشه خودم میگه اینجا تو خونهی خودم راحت ترم.

زیپ چمدون رو بستم و گفتم:

-ما اینجا حواسمون به خان هست ریما خانم. شما خیالتون راحت باشه.

ریما خانم سرمو نوازش کرد و گفت:

-معلومه که با شما خیالم راحت. خب ممنون بابت کمکی که کردی، میتونی به کارت

برسی طناز جان.

-چشم، کاری بود بهم بگید.

رفتم توی آشپزخونه مامان هنوز غذا رو بار نذاشته بود! رفتم توی حیاط و به مامان که

داشت خاک گلدون هارو عوض میکرد نزدیک شدمو گفتم:

-مامان؟ انگار غذا رو نذاشته میخوای من برم غذا رو درست... ..

-نه نه ... نباید زیاد کار کنی.

مامان دستکشاشو از دست درود و گفت:

-این گلدون ها رو بزار سر جاشون، بعد بیا تو. قرصاتم باید بخوری.

سری تکون دادمو با چشمی که گفتم مامان رفت تو خونه.

گلدون هارو سر جاشون گذاشتم. کارم تموم شده بود اما دلم نمیخواست برگردم تو

خونه.

آخه خونه منو یاد ارباب می انداخت.

حتی عطر ارباب هم تو گوشه به گوشه‌ی خونه میشد حسش کرد.
وسایل باغ بونی رو برداشتم تا ببرمشون ته حیاط سرجاشون. باغ بون عمارت عروسی
دخترش بودو مامان مجبور شد کارهارو کنه.
داشتم به سمت ته حیاط حرکت میکردم که کیسه‌ی خاک از دستم افتاد.
اه لعنتی کمی از خاکش بیرون ریخت، خم شدمو خاک رو ریختم تو کیسه و بلند شدم
که با یکی تنه به تنه شدم.
با تعجب سرمو گرفتم بالا و با فرهاد روبرو شدم.
ترسیده آب دهنمو قورت دادم. چطوری جلوی آدم ظاهر میشد؟
پلکی زدم یه قدم ازش فاصله گرفتم.
نیشخندی زدو گفت:
-پارسال دوست امسال آشنا طناز خانم!
انگار نه انگار که ما باهم معامله ای کرده بودیما.
لعنت بهت.
-بهت گفته بودم یکم بهم وقت بده.
چشماشو تو کاسه چرخوندو گفت:
-وقت تمومه!

خم شد روی صورت‌مو گفت:

-تمومه طناز خانم متوجه ای؟

ابروه‌اش پرید بالا و با همون لبخند گوشه‌ی لبش گفت:

-اصلاً بیا یه کاری کنیم! بزار یه چیزی باهم ببینم که متوجه اوضاع بشی، هوم؟

دست کرد تو جیبشو گوشیشو باز کردو گرفت جلوم.

-نگاه کن بابا جونت یه قدمیه مرگه طناز!

یه اتاقک تاریک بود که بعداز دقت کردن متوجه شدم آسانسوره. بابام ... بابام اونجا

چیکار میکرد؟

اخمی کردمو گفتم:

-چرا حرف الکی میزنی فرهاد. بابای من اینجا چیکار میکنه؟

-فقط تا امروز وقت داری!

یهو اتاقک افتاد پایین تر و بابام تعادلشو از دست داد.

ترسیده به فرهاد نگاه کردم و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟ ترو خدا کاری به بابام نداشته باش، مگه ما قبلاً باهم ... باهم

حرف نزده بودیم ...

ابرویی بالا انداختو گفت:

-حرف زدیم اما تو به وعده ات عمل نکردی!

فرهاد پوزخندی زدو گفت:

-حالا که میبینی تقاص بد قولی میشه این.

بازم اتاقک پایین تر رفت و چراغ های آسانسور خاموش روشن میشد و جرقه میزد.

ترسیده جیغ زدم:

-تروخدا تروخدا فرهاد ... باشه ... باشه.

میگم ... میگم همین امروز میگم ... بخدا همین امروز باهاشون حرف میزنم.

خندیدو گفت:

-فکر کردی من احمقم ؟ نه ... بهتره کارشو تموم کنم تا حالت بشه دیگه سر من

شیره نمالی دخترجون !

دستمو بند بازوی فرهاد کردم و گفتم:

-التماست میکنم فرهاد نکن ... اصلا بیا ... بیا همین الان با مامانم ... با مامانم حرف

بزن.

فرهاد خم شد طرفم دستشو کشید روی گونه امو با نیشخند گفت:

-دِ نه دیگه این کار خودت بوده، یادت رفته ؟

با یه حرکت دیگه بابا بی بابا !

میخوای امتحان کنیم ؟ هوم؟ خیلی هیجان داره ها؟

با گریه و صدایی که خش دار شده بود گفتم:

-نهههههههه تروخدا نه.... التماس می‌کنم بزار بابام از اونجا بیاد بیرون. تا آخر همین

هفته زنت میشم. قول میدم فرهاد. بخدا قول میدم.

فرهادو درحالی التماسش می‌کردم که چهره‌ی مظلوم بابام جلوی چشمام بود.

فرهاد نیشخندی زدو گوشیشو گذاشت دم گوششو گفت:

-بچه ها بازی تموم شد. بیاریدش بیرون.

نفس حبس شده امو بیرون فرستادمو روی زمین نشستم و هق هقام اوج گرفتم.

فرهاد خم شدو گفت:

-بسه عر نزن انقدر. همین الان میرم با مامانت حرف می‌زنم فقط سه روز دیگه فقط

سه روز دیگه فرصت داری تا توی خونه‌ی من باشی!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

-باشه ... باشه فقط التماس می‌کنم کاری به بابام نداشته باش فرهاد خواهش می‌کنم.

-وقتی زنت بشی اونم دیگه آسیبی نمی‌بینی !

حالام اون اشکای لامصبتو پاک کن باهم میریم بالا.

بلند شدمو سری تکون دادم. خواستم برم که بازومو محکم گرفت و کشید طرف

خودش:

-اگه گریه کنی یا کاری کنی بفهمن ناراضی هستی کاری میکنم که جسد بابا توهم

پیدا نکنی!

لرزیدم و گفتم:

-حواسم هست بخدا حواسم هست.

با غیض گفت:

-خیلی خب، راه بیفت.

سعی کردم جلوی گریه امو بگیرم؛ مامان نباید چیزی میفهمید.

اما لرزش بدنمو چیکار کنم؟ داشتم جون میدادم.

وارد خونه که شدیم. مامان با دیدن فرهاد گفت:

-سلام فرهاد خان، حالتون چطوره؟ خوش اومدید.

مامان بیچاره ام هنوز با ذات خراب این مرد آشنا نشده بود.

فرهاد باگرمی و لحنی که تاحالا ارزش ندیده بودم با مامان حرف میزد.

من رفتم تو آشپزخونه و فرهاد داشت با مامان صحبت میکرد و من میدونستم موضوع حرفاش چیه.

خدالعنت کنه این مردو ... کاش از روی زمین نیست میشد!

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی دستام.

سخت بود توی این موقعیت جلوی گریه امو بگیرم.

بابای بیچاره امو داشت به بکشتن میداد ... میخواست یه آدمو بکشه و ککش نمیگزید!

چایی ریختم و رفتم توهاال.

تعارف کردم و فرهاد بهم با اخم و تخم فهموند که باید لبخند بزنم!

همین کارم کردم و لبخند بی جون و تظاهر آمیزی رو روی لبم نشوندم.

برگشتم تو آشپزخونه تا ریخت نحص فرهاد رو نیبیم تا نیبیم چطوری داره انقدر خوب

نقش بازی میکنه.

ازش متنفر بودم اما حالا با کار امروزش، بیشتر از همیشه حاله ازش بهم میخورد.

کاش هیچوقت فرهاد پا به این عمارت و روستا نمی گذاشت.

سینی رو گذاشتم روی میز. رفتم و

از پشت ستون، بدون اینکه متوجه ام بشن مشغول دید زدن و گوش دادن حرفاشون

شدم.

فرهاد پایی روی پاش انداخت و رو کرد سمت مادر گفت:

-طناز واقعا دختر خوبیه! خانمه، باهوشه؛

من به نادرم گفتم که طناز رو میخوام! اما خب گفت هرچی مادرش بگه.

چطوری داشت انقدر بی پروا حرف میزد!

بابا راضی بود؟ یا داشت با این حرفاش مامان رو راضی میکرد؟

مامان لبخندی زدو گفت:

-شما لطف داری فرهاد خان. بله من و پدر طناز خیلی برای تربیتش زحمت کشیدیم.

و اینکه شما... خب دارید از طناز خواستگاری میکنید، من باید با خود طناز هم صحبت کنم.

باید ببینم نظرش چیه. وگرنه کی بهتر از شما؟

فرهاد استکان چاییش رو گذاشت روی میز و با لبخند روی لبش گفت:

-من دوست دارم طناز رو خوشبخت کنم.

دستشو گذاشت روی پاشو با همون ژست مغرورانه اش ادامه داد:

-میدونید که من از نظر مالی مشکلی ندارم. و اگه طناز زنم بشه، بهترین زندگی رو

براش خواهم ساخت!

هه چه دروغ قشنگی ! اون ميخواست بدترين جهنم زندگي رو برام بسازه.

روزايي رو ميديدم كه هر روزش پرعذاب تراز روز قبلشه.

ديگه پاهام قدرت ايستادن رو نداشتم، تا بمونم و دروغ هاي فرهاد رو گوش كنم.

نشستم روي صندلي و سرمو با دستام گرفتم و چشمامو بستم.

هنوز دست و پاهام يخ كرده بودو لرز داشتم.

مگه چيز كمی بود داشتم مرگ پدرمو جلوي چشمام ميديدم.

فرهاد يه حيون بي رحمه...

با صدای مامان از عالم هيروت اومدم بيرون.

-طناز بايد قرصاتو بخوري، تو كشو اوليه اس.

سري تكون دادم. قرص هامو برداشتم و

نشستم روي صندلي و براي خودم آبي ريختم و مشغول خوردن قرصام شدم.

حالم بد بود، حالت تهوع داشتم. قرص هارو با معده ي خالي خورده بودم و الان زده

بود زيردلم.

مامان سيني به دست كه داخلش برنج بود اومد و نشست روي صندلي نگاهم كردو

گفت:

-طناز؟

-بله مامان؟

درحالی که داشت برنج هارو پاک میکرد وبدون نگاه کردن بهم گفت:

-تو دیگه دختر بزرگی شدی، عاقلی و از زندگی درک درستی داری.

مامان لبشو تر کردو ادامه داد:

-خواستگارم که خب... میدونی زیاد میرن و میان!

سینی رو کشید کنارو تو چشمام زل زد.

-تو قصد ازدواج داری طناز؟

شوکه از حرف مامان به سلفه افتاده‌ام.

نمیخواستم مامان از قراری که بین من و فرهاد گذاشته شده بویی ببره.

مامان زد پشتمو گفت:

-خوبی طناز، یکم آب بخور.

کمی از آب رو خوردم. آروم ترشدم، به مامان نگاهی کردم و گفتم:

-قصد ازدواج؟

-آره خب، الان همه‌ی دخترای هم سن تو رفتن خونهی بخت.

چی داشتیم به مامان بگم؟ بگم من از فرهاد متنفرم، فرهاد یه آدم پست و حیونه که

داشت بابامو سایه‌ی سرمونو به کشتن میداد؟

خیلی سعی کردم جلوی بغض لعنتی‌مو بگیرم و چهره‌ی بابا رو از ذهنم دور کنم، اما
نمیشد، کار سختی بود. ازم برنمیومد.

لب تر کردم لب زدم:

-خواستگار اومده؟ کیه؟

مامان لبخندی زدو گفت:

-آقا فرهاد!

چشماش درشت شدو ادامه داد:

-فکر کن اون تورو الان از من خواستگاری کرده.

از قبلم با پدرت صحبت کرده.

مامان دستی به برنج‌ها زدو گفت:

-درسته پسر خوشگذرونیه، اما خان که خیلی دوشش داره، از طرفی من و پدرت ازش

خطایی ندیدیم. از همه مهم تر فامیل خان هست.

هه ... مادر ساده‌ی من! فرهاد خودش مظهر خطا اس! یه نامرده ...

مامان نگاهم کردو گفت:

- تو نظرت هرچی باشه منو پدرت بهش احترام میذاریم طناز جان.

با بدبختی سعی کردم صدام نلرزه. دستامو که روی پام و زیر میز بود گره زدم.

نمیتونستم چیزی بگم، که مامان خندیدو گفت:

- الهی قربون دختر خجالیتم بشم من.

باشه، اگه میخوای فکرا تو بکن بعدا جواب—

پریدم وسط حرف مامانو گفتم:

- نه ... نه.

به مامان که با چشمای درشت شده داشت نگاهم میکرد، نگاه کردم و ادامه داد:

- خب یعنی ... من مخالفتی ندارم. بهتره تا مدرسه ها باز نشدن ...

سکوت کردم، داشتیم چی میگفتم؟ داشتیم مامان رو دچار شک میکریم.

سری پایین انداختم و گفتم:

- هرچی شما بگید.

مامان لبخندی زد و گفت:

- یعنی تو مخالفتی نداری.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- شما بهتر از من میدونید. منم روی تصمیم شما حرف نمیارم. ولی آره موافقم.

فرهاد خوب میدونست چطوری در عرض یه هفته منو به عقد خودش دربیاره و منو تو

اون جهنم دونی که اسمش خونه اس حبص کنه!

مامان از آشپزخونه رفت بیرون و من با کلی غم و سردرگمی روی صندلی کز کردم.

چی فکر میکردم ... چی شد!

من میخواستم برم شهر، درس بخونم برم دانشگاه ... اما الان نمیدونم میتونم به اون

همه آرزو هام برسیم یانه.

اصلا شرایطش بود که من بشم همونی که همیشه آرزوشو داشتیم؟

فرهاد میگفت میخواد برام بهترین زندگی رو بسازه! از روز برام روشن تر بود که فقط

میخواد عذابم بده ...

اینو میشد از اون چشمای لعنتیش که همیشه برق بی‌رحمی توشون موج میزد متوجه

شد.

با صدای قهقهه‌ی فرهاد که از داخل پذیرایی میومد ترسیده شونه هام پرید بالا.
خنده هاشم ترسناکه.

همه چیه این مرد ترسناکه برای من ...

برعکس ارباب ... حتی زمان هایی که منو دعوا میکرد هم من انقدر وحشت
برنمیداشت،

که از خنده های فرهاد وحشت میکنم.

اصلا اگه ارباب بیاد و متوجه این موضوع بشه ...

چی میشه ؟ نمیدونم ... شایدم هیچی نشه و من دارم زیادی شلوغش میکنم !

تصمیم گرفتم تا وقتی فرهاد شرشو کم نکرده از آشپزخونه نرم بیرون.

اما همچین موفق هم نبودم چون خودش اومد داخل آشپزخونه.

صندلی رو کشید بیرون و نشست روش. دقیقا روبه روم.

رو ازش گرفتم و دستامو قفل هم کردم.

دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

-با من خوب باش طناز، به نفع خودته .

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون و بدون نگاه کردن بهش از روی صندلی بلند شدم و خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که بازومو گرفتو گفت:

-بفهم چی گفتم بهت. اگه همینطوری پیش بره کلاهمون میره توهم. احمق من میخوام خوشبختت کنم بعد تو اینطوری لنگ و لگد میندازی؟

تو صورتش براق شدم:

-چرا دروغ میگی فرهاد؟ حاضرم قسم بخورم که ازدواج کردنت با من هم یه نفعی واست داشته وگرنه هیچوقت همین قراری نمیداشتی.

مطمئن باش اگه پای خانواده ام وسط نبود هیچوقت بهت نگاه نمیکردم، چه برسه بخوام باهات ازدواج کنم.

خندیدو با نوازش کردن بازو هام گفت:

-فعلا که مجبور اینکاری خانم کوچولو! پس رام باش ... رام باش و مطیع تا زندگی واست جهنم نشه.

پوزخندی زددم:

-همینی که قراره با تو زندگی کنم، زندگی جهنم شده ...

پوز خندی زدو گفت:

-اشتباه نکن، ما قراره کلی خوش بگذرونیم باهم طناز.

با نفرت نگاهش کردم و از آشپزخونه زدم بیرون.

حرف زدن با این مرد جزو سختترین کارها بود.

چون همیشه سعی میکرد خودش پیروز میدون باشه و حرفاشو به دیگران تحمیل کنه.

نیمه های شب بود که بابا پیداش شد، داخل اتاق که شد مامان بحث امروز فرهاد رو با بابا درمیون گذاشت.

بابا هم گفت اگه طناز راضی باشه دیگه مشکلی نیست!

کی بود که این مردو بشناسه و بازم بخواد باهانش زندگی کنه؟ شاید قاتل فرهاد خودم شدم!

کاش جرعت این کارو داشتیم ...

سه روز میگذشت و هنوز ارباب از سفر برنگشته بود، خودشم گفته بود که سفرش ممکنه طولانی بشه.

بهتر بود تا ارباب نیست منو فرهاد عقد کنیم.

چون ممکن بود یسری اتفاق بیفته که به نفع من میشد اما خانواده ام تو خطر میفتادن.

فرهاد آدم خطرناکی بود ... با هر آدمی ارتباط داشت.

هرکاری ازش سر میزد.

بابا دیروز باهام درباره‌ی فرهاد سوال میپرسید و ازم نظر میخواست.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که از حرفا و تعریفایی که از فرهاد میکنم حالم بد نشه !

فرهاد امروز قرار گذاشته بود که مثلاً بیاد دنبالمو بریم خرید.

اگرم مخالفت میکردم ممکن بود مامان و بابا شک کنن. از طرفی فردا هم برای عقد

وقت گرفته بود.

انگار داشتن جونمو میگرفتن ... خودمم مونده بودم از سرعت روزگار.

چرا داشتیم به بدبختیام نزدیک میشدم ؟

فقد شیش روز دیگه تاباز شدن مدرسه ها مونده بود.

ساعت دروبر ه بود که زنگ عمارت خورده شد.

مامان خیلی خوشحال بود ... فکر میکرد فرهاد مرد خوبی، داماد خوبی میشه براش !

نمیدونست این مرد یک روزی میخواست قاتل شوهرش بشه.

مامان اومد سمتمو گفت:

-طناز جان آقا فرهاد پایین منتظره . برو زود تر حاضر شو. یا نه واسا باهم بریم ...

درحالی که با مامان میرفتیم بالا رو کرد بهمو گفت:

-هی بهت میگم پاشو حاضر شو گوش نمیدی که دختر. الان بنده خدا پایین منتظره.

مامان رگباری غر میزد و من با بی حوصلگی لباسایی که مامان میگرفت جلومو تنم
میکردن.

به قدری فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم چی پوشیدم ...

به خودم تو آینه نگاه کردم با دیدن مانتو و شالی که مامان سرم انداخته بود متعجب
و حرصی گفتم:

-مامان ... اینا چیه اخه؟ مگه میخوام برم عروسی.

مامان با لبخند حرکت کرد سمتم و گفت:

-عه طناز یعنی چی این حرف ؟ دختر باید جلوی شوهرش خوش ظاهر باشه، خوب
پپوشه خوب حرف بزنه.

چینی به بینیم دادم و غمگین سکوت کردم و گذاشتم مامان هرکاری دلش میخواد با
صورت و قیافه ام بکنه.

خواستم برم جلوی آینه که مامان بازومو گرفت و از در رفتیم بیرون.

-مامان رسماً دزد گرفتی انگار!

-بدو بریم ... بدو ببینم. الان میخوای دوباره غر بزنی مامان چرا فلان کردی چرا بیسار کردی...

بعد از خداحافظی با مامان از عمارت زدم بیرون و حرکت کردم سمت ماشین فرهاد.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرمو نگاه کردم.

مامان چرا هنوز دم در بود؟ دستی برام تکون داد.

به اجبار و با عجز در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم.

حتی نیم‌نگاهی هم بهم ننداخت و به محض بسته شدن در، ماشین از جاش کنده شد

...

ترسیده چسبیده بودم به صندلی. لبامو تر کردم و گفتم:

-یکم یواش تر برو ...

سرخوشانه خندیدم و موزیک خارجی که تو ماشین پلی کرده بود رو تا آخر زیاد کرد!

فکر کنم بحث رو کم کنی بود که هرچی میگفتم برعکسشو انجام میداد.

-من عاشق سرعتم طناز توچی؟

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم:

- برام مهم نیست.

با خشم سرشو چرخوند سمتم، عینک آفتابیشو از روی چشماش برداشت و پرتش کرد روی داشبورد و با گرفتن انگشت اشاره اش تو میلی متری چشمای بهت زده ام گفت :

- سعی نکن با اینکارت بری رو اعصابم، وگرنه گردنتو میشکونم.

آب دهنم انگار نمیخواست از گلویی که بغض راهشو بسته بود پایین بره.

پلکی زدمو با کشیدن خودم به عقب. سرمو تکون دادم.

صاف شدو نعره زد:

- نشنیدم بگی چشم

- باشه ... باشه .

با پشت دستش زد تو دهنمو با آرامش گفت:

- چشم ! ... نه باشه ... متوجه شدی ؟

چشمم تر شدو رومو ازش گرفتم.

- چشم.

لبخندی به همراه تکون دادن سرش زدو گفت:

- خوبه ... خوبه .

بالاخره جلوی اون پاساژ کوفتی نگه داشت و پیاده شدیم.

اگه فقط پنج دقیقه دیگه دیرتر میرسیدیم من بدون شک تو ماشین گرون قیمتش
حالم بهم میخورد.

ماشین رو خاموش کردو با همون آرامش و لبخند گفت:

-پیاده شو

چش بود این مرد؟

کیف کوچیکمو روی شونه ام جابه جا کرده ام و درحالی که نگاهم به ساختمان بزرگ
پاساژ بود به راه افتادیم.

دستش نشست پشت کمرم و من لرزیدم.

لبخند بدی زدو گفت:

-شرط میبندم تا حالا همچین جایی نیومده باشی، میبینی؟ وقتی با منی همه چیو

تجربه میکنی

یاد روزی افتادم که ارباب من و آورده بود شهر ... چه روزی بود چه خاطراتی واسم
ساخت ارباب.

مغازه هارو یکی پس از دیگری از نظر میگذروندیم، جلوی یه بوتیک ایست کردو گفت:
-برو تو.

وارد مغازه شدم و پسر و دختری که توی مغازه گشت میزدن با دیدنمون با خوش رویی گفتیم:

-سلام خوش آمدید.

سلامی زیر لب گفتیم و فرهاد کنار گوشم گفت:

-برو هرچی میخوای انتخاب کن.

بی حرف رفتم سمت رگال لباسا ...

همینطوری که بین اون همه لباس کوتاه و اجق و جق گشت میزدم نگاهم سمت فرهاد سوق پیدا کرد.

روی میز خم شده بودو داشت با دختری که از قیافه و ظاهرش معلوم بود صاحب بوتیکه میگفت و میخندید.

به حدی قیافه دختره آرایش کرده بود که نتونستم چهره‌اشو درست تشخیص بدم. بیخیالش شدم ... کاراش به من ربطی نداشت، وقتی کنار گوشم گفت چیشد از ترس شونه هام پرید بالا.

برگشتم سمتش و به چشمای براق شده اش نگاه کرده ام.

-چیزی انتخاب کردی؟

بدون نگاه کردن بهش فقط برای اینکه تو همین مغازه کارمون تموم بشه و جایه دیگه
ای نریم سری تکون دادم.

یکی از لباسا که از بقیه وضعش بهتر بود رو انتخاب کردم و گرفتم جلوش.

با دیدن لباس تو دستم پوزخندی زدو گفت:

-سلیقه هم که ... هوف بکش کنار ببینم.

-من چیزی نمیخوام، همین خوبه.

درحالی که داشت لباسارو زیرورو میکرد گفت:

-خیلی حرف میزنی

با نفرت رومو ازش گرفتم که نگاهم به همون دختره خورد، یجوری نگاهم میکرد ...
یجوره خیلی بد.

انگار نمیخواست بیخیال بشه! نگاهمو ازش گرفتم و فرهاد بعداز اینکه چندین دست
لباس تو دستاش آویزون کرده بود به سمت پیشخوان رفت.

همون دختر که فهمیدم صاحب مغازه اس بعداز کامی که از سیگارش گرفت روبه
فرهاد با نیشخند گفت:

-مهمون ما باش فرهاد خان.

تازه داشتم از نزدیک میدیدمش ... کل گردنش خالکوبی بود و ناخونای بلندش لاک
مشکی داشت و کنار چشمش یه ستاره‌ی کوچیک خالکوبی شده بود. موهاشم مشکی
بودو خیلی کوتاه .

با چندش رومو ازش گرفتم !

فرهاد خندیدو گفت :

-از شما به ما زیاد رسیده نیلو جون.

روکرد به دختری که پشت میز بودو گفت:

-چقدر شد؟

-قابل شمارو نداره سه و هشتصد.

چشمام گرد شدو به سلفه افتادم، دختره بهم نگاه کرد، پوزخندی زدو کام دیگه ای از
سیگارش گرفت و اومد نزدیک تر. دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد.

-چه چشمایی داره، نگفته بودی واسه خدمتکاراتم میای خرید فرهاد؟ خوشم میام

خوباشم واسه خودت سوا میکنی

وبلند زد زیرخنده.

من که خدمتکارش نبودم ...

فرهاد فرستادتم بیرون و خودشم بعداز چند دقیقه اومد.

معلوم نیست به اون دختره‌ی بد ریخت راجبه من چی گفته بود، حتما گفته من خدمتکارشم. هه ... بزدل!

-از این به بعد اینارو تو خونه تنت میکنی، بینم از اون لبای دهاتی تنته همه اشونو آتیش میزنم.

-اما اینا سلیقه‌ی من نیستم ... باهاشون راحت نیستم.

پوزخندی زدو گفت:

-حتما با اون لباسای گله گشاد راحتی نه؟

-بین تو حق نداری ...

بازومو گرفت و با شدت طرف خودش چرخوندتم وتو صورتم غرید:

-حق ندارم چی؟

یجوری داد زد که صداش تو کل پاساژ پخش شد. بعضیا از مغازه هاشون اومده بودن بیرون و با تعجب به ما نگاه میکردن.

تکونم داد و گفت:

-لال شدی؟ حرفتو بزن دیگه ...

لبامو تر کردم و گفتم:

-خیلی خب، ببخشید

پسم زدو گفت:

-دفعه بعد زبونتو دراز کنی خودم کوتاهش میکنم. راه بیفت.

جلوتر ازش پاتند کردم تا به ماشین رسیدیم.

لعنتی چرا انقدر وحشی شده بود؟ اگه بخواد تا آخر اینطوری باشه من حتی نمیتونم

نفس بکشم چه برسه بخوام با آرامش کنارش زندگی کنم.

در ماشین رو باز کردو سوارشدیم.

-مجبوری تو مغازه انقدر امل بازی دربیاری؟

-من؟

بد نگاهم کرد و گفت:

-نه من!

-من کی امل بازی دروردم؟ من که ...

انگشت اشاره اشو گذاشت روی بینیشو اخمو گفت:

-هیش ... حرف نزن، وقتی میای خونه‌ی من باید طرز رفتارتم عوض کنی ... تو خونه

ی من زیاد آدم رفت و آمد میکنه.

-تو که بهشون میگی من خدمتکارتم، مشکلت کجاس؟

پوزخندی زدو گفت:

-چی دوست داری معرفیت کنم ؟ هوم؟

چیزی نگفتم و به جلو خیره شدم، اما با صدای نحشش سرمو چرخوندم طرفش

-سعی کن هیچوقت فضولی نکنی توکارام ... چون از آدم فضول متنفرم.

نیم نگاهی بهم انداختو ادامه داد:

-از اینکه بخوای تو کارام دخالت کنی و نظر بدی حذر کن، سعی کن آسه بری ... آسه

بیای.

هه، که آقا گربه قاطی نکن.

میخواستم بگم من اصلا آدم حسابت نمیکنم که بخوام تو کارت دخالت کنم، اما از

وحشی شدنش میترسیدم.

این مرد جنون داشت !

هر کاری ازش برمیومد... اگه کسی بود که فقط به کتک زدن اکتفا میکرد شاید الان

جلوش زبوتم کوتاه نبود.

شاید اگه فقط پای خودم وسط بود یه جور دیگه جواب کاراشو میدادم.

اما الان خانواده ام پاشون گیر بود و از همه بدتر اینکه فرهاد ناقص العقله و ممکنه

بلایی سر هر کدوممون بیاره ...

دستشو گذاشت روی شکمم و من با وحشت نگاهش کردم.

گوشه‌ی لبش کش اومدو گفت:

-چطوری جون تو بدنته وقتی انقدر لاغری؟

چشمامو با عجز روی هم فشردمو گفتم :

-میشه دستتو برداری ؟

دستش رفت بالا تر

-بهت گفتم برای من تعیین تکلیف نکنی ؟

از شکمم نیشگونی گرفت و گفت:

-نگفتم بهت؟

فشار دستشو بیشتر کرد به حدی که حس کنده شدن گوشت بدنمو داشتم.

-چرا ... چرا گفتمی گفتمی...

لبخندی زدو با نوازش کردن جایه نیشگونش گفت:

- تو دختر حرف گوش کنی هستی طناز، پس بهتره تا آخرم همینطوری بمونی.

دستشو گذاشت روی پامو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه ؟

تند تند سری تکون دادم.

- باشه ... باشه.

سرمو نوازش کردو یه تایه ابروشو داد بالا:

- آفرین ... خوبه ... خیلی خوبه.

خدایا ... اسیر گرفته بود یا بی دفاع گیرش اومده بود ؟

تا انتهای مسیر خودمو چسبوندم به در ماشین و بی صدا اشک میریختم.

به سختی صدای نفسامو خفه میکردم و جلوی فین فینمو گرفته بودم تا بلکه دوباره

وحشی نشه.

بالاخره رسیدیم عمارت ... با دیدن نمای عمارت از دور گل از گلم شکافت.

حس رهایی داشتم. ماشینو جلوی در نگه داشت و دستشو خواست بیره عقب تا کیسه های خرید رو از پشت برداره که ترسیده هینی کشیدمو سرمو بردم عقب.

بد نگاهم کردو گفت :

–چته؟

سری به معنی هیچی تکون دادمو کیسه ها رو انداخت تو بغلم.

بدون نگاه کردن بهش باصدای آرومی گفتم:

–ممنون، خداحافظ.

دستمو گذاشتم روی دستگیره‌ی در. اما قبل از باز کردن در فرهاد بازومو گرفتو چرخوندتم طرف خودش.

چرا دوباره چشمات قرمز شده بود؟ آب دهنمو قورت دادمو منتظر نگاهش کردم.

چونه امو گرفت توی دستشو صورتشو نزدیک صورتم آورد؛ از بین دندون های کلید شده اش گفت:

–وقتی باهام حرف میزنی تو چشمات نگاه کن.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-نگاه میکنم ... باشه نگاه میکنم.

سرشو به معنی تایید تکون داد و خیره شد به لبام.

تو یه لحظه لبام خشک شد و ناخودآگاه با زبون لبمو تر کردم.

صورتش نزدیک تر آورد و به اندازه‌ی یه بند انگشت مونده بود که از همون بوسه‌هایی

که ارباب به روی لبام میزد رو بزنه اما سریع

سرمو بردم عقب و گفتم :

-من ... من باید برم ... باید برم ... ببخشید.

از ماشین پیاده شدم و به سرعت نور خودمو به در عمارت رساندم و تو همون حیاط وا

رفتم ...

میدونستم این کارم عواقب خوبی برام نداشت.

اما به نظر خودم کار درستی کرده بودم و از عواقبشم نمیترسیدم.

-مامان موهامو مشکی کن!

دستش که نشست روی شونه هام، فهمیدم جا خورده.

-چی میگی طناز، برای چی؟

-مشکی و کوتاهشون کن مامان، خواهش میکنم.

-من نباید دلیلشو بدونم؟ برای چی ازم میخوای موهای بلند و خوش رنگتو این بلا رو

سرشون بیارم؟

با عجز چشمامو روی هم فشردم و گفتم :

-خواهش میکنم.

به قدری لحنم محکم و عاجزانه بود که دیگه جای مخالفت نزاره . مامان مشغول کاری

که گفته ام شد ...

وقتی موهای بلندم روی زمین، جلوی چشمام میفتادن تازه متوجه میشدم قراره وضع

ازاین بدترم بشه ...

معنی نداشت دختر سیاه بخت موهای روشن وبلند باشه !

باید همه چیم به وضعیتم میخورد دیگه، نه ؟

نمیدونم کی چشمه‌ی اشکم جاری شده بود که کل صورتمو خیس کرده بود.

با دستم صورتمو پاک کردم، اگه قرار باشه واسه هراتفاق اشک بریزم دیگه اشکی

برام نمیونه و ممکنه چشمام به مرور زمان کم سو بشه.

پس باید قوی باشم.

باید با شرایط کنار بیام ... من برای خانواده ام این کارو کردم و اصلا از کارم پشیمون نیستم ...

چرا از بدختم، شرایط بدی که داخلش گیر کرده بودم عاصی بودم و شکایت داشتم.
اما نمیشد با تقدیر جنگید.

پس راه چاره تنها صبوری و توکل کردن بود!

با صدا زدنم توسط مامان به خودم اومدم، چهره‌امو توی آینه دیدم.

موهای کوتاه و مشکلی!

آره این درست بود ...

ابروهای پری نداشته ام که مامان بخواد دست کاری کنه.

فقط در حد اینکه کمی صورتمو اصلاح کنه کفایت کردم.

خوب بود که مامان تو این کار خبره بود و یه زمانی تمام عروس‌های این روستا رو

خودش آماده‌شون میکرد.

چون اگه کسه دیگه ای بود از اینکه هی بهش بگم دست به صورتم نبره، این کارو کنه

و اون کارو نکنه. عاصی میشد!

هنوز چهلمه پسرعموی خان تموم نشده بود و ما هم جشنی نگرفتیم و به همون جشن کوچیک و خانوادگی داخل محضر کفایت کردیم.

چی بهتر از این ؟

جشن برای چی ؟ مگه قرار بود یه اتفاق مبارک بیفته که جشنم بگیریم !

فرهاد راس ساعت ۵ اومد عمارت.

خان رو برای احترام و از طرفی چون خواهرزاده‌اش جشن عقده اش بود باخودمون تا دفتر خانه همراهی کردیم.

خان جلو نشست و مادر فرهاد عقب و من هم کنارش. چرا دروغ از مادر فرهاد خوف داشتیم !

یجوری ازم فاصله گرفته بود که یه لحظه حس کردم ممکنه مبتلا به ویروسی باشم که این زن به این شکل ازم دوری میکنه.

حتی نگاهم نمیکرد. نگاه که جای خود داره ! جواب سلام و احترامم نمیداد.

مهم نبود ... مهم نبود .

دلَم میخواست فقط امروز تموم شه. همین.

با بادبزنش به صورت هشداز زد روی پامو بعداز اینکه نگاهشو از خان و پسرش
گرفت کنار گوشم خم شدو گفت :

-ببینم پسرمو اذیت کردی حسابتو میرسم دخترجون ! میشناسی منو که ؟

باید میترسیدم الان ؟ پلکی زدمو با مشت کردن دستام لب زدم:
-بله.

سری تکون دادو با همون اخمای توهم گفت :

-هوا ورت نداره. تو فقط تو خونه‌ی پسر من حکم یه خدمتکار رو داری. غذاشو میپزی
خونه اشو تروتمیز میکنی و به کارهای شخصیش میرسی.

نه کم نه زیاد!

وای به حالت اگه به سرت بزنه بخوای پسرمو هوایی کنی، انوقت کاری میکنم اسم
خودتم یادت نیاد.

هوایی؟ کاش میتونستم داد بزنی، داد بزنی تو صورتشو بگم من از پسرمت متنفرم.

از تو و اون پسر جانیت خوف دارم ... نمیخوام سر به تن جفتون باشه !

سری تکون دادمو با چشمی که گفتم به حرفای مزحک و بی ارزشش خاتمه دادم.

دیگه تا ادامه‌ی مسیر بهم گیر نداد. مثل اینکه قشنگ اتمام حجت هاشو کرد باهم ...

بعداز رسیدنمون چادر سفیدی که مامان برام بُرش زده بود رو سرم انداختم.

مادر فرهاد با قرار گرفتن کنار خان مثل آفتاب پرست، رنگ عوض کرد. طوری که

اگه حرفای چنددقیقه پیشش رو به کسی بازگو میکردم منو گستاخ میخوند!

مامان اومد سمتم وبا حلقه کردن دستش دور بازوم گفت :

-الهی مامان قربونت بره که انقدر خانم شدی دخترکم. ایشالله خوشبخت بشی

عزیزمادر.

لبخندی روبه مامان زدم، اون چه گناهی داشت که غصه حال منم بخوره؟ چی میشد

اگه خودم رو خوشحال وانمود میکردم تا دل این زن خوش بشه؟

وارد دفتر خانه شدیم، تنها کسی که خوشحال بود مادر بود. بابا که به شدت تو

خودش بود، نمیدونم چرا تو چشمام نگاه نمیکرد!

خان دستشو روی اون یکی دستش که روی عصاش بود گذاشت و گفت :

-مبارک باشه دخترجان .

رو کرد سمت فرهادو گفت :

-به پای هم پیر بشید.

من شاید به پای این مرد تا مرگ برم، اما پیر رو گمون نکنم !

فرهاد که سرمست بود، لبخندی زدو با نگاهی که بهم انداخت رو به خان گفت :

-ممنون دایی جان، امیدوارم دفعه‌ی بعد نوبت رادین.

اسم ارباب که روی زبون کثیفش اومد، نگاه بدی بهم انداخت. انگار دنبال واکنشی از طرف من بود.

ولی خبر نداشت من حال بدم رو داشتم سرکوب میکردم.

داشتم تمام سعیمو میکردم که جلوی اشکای لعنتیمو بگیرم.

با یادآوری ارباب. دلم لرزید.

من داشتم رسماً زن کسی میشدم که دوستش نداشتم واز همه بدتر این بود که من

هنوز مهر مرد دیگه ای تو دلم بود.

هنوز وقتی ارباب رو میدیدم، دست و پاهامو گم میکردم.

هنوزه که هنوزه گاهی شب‌ها به یادش اشک میریزم، انوقت چطوری میتونستم اسمم
تو شناسنامه‌ی مردی بره که ازش متنفرم.

لباس سفید تنم بود اما بدختم چی؟... اونم سفید بود؟

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه عقد دائم!

میخوند و میخوند اما من اینجا نبودم.

دل‌م میخواست این اتفاقات همه خواب باشه. اما نبود.

همشون واقعیت تلخ من بودن.

با حرف عاقد به خودم اومدم:

-جناب بهرامی مهریه اینجا تعیین نشده؟

فرهاد خندیدو درحالی که نگاهش روبه من میچرخید گفت:

-بزنی ۱۰۰۰ تا سکه تمام بهار آزادی!

چشمام درشت شد، چرا فرهاد باید همچین مبلغ هنگفتی روبه عنوان مهریه من

انتخاب کنه؟

هه. حتما از اینکه من تا آخر عمر توخونه اش زندانی باشم یقین داشت که به این

راحتی سخاوتمند شده بود.

با نشستن دست مامان روی شونه هام ، به خودم اومدم.

-برای بار سوم عرض میکنم،

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم طناز مرادی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت

دائم و همیشگی آقای فرهاد بهرامی به صدق و مهریه ۱۰۰۰۰ یک جلد کلام الله مجید ،

یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ۱۰۰۰۰ سکه تمام بهار آزادی درآورم؟

با صدایی که خشدار شده بود گفتم :

-بله

صدای دست بود که بلند شد. هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطوری عروس بشم !

تازه داشتم میفهمیدم اون آرزوهای بچگی فقط یه آرزو بودن و دارن درحد یه آرزو

باقی میمونن ...

دستم که بند چادرم بود توسط فرهاد کشیده شد.

فرهاد حلقه رو داخل انگشتم کردو دم گوشم گفت :

-میتونی تو خونه درش بیاری . حالا تو دستم کن.

انگشتر و از دستش گرفتم، لعنتی زیر نگاهش داشتم عذاب میکشیدم.

با دستای لرزون و درحالی که احتیاط میکردم دستم به دستش نخوره، حلقه رو تو دستش انداختم.

مامان و بابا اومدن سمتون و من به احترامشون بلند شدم.

مامان بغلم کردو گل سینه ای که تو دستش بودو با لبخند به لباسم وصل کرد.

-ممنون مامان خیلی قشنگه.

گونه امو بوسید و گفت :

-مبارکت باشه طنازجان.

لبخند کم جونی روبه مامان زدم ... حالا نوبت بابا بود که تبریک بگه.

درحالی که نگاهش جایی غیراز چشمام بود گفت :

-مبارکت باشه بابا. خوشبخت بشی دخترم.

-بابا! ...

بالاخره نگاهم کرد. بی حرف تو آغوشش فرو رفتم. مدت ها بود طعم این آغوشو

نچشیده بودم.

پلکام روی هم گذاشتم وقتی دستای مردونه‌ی پدرم دورم حلقه شد.

همه این اتفاقا می‌ارزید به بودن پدرم.

دستی به سرم کشید و روی سرم بوسه ای زد.

-هروقت مشکلی بود به من و مادرت بگو طناز.

باشه بابا؟

دستای مردونه اشو گرفتم و گفتم:

-همه چی خوب پیش میره بابا. جای نگرانی نیست.

طره ای از موهام که کنار صورتم بود رو بابا داخل فرستادو گفت :

-چرا موهات مشکیه؟ کوتاهشونم که کردی !

سکوت کردم و لبامو داخل دهنم فرستادم.

-طناز ؟ بابا ؟ ...

چی باید میگفتم بهش که راست باشه؟ لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

-خب ... اممم ... همینجوری. مدرسه ها کم کم داره باز میشه موهام کوتاه باشن

بهتره.

ناراحت شد انگار. چون اخماش رفت توهم و با فشردن دستم گفت:

-مواظب خودت باش . یادت باشه بهت چی گفتم.

غروب بود که از محضر زدیم بیرون، من میخواستم از خانواده ام دور شم... از اون
عمارت پر خاطره ... از اون برکه و اون طبیعت بکر... میخواستم جدا شم.
چقدر سخت بود واسم .

تازه الان داشتم طعم از دست دادن رو حس میکردم. وقت خداحافظی با مامان و بابا
شد

آخه دلم نمیومد جدا شم از شون.

بابا تاکید کرد هر اتفاقی افتاد اونا رو در جریان بزارم. مامان هم که دلشوره های
مادرونی خودشو داشت.

بالاخره از شون جدا شدم. بغضم کم کم داشت راه گلومو میبست. باید یجا
میشکوندمش.

سوار ماشین فرهاد شدم و اونم نشست پشت فرمون.

عطرش مثل حضورش تلخ بود ...

ماشین رو روشن کردو گفت :

-دربیار چادرتو بابا کی اینجاس مگه؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-راحتم ... الان میریم خونه ی ... خونه ی ...

نگاهی بهم انداختو گفت:

-میریم خونه ی من !

خونه ی من هه ... راست میگفت خونه ی خودش؛ من اونجا فقط یه خدمتکار ساده بودم.

-من شب دیروقت میام خونه. بهتره تو اون زمانی که نیستم همه ی خونه رو خوب بگیردی که کارت راحت تر باشه.

جلوی خونه ای ماشینشو متوقف کرد.

اینجا کوچه و خیابون هاش با جاهای دیگه متفاوت بود. خیابون هاش حالت سربالایی داشت !

عجیب بود برام.

وقتی با ارباب اومده بودیم شهر، همه جا شلوغ بود اما اینجا خیلی سوت و کوره.

کلید رو گرفت جلوم، دست بردم که کلید رو ازش بگیرم که دستشو کشید عقب و گفت :

-شب برمیگردم خونه حواست باشه ! طبقه ی شیشم. واحد 20.

خب اینو که یبار دیگه هم بهم گفته بود! ... سری تکون دادم و کلیدو از دستش گرفتم
و از ماشین پیاده شدم.

چمدونمو از صندلی عقب با زحمت برداشتم. خیلی سنگین بود. حتی به خودش زحمت
نداد بیاد کمکم.

راستش با این سرووضع سفید رنگم و

سرخاب سفیدابی که مامان کرده بودتم. خجالت میکشیدم که کسی منو ببینه ...

چقدر غریبانه بود اوضاعم. تا حالا کسی بوده ازدواج کنه و خودش تنهایی راه بیفته بره
خونه اش

اونم خونه ای که فقط داخلش حکم یه خدمتکار رو داری

باید تو تاریخ نوشت دختری که برای خدمتکاری، عقد مرد جانی شد!

خونه اش تو یه ساختمان خیلی بلند و بزرگ بود.

در شیشه ای رو باز کردم و وارد محوطه شدم.

چمدون رو با زحمت به دنبال خودم کشیدم. داخل ساختمان نگهبانی بود و

عمیق مشغول تماشا کردن تلویزیون.

درحالی که پشت سرهم داشت تخمه میشکوند و با دقت مشغول دیدن بازی فوتبال بود گفت :

-سلام.

ابروهام پرید بالا. ایستادم و سلامی زیر لب بهش گفتم. دوباره خواستم به راه بیفتم که گفت:

-با کی کار دارین؟

رفتم جلو و گفتم :

-من ... من

نمیدونستم باید خودمو کی فرهاد معرفی میکردم.

-من از آشنا های آقای بهرامی هستم ...

-نیستن.

-بله، اما کلیدشونو دادن به من که برم بالا.

سر چرخوند طرفمو سر تا پامو نگاه کرد. عجیب بودم واسش انگار. متعجب نگاهم میکرد.

سری تکون دادو گذاشت که برم ... اونم فهمید من بی آزارم!

راستش از آسانسور میترسیدم. فقط یبار اونم با ارباب سوار شده بودم.

هرچند اون موقع هم میترسیدم اما دلم قرص بودم که ارباب پیشم هست. وقتی با ارباب باشی دیگه لازم نیست از چیزی بترسی ...

رفتم سمت پله ها که دوباره صدای نگهبان اومد. پله ها زیادن. با اون چمدون سخته با آسانسور برو.

نگاه آخرمو به آسانسور دوختمو لبم رو تر کردم و گفتم :

-نه ممنون، از پله ها میرم.

-میترسی ؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

خندیدو به پسری که داشت محوطه رو تی میکشید گفت :

-حواست باشه منصور، من برمیگردم.

-چشم آقا.

اومد سمتمو با گرفتن چمدونم حرکت کرد سمت آسانسور و گرفت:

-بیا دخترجان.

با وسواس سوار آسانسور شدم و گفتم:

-ببخشید زحمت شد واستون.

بعد از چند ثانیه رسیدیم همون طبقه و بعد از اینکه مرد چمدونمو گذاشت دم در گفتم :

-خیلی ممنون. لطف کردین.

نگاهی بهم انداختو گفت :

-خواهش میکنم، بسلامت.

ایستاد تا وارد خونه بشم. کلید رو چرخوند و وارد خونه شدم ...

چمدونمو گذاشتم جلوی در و درحالی که نگاهم میخ زیبایی چیدمان خونه بود به سمت جلو قدم برداشتم.

فکر نمیکردم که فرهاد همچین خونه ای داشته باشه؛ انقدر شیک، انقدر تمیز.

گمون میکردم الان با یه خونه‌ی بهم ریخته و کثیف روبه‌رو بشم، اما برخلاف تصورم خونه‌اش خیلی زیبا و مرتب بود.

بعد از گشت زدن تو هال ۱۰۰ و خورده ای متریش به سمت چندتا اتاقی که ته راهرو بود قدم برداشتم.

سه تا اتاق داشت، یکیش از همه بزرگ تر بود و یه تخت دونفره داخلش بود.

یه لحظه از اینکه ممکن بود من با فرهاد تو یه اتاق تنها باشم، پشتم لرزید.

زیبایی بیش از حد اتاق باعث شد برم و داخلش رو نگاه کنم.

دکور اتاقش به شیکی اتاق ارباب بود ...

با این تفاوت که رنگ اتاق ارباب سفید و مشکی بود و این اتاق قرمز رنگ بود!

داخل اتاق یه بالکن بود ... درش کشویی بود واردش شدم. از بالا پایین رو نگاه کردم

چقدر ارتفاعش زیاد بود.

خیلی وحشتناک بود ...

از این ارتفاع تمام خونه ها و تقریبا نیمی از شهر معلوم بود.

از اتاق اومدم بیرون. خیلی فضول شده بودم

اون دوتا اتاق دیگه رو هم سرک کشیدم.

نمیدونستم کدام اتاق برای منه!

پس چمدونمو برداشتم و گذاشتم گوشه‌ی خونه.

باید برای شام غذا درست میکردم؟ ولی گفتش آخر شب میاد.

سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم.

یخپال و فریزر پر بود کابینت ها همینطور.

با یاد آوری مامان قلبم گرفت. دلتنگی همانا و شکسته شدن بغضم همانا.

حس اسیرهارو داشتم ... زندانی هایی که برای ادامه‌ی محکومیتشون اونارو به یه

جزیره‌ی دورافتاده تبعید میکنن!

من از اون بهشت باصفا وارد یه چهاردیواری فانتزی شده بودم.

من این زندگی و این روزگارو نمیخواستم.

اما افسوس که تقدیر باهم سر جنگ داشت.

هنوز یک روزم نگذشته بود دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود.

چطوری میخواستم سر کنم این روزها رو پس؟

بخدا این اتفاقات برای من ۱۵ ساله زیاد بود!

روی صندلی نشستیم و اشک ریختم. دخترلوسی نبودم اما حس میکردم قراره یه مدت

طولانی از دیدن خانواده ام محروم بشم.

اونا همه‌ی چی من بودن ... من بدون اونا نمیتونستم. سخت بود برام.

دستی به صورت تم کشیدم

بهتر بود تا فرهاد نبود دوش میگرفتم اینطوری از این حال و هوام میومدم بیرون.

سپردش به خدا ... خود خدا!

اون هیچوقت بد نمیخواست واسه بندهاش... خب منم یکی از اون بنده هاش بودم.

یه دست لباس مناسب و پوشیده از داخل چمدون برداشتم و با هوله تو دستم راهی

حموم شدم.

ترس داشتم برای همین زودی دوش گرفتم و اومدم بیرون.

دیگه موهام بلند نبود که وقت زیادی رو صرف خشک کردنشون کنم ... کوتاه شده بودن.

من حتی دلم واسه اون موهای بلندمم تنگ شده تو این چندساعت!

لباسامو تنم کردم و وارد آشپزخونه شدم تخم مرغی برداشتم و برای خودم درست کردم.

بیخیال درست کردن شام شدم. فرهاد گفته بود دیر میاد. پس حتما شامشم میخوره

خسته بودم ... تنم مثل کسی که کوه کنده کوفته و له بود.

روی کاناپه های نرم و چرمی روبروی تلویزیون نشستم.

بازم نگاهمو به جای جای خونه میچرخوندم.

کم کم از خستگی روی کاناپه دراز کشیدم و پلکام سنگین شدو به خواب رفتم.

با بویی که به مشامم خورد لای پلکامو باز کردم.

با دیدن دوتا چشم نیمه باز که زل زده بود بهم

ترسیده هینی کشیدیم و خواستم بلند شم که دست فرهاد نشست روی شونه ام.

—چرا اینجا خوابیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و نشستم. بوی بد دهنش که نشونه‌ی مست بودنش بود داشت
حالمو بد میکرد.

چینی به بینیم دادمو گفتم:

-نمیدونستم باید کجا بخوابم.

خودشو انداخت روی کاناپه دستش نشست لبه مبل، خودمو جمع و جور کردم و ازش
فاصله گرفتم، خندیدو گفت:

-این همه اتاق، تو که دختر احمقی نبودی طنناز

مست بودو مشخص بود اصلا کارهانش دست خودش نیست.

کمی ترسیده بودم این مرد تو هوشیاریش آدم خطرناکی بود حالا که مست بود و هر
چیزی ازش سرمیزد.

دستش که نشست پشتم شونه هام لرزیدن. مثل برق از جام بلند شدمو گفتم:

-من ... من میرم تو همون همون اتاق ...

سرتاپامو نگاهی انداخت و پوزخندی زد ... سکسکه ای کردو این نشون میداد تا
تونسته بود فقط از اون لعنتیا خورده!

بلند شدمو درحالی که گوشه‌ی لبش کش اومده بود به سمتم قدم برمیداشت.

یه قدم مونده بود فاصله امون به صفر برسه، با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم.

دستشو دور بازوم انداخت و تو صورتم خم شد.

زیرنگاه های سنگینش داشت جونم گرفته میشد!

- فکر کردی کی هستی؟ ها؟ فکر کردی کی هستی تو؟

جوابشو ندادم و اخمم باعث جمع شدن پیشونیم شد.

تکونم دادو با همون صدای خمار و کلامتی که میکشید گفت:

- فکر نکن من خوشم میاد ازت دخترجون؛ هه بین من حتی علاقه ندارم دست به

بدنت بزنم!

خندیدو با بردن دستاش لای موهای کوتاهم نیشخندی زد

-میدونی واسه چی اینجایی طناز؟

دستشو انداخت دور گلومو با فشار دادن گلوم فریاد زد:

-میدونی؟

راه تنفسم از فشاری که به گلوم میورد بسته شده بود، چشمامو روی هم فشردم و

سری بالا انداختم.

دستشو از دور گلوم باز کردو با کشدن دستاش روی پوست صورتم گفت:

- تو اینجایی فقط برای اینکه اون رادین احمق بفهمه هر چیزی اون بخواد نمیشه!

اوردمت اینجا که ارباب جونت متوجه بشه من از اون جلوترم، بالاترم.

قهقهه ای زدو گفت:

- همه فکر میکنن اون پسر موفق و با جربزه ایه.

یه تایی ابروشو انداخت بالا و انگشت اشاره اشو مقابل صورتتم گرفت:

- اما اون هیچی نیست. من زمینش میزنم ... من، فرهاد بهرامی! اون ارباب کله خرو

زمین میزنم.

دستشو پس زدم و با صدای خشداری که از شدت اعصابانیت و ناراحتی بود گفتم:

- تو مرد عقده ای هستی فرهاد. اینو میشه از کارات متوجه شد، تو کمبود داری! برای

اینکه کسی بهت باور نداره و روت حساب باز نمیکنه داری با این کارهای احمقانه ات

خودتو خالی میکنی.

کاش توهم مثل ارباب بودی، با عرضه و باجنم بودی.

ولی تو هیچی نیستی فرهاد هیچی ...

چشماش کاسه‌ی خون شده بود دستش رفت بالا و

با پشت دست طوری به دهنم ضربه زد که هوش از سرم پرید و صورتتم خم شد.

- زبون درآوردی؟ حالا واسه من شیر میشی؟

دستم جلوی دهنم بودو از سوزش پارگی گوشه‌ی لبم چهره‌ام جمع شده بود.

میدونستم با این حرفایی که زدم گور خودمو کندم.

اما باید کسی هم پیدا میشد این واقعیت هارو به این مرد بی رحم بگه!

-من ... من فقط واقعیت رو گفتم. حالا اگه به ...

با کشیده شدن بازوم توسط فرهاد حرفم نصفه موند.

دستمو گرفته بودو دنبال خودش میکشید.

از حرکت بعدیش میترسیدم، اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

نباید ضعف نشون میدادم البته اگه میتونستن تحمل کنم.

در اتاق رو باز کردو هلم داد داخل که پرت شدم روی زمین.

چون با دستام جلوی برخورد صورتم با زمین رو گرفته بودم، مچ دستم به شدت درد

گرفته بود.

دستش رفت سمت کمر بندش ...

-بهت گفته بودم با من در نیفت طناز!

ولی انگار میخوای طعم شیرین تنبیه‌های منو بچشی‌ها؟

بند کمر بندشو دور دستش پیچید و قدم برداشت سمتم.

-باشه ... چه اشکال داره یکم بدنتو نوازش کنیم ؟ هوم؟

قهقهه ای زدو من خودمو عقب تر کشیدم.

-فرهاد ت...-

دستشو برد بالا و ضربه‌ی اولشو زد به کمرم.

خیلی زیاد محکم بود ضربه اش ... رحم نداشت مگه ؟

-دیگه نبینم زر زیادی بزنی

ضربه‌ی دیگه ای روی پهلو هام پیاده کرد.

-اینجا فقط لالی ...

با فرو اومدن ضربه‌ی کمر بندش روی سرشونه هام نفسم رفت و اشکم شروع به

ریختن از چشمای ناراحتم کرد.

-فقط یه دفعه دیگه ببینم داری جانب داری اون رادین عوضی رو میکنی یا روی

اعصاب میری میکشمت ...

ضربه های پی در پیشو میز به بدنم بی جونم میزد

وسط گریه هام و با صدای کم جون و خشداری نالیدم.

-نزن فرهاد ...نزن درد داره ...

صورتش خیس عرق شده بود از فعالیت های بی رحمانه اش

لگدی به شکمم زدو یقیه لباسمو گرفتمو مثل پرکاهی از زمین بلندم کرد

چسبوندتم به دیوارو و

با گرفتن یکی از دستاش روی گلوم و گرفتن انگشت اشاره اش مقابل صورتم با

چهره‌ای کبود از خشم و رگ گردنی که متورم شده بود غرید:

-بگو غلط کردم ...بگو گوه خوردم فرهاد خان !

بگو دیگه از رادین بی همه چیز دفاع نمیکنم

بگو تا ولت کنم

فین فینای من بود که سکوت اون اتاق وحشت آور رو میشکوند.

ضربه‌ی نه چندان محکمی زد توی صورتم و گفت:

-یا لا ...

یقیه‌ی لباسمو تو چنگش گرفته بودو با تکون دادنم میگفت:

-بگو بگو تا ولت کنم، وگرنه تا صبح تو این اتاق جون میدی

چیزی نگفتم و با نفرت خیره شدم تو چشماش.

به راحتی میتونستم با گلدونی که روی میز کنار دستم بود،

سرشو شکاف بدم و بزارم انقدر ازش خون بره تا جون از بدنش خارج بشه ...

اما حیف که دختر پدرومادری بودم که هیچوقت آزارشون به یه مورچه هم نرسیده بود.

وقتی نیروی دستاش کم شد کمربندشو بغلم رها کردو با تن و صورتی خیس از عرق

از اتاق زد بیرون.

دیگه تنم سر شده بود ... آدم مست مگه چقدر توان داره؟

تمام تنم کبود شده بود. درد بدنم بیشتر از درد روح خسته ام نبود!

میخواست از ارباب بد بگم چرا؟ آخه چرا باید فرهاد انقدر از ارباب کینه داشته باشه؟

چرا نباید از ارباب دفاع میکردم، وقتی میدونستم چقدر مرد شریف و موفقیه؟

من هر جا لازم باشه از ارباب دفاع میکردم ... هر جا!

حتی اگه پای مرگم درمیون باشه.

ارباب کم لطف نکرده بود به ما...

خودمو کشیدم گوشه‌ی اتاق. با دستام خودمو بغل گرفتم

سعی کردم اشک نریزم؛ من هیچوقت نمیذاشتم زندگیم اینطوری پیش بره!

شاید مجبور بشم زمان زیادی سختی و مشکلات رو به جون بخرم، اما تحمل میکردم.

من عامل این حال و روزمو به راحتی ازش نمیگذشتم ...!

#رادین

پشت تپه ها مخفی شدیم.

-اونها می بینشون؟

-آره ... تو دیدمن کاملا، پس این آشغالا اینطوری مواد هاشونو جابه جا میکنن؟

اونم به اسم من!

-هه تازه این یکی از هزارتا محموله ای هست که دارن

باند جیسون حرفیه تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم.

-باید دست به کار شد

-آره

پایین تپه ها نشستیم و قادری با تکون دادن سرش گفت:

-تا همینجاشم که اومدیم کلی خطر کردیم.

باید کارو بسپاریم به کار بلدش!

-هر ساعتی که میگذره برای اونا برده و برای من خطر محسوب میشه.

بلند شدم، شلوار خاکیمو تکوندمو ادامه دادم:

-بهتره فردا برادرتو در جریان بزاریم.

قادری بلند شدو گفت:

-کار درستیم همینه مرد .

کاملا نامحسوس از اون محیط جنگلی با درخت های سر به فلک کشیده اش که

داخلش بودیم خارج شدیم

و بعداز کلی پیاده روی به ماشینی که با فاصله‌ی زیادی از اینجا پارک کرده بودیم

رسیدم و سوار ماشین شدیم و به سمت هتل خونه‌ی مجردی که دوران دانشجوییم

خریده بودم، راهی شدیم.

یه هفته ای میشد که با قادری اینجا مستقر شده بودیم. تا سه روز اول فقط دنبال پیدا

کردن مقر و جای جیسون و باندش بودیم.

تو این مدتیم زیر نظر داشتیمشون ... هرچند اگه نخوام اون دوباری که نزدیک بود

موقع نزاع با اون بادیگارد های غول اندامشون تا مرز نابودی بریم رو حساب کنیم،

تقریبا سفر بی خطری بود.

تو این یه هفته نه تونسته بودم به پدر زنگ بزنم نه اینکه از اوضاع عمارت و حتی طنز

باخبر شم.

دلیم بی تاب بود.

بی تاب بود نه برای این سفر و روبرو شدن با آدمای خطرناک و جانی. بلکه دلم از دوری بهترینام بی تاب شده بود.

من اینطوری نبودم! من پسری بود که نیمی از زندگیم رو تنهایی گذرونده بودم، به اینکه به کسی وابسته نباشم عادت کرده بودم.

اما حالا بیش تر از همیشه به این دختر وابستگی پیدا کرده بودم.

با صدای قادری از فکر اوادم بیرون. اطراف رو نگاهی انداختم، کی رسیده بودیم به مقصد که من نفهمیده بودم؟

-امشب رو خوب استراحت کن فردا روز بزرگی در پیش داریم!

نگاهی به قادری انداختمو با گذاشتن دستم روی شونه اش با لبخند گوشه‌ی لبم گفتم :

-این مدت واسه من خیلی تو خطر افتادی ممنونم مرد.

قادری با خنده سری تکون دادو گفت :

-من بیشتر از این حرفا به خان بدهکارم رادین خان. هرکاری کردم انجام وظیفه بوده فقط!

شونه اشو فشرده ام و با شب بخیری که بهش گفتم از ماشین پیاده شدم.

دستمو گذاشتم توی جیبمو قادری بعد از بوقی که زد ازم دور شد. دلم محیط خفه‌ی خونه رو نمیخواست ... تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.

از خیابون های سوت و کور که میگذشتم کم کم قطره های بارون هم درشت تر میشد.

گوشیمو از جیبم دروردم تا به عمارت زنگ بزوم

اینجا شب بودو الان پدر تو طول روز طبق معمول گذشته، مشغول کتاب خوندنش بود.

خدا خدا میکردم الان گوشی رو وروجک برداره اما با پیچیدن صدای نسرین تو گوشم

امیدم نا امید شد.

بعداز اینکه نسرین گوشی رو داد به پدر من هنوز فکر درگیر این بود که چطوری

خبری از طنناز بگیرم !

-رادینم ؟

-سلام پدر

-حالت چطوره پسر ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی این مدت خیلی دلوایست بودم

دستی به موهای خیسم کشیدمو گفتم :

-من خوبم، مشکلی نیست همه چی مرتبه.

سفرمون همونطور که گفته بودم طول کشید

واقعا دردسترس نبودم که بخوام زنگ بزوم پدر.

-خودت خوبی ؟ کارت با موفقیت انجام شد؟

-هی همچین، فعلا که به پایان نرسوندم کارمو باید یه چند روز دیگه ام اینجا باشم.

پدر بعداز مکتی گفت:

-باشه پسر، به روژا زنگ زدی؟ حالشو پرسیدی؟

روژا ... روژا!

تازه همین الان که پدر اسمشو آورد به یادش اوردم.

لب تر کردم و گوشیمو تو دست جابه جا کردم:

-گفتم بهتون که پدر، زمان اینکه بخوام با کسی ارتباط بگیرم رو نداشتیم

پدر نفس عمیقی کشید و گفت :

-زنگ بزنی بهش پسر ... خوب نیست تو نگرانی بزاریش.

-باشه پدر.

لعتنی زبونم باز نمیشد حرفی از طناز بیارم.

اما با آوردن اسم طناز از زبون پدر ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبم شکل گرفت.

-طناز هم که ...

خنده‌ی کوتاهی سرداد:

- چند روز پیش با فرهاد عقد کرد. هرچی میخواستم باهات تماس بگیریم موفق نبودیم.

فرهاد میخواست که تو حتما شاهد عقدشون باشی اما من بهشون گفتم که ممکنه کارت طول بکشه ... برای همین نذاشتم زیاد معطل بشن کار خیر و که نباید به تعویق انداخت.

از طرفی طناز هم چند روز دیگه باید به مدرسه میرفت ...

پدر حرف میزد و من گوشام دیگه تاب شنیدن نداشتم.

واسه یه لحظه نفسم رفت و ضربان قلبم نامرتب شد.

چی داشت میگفت پدر؟ عقد ... فرهاد

فرهاد عقد کرده بود اما با کی؟ با طناز من؟ با همون دخترکی که من مدت هاش دلباخته اش شدم ..

نه این امکان نداره! طناز چطور راضی شده بود با فرهاد ...

فکرشتم تنمو میلرزونه .

اون دختر برای من بود تمامش برای من بود حالا چطوری

میتونستم شاهد این باشم که سهم کسی دیگه ای

شده ؟

زانو هام دیگه توان تحمل وزنمو نداشتم.

کاش زمان متوقف میشد.

کاش میشد تنه‌اش نزارم ...

کاش میشد همین الان قلب فرهاد رو با دستای خودم از سینه اش بکشم بیرون.

و هزاران کاش دیگه ای که الان هیچ فایده ای برای این قلب لعنتی که ترگ خورده

بود نداشت !

فرهاد قاتل من بود ...!

انگار موافق شده بود ... خوب بلد بود راه زمین زدنمو .

گفته بود زمینم میزنه انگار موافق شده بود.

فکر به اینکه اون فرهاد لعنتی بخواد نزدیک طناب بشه یا حتی بهش دست زده باشه،

منو به مرز جنون میرسوند.

به مرز دیوانگی و از خود بی خود شدن.

- هستی رادین جان ؟

لعنتی با بغضم چیکار کنم ؟

- پدر ... من ... من زنگ میزنم ... زنگ میزنم.

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت پدرش باشه گوشی رو قطع کرد.

نالان و بی هدف کل خیابون های شهر رو طی میکرد.

دیگه همه چی در نظرش بی اهمیت میومدن، حتی حیثیت و ابروش که داشت توسط یه

مشت جانی و خلافتکار زیر سوال میرفت.

همه چی تو چند دقیقه برایش بی ارزش شده بود.

حتی زندگی و این دنیای مادی هم برایش پوچ شده بود.!

حتی فکر میکرد زنگیش هم بدون اون دخترک تباهه.

تنها چیزی که برایش مهم بود دخترکش بود!...

عشق کوچکش که از دستش رفته بود.

سخت بود تحمل این اتفاق برای مردی که حتی دخترک رو از جونش هم بیشتر

دوست داشت.

حالش به حدی بد بود که سرما و بارون پر سرعت هم برایش جای واکنشی نمی داشت.

هنوز هم باورش نمیشد به این راحتی طناز رو از دست داده بود.

با خودش سرجنگ گرفته بود و خود خوری میکرد!...

فکر میکرد دلیل اینکه طناز رو از دست داده بود خودش بوده.

گمون میکرد خودش و غرورش باعث شده بودن به همین راحتی کسی رو که واسه اولین بار عاشقش شده بود از دست بده.

وقتی برای اولین بار عاشق دخترک روستایش شد. برای خودش هم عجیب بود.

عجیب بود مردی تحصیل کرده و امروزی اون هم از خانواده ای اصیل و اون غرور ذاتی؛ بخواهد عاشق دخترک رعیتش بشه!

زانوهایش دیگه تحمل ایستادن نداشت.

نشست ... روی سنگ فرش های خیابان نشست بدون اینکه حواسش به موقعیت و مکان باشه.

کسی باور نمیکرد ارباب رادین ... رادین محتشم اینطوری از خبر ازدواج معشوقه اش کمر خم کنه!

سرشو گذاشت روی زانوهای بی رمق و از ته دل گریه کرد.

خودش هم به یاد نداشت آخرین باری که گریه کرده بود کی بوده!..

هق هق های مردونه اش با صدای بارش باران و اون رعد و برق های رعب آور درهم آویخته شده بود.

اما تو این زمان هیچ چیزی برای این مردسخت تر و ترس برانگیز تراز جدایی و از دست دادن طنز نبود!

سرش که از روی زانوهایش برداشته شد.

رو کرد به اسمون تیره رنگ و از ته دل اسم خدا رو صدا زد.

داد میزد تا کمی از آشوب درونش کم بشه.

اما دل بی تابش با اینکار آروم میگرفت ؟

بلند شد تا به خونه بگرده.

به زحمت از روی زمین بلند شد، نای راه رفتن هم نداشت.

اما به هر زحمتی بود بالاخره رسید به نزدیکی های خونه اش.

محلله ساکت و تاریک بود، به حدی که انگار برق ها رفته بود که همه جا رو ظلمت

گرفته بود.

کلید هاشو از جیبش درود و بی رمق خودشو به در خونه رسوند و کلید رو تو در چرخوند

اما با قرار گرفتن دستمال سفید رنگی جلوی بینی و دهنش به تقلا افتاد.

زور ارباب تو اون بی رمقیشم کم نشده بودو باعث شده بود دوتا مرد هیکلی به جون

ارباب بیفتن و اونو مجبور به کشیدن نفس عمیق کنن.

نفس که کم آورد به اجبار مواد آغشته با اون دستمال رو بو کشید و بعد سیاهی مطلق

...

دومرد سیاه پوش و درشت اندام رادین رو بلند کردن و به سمت ون مشکی رنگ

هدایت کردن.

همه چیه این آدم‌ها مشکی رنگ بود!

از رنگ لباس‌ها و نقاباشون گرفته تا ماشینشون و حتی ذات و قلبشون که رنگ سیاهی و بی‌رحمی به خودشون گرفته بود.

رادین رو روی صندلی عقب دراز کش کردن

مرد با سر اشاره‌ای به راننده کردو به راه افتاد.

دومرد برای یک لحظه هم نگاهشون رو از رادین نمی‌گرفتن.

برای اونا هم عجیب بود که چرا رادین محتشم اینقدر وضعش پریشونه!

به مقصد که رسیدن ماشین متوقف شدو مرد هیکلی که جلوی در باغ ایستاده بود

ونگهبان اونجا به حساب میومد، رادین رو کول کردو برد داخل باغ ...

وارد خونه شد. خونه‌ای سیصد متری که با مدرن‌ترین دکوراسیون خارجی چیده

شده بود.

مرد خواست حرکت کنه سمت پله‌ها که دختری با لباس و شلوار چرمی که موهای

مشکی رنگشو دم‌اسبی بسته بود درست شبیه آبشار ... صاف و بلند! جلوی مرد رو

گرفت و گفت:

-هی کجا میری؟

مرد رادین رو روی کوله‌اش جا کردو گفت:

-میخوام برم پیش آقا. امانتیشونو اوردم خانم!

دختر چرخی دور مرد زد به رادین نزدیک شد انگشت اشاره اشو گرفت زیر چونه‌ی رادین و سرشو گرفت بالا ...

دیدن چهره‌ی رادین اون هم با چشمای بسته دل دختر رو لرزوند.

جا خورد از چهره‌ی گیرای ارباب ...!

انگار که تاحالا مردی به جذابی ارباب طناز کوچولو ندیده بود!

به زحمت نگاهشو از رادین گرفت و با جدیت و غرور همیشگیش روبه مرد گفت :

-میتونی بری ...

کمی استرس اینو داشت که اگه اون مرد متوجه نگاه‌های معنی دارش روی رادین

شده باشه چی!

کم کسی نبود ... اون دختر جیسون بود.

دختری که از بچگی با اسلحه و به جای بازی‌های کودکی‌ش با ورزش‌های رزمی و کارهای خشونت آمیز بزرگ شده بود و خُلقی کاملا پسرانه و جدی به خودش گرفته بود.

تاحالا عاشق نشده بود و گمون میکرد که نباید تا آخر هم عاشق بشه چون اون دارای قدرت بود و نمیخواست مطیع کسی باشه.

این دختر سرکش بود ... سرکش و عصیانگر!

مرد چشمی گفت و حرکت کرد سمت پله‌ها. اما سارا هنوز نگاهش روی ارباب بود.

کی بود این مرد؟ چی داشت که همه رو مجذوب خودش میکرد؟

قدم برداشتم سمت پذیرایی، نشست روی کاناپه‌های چرمی و رفت تو فکر.

به خودش نهیب زد! سری تکون داد تا از افکار مزاحمش خارج بشه.

خدمتکار رو صدا زد تا برایش قهوه‌ی مخصوص رو درست کنه و کمی آرامش پیدا کنه.

طولی نکشید که قهوه اش حاضر شد و مقابلش قرار گرفت.

خم شد و قهوه رو از روی میز برداشت، پایی روی پاش انداخت و مشغول مزه مزه

کردن قهوه اش شد.

خیلی زود قهوه اش رو به اتمام رسوند.

دلش میخواست بیشتر از اون مرد عجیبی که چند دقیقه پیش چهره اش باعث جلب

توجه اش شده بود سردربیاره.

پس حرکت کرد سمت پله‌ها و نزدیک اتاق کار پدرش ایستاد ...

قبل از اینکه وارد اتاق بشه، صدای پدرش باعث شد بایسته واز لای در به طور

نامحسوس روی حرف هاشون دقیق شه.

به این امید که بتونه از اون مرد ناشناس چیزی سردربیاره!

-هی احمق من گفته ام سالم بیاریدش، این پسر که رنگش پریده اس. چیکارش کردید؟

مرد دستپاچه گفت:

-هیچی آقا ... باور کنید طبق دستور تون ما ...

-ساکت شو بدرد نخور. از جلوی چشمم گمشو تا تا ندادم سگام پوست از بدنت جدا کن!

مرد ترسیده عذرخواهی کردو به سرعت خودشو به در رسوند و از اتاق خارج شد.

انقدر ترسیده بود که حتی حواسش به دختر رئیسش هم نبود ...

جیسون سر رادین رو به اطراف پرخوند و گفت:

-خیلی لذت بخشه مردی که قدرتمنده رو تو این وضع ببینی!

نشست پشت صندلی چرمیش و به برادر زاده اش که روی مبل نشسته بود و داشت

قهوه اشو مزه مزه میکرد، نگاهی انداخت و گفت:

-برای انتقال راحت این محموله ها به بودنش احتیاجه! نباید هیچ جوهره از دستش

بدیم.

قهقهه ای زدو ادامه داد:

-به زودی آوازه امون همه جارو برمیداره! باید از این مرد جوان که مارو به اهدافمون

نزدیک و نزدیک تر میکنه تشکر کنیم جیم ...

بعد از انتهای حرفش جفتشون باهم خندیدن.

سارا متعجب بود و گیج، نمیدونست چه اتفاقی افتاده و در جریان کار پدرش نبود.

هرچند اون دختر باهوشی بود و فهم موضوع برایش کار دشواری نبود!

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. اول از همه چشمش به جسم بی جون رادین افتاد.

مردی با موهای مشکی و هیکلی ورزیده ...

همون مردی که از آغاز ورودش به باغ باعث شگفتیش شده بود.

با صدای پدرش چشم از مرد گرفت و به چشمای کشیده پدرش خیره شد.

-سارا؟ دخترم چی باعث شده بیای اینجا؟

این موقع شب همیشه تو اتاقت بودی!

جلوی پسرعموش جیم احساس معذب بودن داشت.

از نگاه‌های خاصش و برق چشمای جیم تنفر داشت و خود جیم هم از حسی که سارا

به اون داشت به خوبی باخبر بود اما اون سمج تر از این حرفا بود و به هر نحوی که

شده بود میخواست سارا رو تصاحب کنه.

حق داشت، دختری به اندازه زیبایی و باهوشی و درعین حال زیرکی سارا آرزوی

هرمردی بود!

لب تر کرد و جدی گفت:

-خواستم بهتون سر بزنم.

بی تفاوت به رادین نگاهی انداخت و گفت:

-این مرد کیه پدر؟

جیم از روی مبل بلند شد و با گذاشتن فنجان قهوه اش روی میز دور سارا چرخ می زد و با همون لبخند گوشه‌ی لبش گفت:

-لازم نیست تو خودتو درگیر این ماجراها کنی سارای عزیز!

سارا با همون پوتین های مشکی و چرمیش قدمی به کنار برداشت و از جیم فاصله گرفت مقتدر دست به سینه گارد گرفت و گفت:

-منو با پدرم تنها بزار جیم.

جیم خنده‌ی کوتاهی کرد و با نگاهی که به سرتاپای سارا انداخت گفت:

-هرچی تو بخوای سارا.

جیسون سارا رو دعوات به نشستن کرد و ماجرا رو برای سارا به طور خلاصه تعریف کرد.

سارا متعجب نشد چون از عقبه‌ی پدرش باخبر بود اما کمی دلش لرزید. از اینکه پدرش سر این مرد بلایی دربارہ ..!

سارا از روی صندلی برخاست و با لحنی کاملاً خنثی روبه پدرش گفت:

-بهتره ببرینش اتاق مخصوص. باید به وضعیت رسیدگی بشه. البته اگه زنده
میخوایینش.

جیسون از روی صندلی بلند شدو سری تکون دادو گفت :

-باشه دخترم. میگم پزشک رو خبر کنن.

-لازم نیست . خودم چکش میکنم.

لحن محکم و بی تفاوت سارا جای شکی برای پدرش نداشت و جیسون به راحتی
حرف سارا رو پذیرفت ...

دو مرد هیكلی اومدن و رادین رو بردن توی اتاق مخصوص.

حال ارباب دل سنگ روهم آب میکرد!

معشوقه اش رو از دست داده بود و از طرفی اسیر آدم کشا و قاچاق فروش ها شده
بود.

خیلی درد ناک بود این حالش.

مردی که کوه غرور بود امشب شکست.

طناز معصوم بود و به راحتی میتونست تو دل ها جای خودشو پیدا کنه.

حتی تو خیالشم روزی رو تصور نمیکرد که بخواد عاشق دختر ساده و درعین حال

زیبایی مثل طناز بشه و بعداز مدتی اون رو به راحتی از دستش بده ...

امشب خداهم صدای زجه های این مرد رو شنیده بود!

اما خب مثل اینکه به نفع اش هم بود! لااقل اینطوری، وقتی بی هوشه دیگه نمیتونه زجر نبودن دخترک رو بکشه.

سارا با دومرد تا اتاق مخصوص همقدم شد.

رادین رو گذاشتن روی تخت دونفره ای که داخل اتاق بزرگی که دکوراسیونش سفید رنگ بودو تقریبا میشد گفت خلوت!

سارا امر به رفتن دو مرد کرد و اونا هم اطاعت کردن.

از رفتن اون مردها که مطمئن شد در اتاق رو بست و به سمت تخت که جسم بی جون رادین روش قرار داشت حرکت کرد.

انگار امشب جن زده شده بود! چش شده بود؟ چرا دوست داشت راجب این مرد بیشتر بدونه و اون رو کمک کنه؟

کنار رادین نشست و دستی به پیشونیش کشید.

مثل کوره‌ی آتیش داغ بود.

باید اون مواد بی‌هوشی روهم از داخل بدن رادین ازبین میبرد.

دستکشی دستش کردو کارهای مورد نیاز رو روی بدن رادین پیاده کرد.

داشت تو تب میسخوت مرد دلشکسته امشب.

دکمه های پیرهن رادین رو باز کرد وقتی چشمش به شکم شیش تیکه و ورزیده‌ی رادین افتاد آب دهنشو پر صدا قورت داد .

اون که این چیزا براش عادی بودو خنتی بود درمقابلشون، پس چش شده بود؟ دستش ناخودآگاه نشست روی بدن رادین. اما خیلی سریع دستشو پس کشیدو کلافه از روی تخت بلند شد.

نباید بیشتر از این پیش این مرد ناشناس میموند.

خواست از اتاق بزنه بیرون اما صدای ناله هایی مرد باعث توقفش شد.

بهش نزدیک تر شد،

صورت رادین غرق غرق بود و دائم میلرزیدو هزیون میگفت

-طناز طناز...

و چندتا کلمه‌ی نامربوط دیگه ... که متوجه هیچکدومشون نمیشد.

سارا دو رگه بودو از مادر ایرانی تبار بود برای همین فارسی کم و پیش بلد بود.

اما رادین زیرلب جملات نامفهوم میگفت که فهمشون کار سختی بود.

فقط اسم طناز بود که اول و آخر هر جمله رادین متوجه اون میشد.

کی بود طناز ؟ کی بود که انقدر این مرد رو درگیر خودش کرده بود و باعث شده بود

حتی تو بی هوشی هم ازش اسم ببره ..!

با درد بدی که توی سرم پیچید صورتم جمع شد.

حتی نمیتونستم پلکه های از درد بسته شده امو باز کنم.

درد سرم که کمتر شد آرامم پلکامو باز کردم.

طول کشید تا به نور عادت کنم. وقتی از روی تخت نیم خیز شدم کل بدنم تیرکشید.

لعنتی چه شده بود ؟

دیشب چه اتفاقی افتاد بود...؟

چرا هیچی از دیشبم به یادم نمیاد

نگاهی به اطراف انداختم، اینجا کجا بود؟

من اینجا چیکار میکردم !

با وجود سرگیجه و ضعفی که توی بدنم بود از روی تخت بلند شدم و حرکت کردم

سمت در.

دستگیره درو بالا پایین کردم، باز نشد !

قفل بود انگار...

سرعت بالا پایین کردن دستگیره درو بیشتر کردم با مشت میکوبیدم به در و داد

میزدم :

هی ... کسی اونجا نیست ؟ نمی‌شنوین صدای منو؟

یکی بیاد این در لعنتی رو باز کنه ... باز کنید ... باز کنید در این خراب شده رو لعنتیا

با پام لگدی به در زدم و کلافه دستی تو موهام بردم.

با صدای کلید که توی در میچرخید سریع برگشتم سمت در.

در که باز شد یه مرد هیکول وارد اتاق شد!

سمتم قدم برداشت و به همون زبون اصلیشون، انگلیسی گفت:

-چته انقدر داد و بیداد میکنی؟

یورش بردم سمتشو گفتم:

-اینجا کجاس؟ چرا منو اینجا زندانی کردین عوضیا

لبخند گوشه‌ی لبش بد روی مخم بود. یقیناً اشو گرفتم و با سر ضربه‌ی محکمی روی

صورتش پیاده کردم. با نعره‌ای که از درد کشید چند قدم رفت عقب و دستشو

گذاشت روی بینیش که خون ازش جاری شده بود.

خواست سمتم قدم برداره که صدای دختری باعث میخکوب شدنش شد.

-هی ... هی. برو بیرون ... یالا.

حرف گوش کن اطلاعاتی کردو با انداختن نگاه آخرش به من از اتاق زد بیرون.

به دختر سیاه پوش روبه روم نگاه کردم

بینی کشیده و چشم و ابرویی مشکی!

موهاشو محکم دم اسبی بسته بود.

اخمی روی صورتش بود که به شدت جدی نشونش میداد.

اخمی بین ابروم نشست و گفتم :

-کی هستی تو؟

پوزخندی زدو به فارسی گفت :

-تو مهمان مایی، ما میزبان بدی نیستیم به شرط اینکه مهمونامونم آدم های معقولی

باشن!

-تو اصلا میف... ..

با تیری که تو سرم پیچید دستمو از درد مشت کردم شقیقه هامو مالیدم.

-بهبتره استراحت کنی تازه مواد بی هوشی از بدنت خارج شده .

سری تکون دادمو حرکت کردم سمتش.

نمیخورد بهش فقط یه دختر معمولی باشه!

انقدر بهش نزدیک شدم که ناچار تنه اش خورد به دیوار پشتش.

چسبید به دیوار و با اخمایی توهم نگاهم کرد :

-برو عقب.

دستمو کنار صورتش ستون کردم گفتم :

-رئیست کیه بچه ؟

با همون اخمایی درهم بی حرف زل زده بود تو چشمام و قفسه‌ی سینه اش نامرتب
بالا و پایین میشد.

دستمو گذاشتم روی گلویش و تو صورتش غریدم :

-بگو تا همینجا ناکارت نکردم .

با یه دستش دستمو گرفت وبازومو پیچوند و با دست دیگه اش ضربه‌ی محکمی به
پشت گردنم زد!

باید اعتراف کنم فکرش نمی‌کردم همچین عکس‌العملی از خودش نشون بده .

اما من مرد بودم رادین بودم و زورم بیشتر از یه دختر سیاه پوش بود!

تو دوتا ضربه‌ی نه چندان سفت که به شکم و زیربغلش وارد کردم. یقیه اشو گرفتم و
کوبندمش به دیوار.

-بگو چی میخوایین از من ؟

زیادی داشتم فشار ساعد دستم رو روی قفسه‌ی سینه اش زیاد می‌کردم اما لازم بود
واسه این دختر چموش!

نمیخواست انگار حرفی بزنه. چقدر سرسخت بود. زل زده بود به چشمام و حتی
خواهش نمی‌کردم که ولش کنم.

باردیگه تو صورتش براق شدم :

-حرف بزن لعنتی ... از طرف اون جیسون ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت :

-هیش ..! از پدرم بد نگو

پی در پی سلفه کرد :

-که مجبور میشم کاری که نبا...

ازش فاصله گرفتم و عصبی داد زدم :

-منو تهدید نکن

برگشتم سمتشو انگشت اشاره امو گرفتم مقابل صورتش :

-بدون نابود میکنم همتونو ... تک تک تونو !

گوشه‌ی لبم کش اومدو با پوزخندی که زدم ادامه دادم :

-اصلا مگه میخوااید چیکار کنید ؟

حرکت کردم سمت پنجره‌ی بزرگی که تو اتاق قرار داشت دستمو لبه‌ی پنجره تکیه

دادم :

-اگه میخوااید منو بکشید خب بکشید. هرچی زودتر این کارو کنید به نفع منه ...

زیرلب طوری که فقط خودم میشنیدم زمزمه کردم :

-اینطوری منم کمتر زجر میکشم.

نبودن طناز خودش از مرگ و هزار جور شکنجه بدتر بود.

-طناز کیه ؟

متعجب ابرو هام پرید اما از دید اون مخفی موند.

-خیلی دوست داری فکر کنم ؟

-به تو مربوط نیست گورتو گم کن.

پوزخندی زدو گفت :

-طناز ...

هجوم بردم سمتشو با زدن روی شونه اش که باعث پرت شدنش به عقب شد غریدم

:

-اسم اونو روی زبون کثیفت نیار ... نیارر

سرشو آورد جلو و دستشو نزدیک بینیم آورد.

-از دماغت داره ...

زدم زیردیستش :

-دست نزن به من

شوکه چشماش درشت شد.

خواست بار دیگه دستشو سمتم دراز کنه که

شونه اشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار.

زل زدم تو چشمات، چشمات یجوری بود ... مثل وقتی که سر طنازم داد میزدم.

لعنتی من با این چشما دیونه میشدم ولی اون هیچ شباهتی به جز اون لحظه به

دخترکم نداشت.

پشت کردم بهشو نشستم روی تخت.

-برو بیرون ... برو بیرون بگو خود جیسون بیاد اینجا! از اینجا برو ... نمیخوام تو این

اتاق عطرت باشه.

صدایی بجز صدای کفش‌هایش و صدای بسته شدن در به گوشم نخورد.

کلافه دستم بردم لای موهام، حتی دیگه دلم نمیخواست بجز طناز دستم به تن دختر

دیگه ای بخوره ...

حتی شده تا آخر عمر.

طناز طناز ...

کجا بود؟ خونه‌ی فرهاد؟ چیکار میکرد؟

اگه فرهاد عذابش میداد چی!

اون مرد سالمی نبود. دختر باز بود و دائم الخمر.

فکر به این چیزا دیونه ام می‌کرد.

تا قبل از این هرکسی که از درد هجران و عشق حرف میزد به سخره می‌گرفتمش.

اما حالا خودم به همین درد مبتلا شده بودم.

یا باید از اینجا نجات پیدا می‌کردم و میرفتم دنیا طناز یا همینجا جونمو می‌گرفتن و

وسلام!

اصلا نفهمیدم کی شب شده بود!

انقدر فکرم درگیر بود و تو خودم رفته بودم که مغزم آپر سوزونده بود.

شرایط بدی بود.

از اون موقع‌های که نه میشد مرد نه میشد زندگی کرد.

از روی تخت بلند شدم و برای چندمین بار تمام اتاق رو با قدم‌هام متر کردم.

جلوی کنسولی که توی اتاق بود ایستادم.

به خودم تو آینه خیره شدم.

داغون بودمو پریشون ... اغراق نبود! اما نشناختم خودمو

این من نبودم ...!

من انقدر ضعیف نبودم. خدایا ببین یه دختر چطوری از پا انداختتم.

ببین یه عشق چطوری خونه خرابم کرد.

اینکه الان طنز رو نداشتم داشت دیونه ام میکرد.

درد نبودنش بد دردی بود.

کاش انقدر خوب نبود کاش انقدر اون چشمای لعنتیش معصوم نبودن.

مشتمو تو آینه فرو اوردم.

حتی درد دستم برام مهم نبود ... مهم خالی شدنم بود مهم آرامم گرفتنم بود

هه ... البته اگه با این کارا آرام میشدم!

حس کسی رو داشتم که از اموالش زدی شده و خونه خراب شده.

اون فرهاد لعنتی هم همینو میخواست ... میخواست منو خونه خراب کنه!

تو آینه ای که داشت حال زارمو، نبودن طنز رو بهم دهن کجی میکرد خیره شدم.

خون بود که از دستم سرازیر بود اما چه اهمیتی داشت؟

کاش میشد خون انقدر از بدنم خارج شه که دیگه نایی واسه ام نمونه دیگه منی تو

این دنیای نامرد نمونه.

صدای چرخیدن قفل در که به گوشم خورد مثل یه گرگ زخمی چشم دوختم به در.

در باز شد و قامت جیسون و اون دوتا بادبگارد های گنده بکش نمایان شد.

حمله ور شدم سمتش و تو یه حرکت با سر فرو اومدم تو صورتش.

نعره اش بلند شد.

اون دوتا بادیگارد با گرفتن بازو هام مانع پیش رویم شدن و با شوکری که بهم زدن سعی در آرام کردنم داشتن.

نشوندنم روی صندلی.

تقلایهای زیادم باعث شد دستامو ببندن!

جیسون که پیرهن سفیدش خونی رنگ شده بود و داشت با دستمال مشکی رنگی بینی خونینشو پاک میکرد خندیدو گفت:

-این همه اعصابانیتت نمیتونه برای دزدیده شدنت باشه! من تورو خوب میشناسم

رادین

باید کاری میکردم از این جهنم دره خلاص شم،

باید میرفتم پی طناز

باید از دست اون فرهاد لاشخور میکشیدمش بیرون.

باید آرام میشدم و عاقلانه تصمیم میگرفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

اما ذره ای از آتیش درونم کم نشد.

لب تر کردم و گفتم:

-من باید برم جیسون باید برم ... بفهم اینو

هرکاری میخوای بکنی بکن. اصلا با اسم من برو کل خلافای شهرو انجام بده فقط

بزار من از این باغ لعنتی خارج شم.

من باید برگردم ایران.

صندلی رو کشید جلوتر و نشست روش.

-چه بلایی سر دستت آوردی ؟

رو کرد به یکی از بادیگارد هاشو گفت :

-برو وسایل پانسمان رو بیار سریع.

پایی روی پاش انداخت و خونسرد گفت :

-عجله نداشته باش رادین ! ما خیلی کارها باهم داریم.

قراره خیلی خوش بگذرونیم.

پوزخند بلندی زدمو با عصبانیت از بین دندون های کلید شده ام گفتم :

-من از اینجا خلاص میشم... میدونی که میشم حتی اگه شده تمام دیوارهای اینجارو

با دست خراب کنم این کارو میکنم.

ولی بدون اگه یک روزم دیر به خواسته ام رسیده باشم روزگارتو سیاه میکنم جیسون

.

خندید و گفت :

-تو موقعیتی نیستی که بخوای منو تهدید کنی رادین محتشم.

صبور باش ... صبور باش تا همه چیز به درستی طی بشه.

ما کارمون باهم خیلی زیاد و طولانیه ! پس بهتره دوستای خوبی برای هم باشیم.

-مرتیکه من میگم باید از این خراب شده برم.

چرا حالت نیست ؟

نیمچه لبخندی زد و از روی صندلیش بلند شد.

بادیگاردش درحالی که جعبه‌ی کمک‌های اولیه دستش بود او مد سمتم.

دستمو باز کرد و خواست پانسمان کنه که داد زدم :

-گمشید ... گمشید من به کمک شما عوضیا احتیاج ندارم.

-اوه پسرا بهتره بریم باید کمی رادین رو تنها بزاریم ... باید با خودش خلوت کنه.

درحالی که از اتاق داشت خارج میشد غریدم :

-بدبخت میکنم جیسون بدون اینو ... فهمیدی ؟ نابودیت نزدیکه مرد

از روی صندلی طوری بلند شدم که صندلی چند متر عقب تر پخش زمین شد.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و قامت همون دخترک نمایان شد.

این عوضیا چرا دست از سرم برنمیداشتن؟

برگشتم سمتش خیلی خودمو کنترل کردم که گردنشو نشکونم!

-واسه چی میای اینجا؟

گمشو برو... حضورتون فقط بهمم میریزه

-باید دستتو پانسمان کنی عفونت...

-به جهنم... به جهنم برو بیرون یا لا

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

-خیلی خب آرام باش.

نشست روی تخت و من از شدت عصبانیت خون خنمو میخورد!

کنار پنجره ایستادم

-سیگار داری؟

-سیگار نمیکشم.

-هه واسه چی نمیری بیرون منو تنها بزاری؟ من حاله بده به تنهایی احتیاج دارم.

-چرا انقدر ناآرومی؟ مطمئنم فقط برای حضورت در اینجا انقدر آشفته نیستی؟

- چرا فکر میکنی باید بهت جواب پس بدم؟

کنارم ایستاد مثل خودم نگاهشو به روبرو دوخت و دستاش پشتش قفل شد.

- میدونی پدرم برای چی به اینجا اوردتت؟

گوشه‌ی لبمو دادم بالا و با مشت کردن دستم که لبه‌ی پنجره بود گفتم:

- حتی بهتر از خودت

نگاهم کرد:

- اون میخواد از نام و آوازه ات سوء استفاده کنه و این برات اهمیت نداره؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و برگشتم سمتش انگشت اشاره ام جلوش تیز شدو اخم

هام درهم رفت

- واسه من فقط یه چیزی مهمه! اونم اینکه از این خراب شده برم بیرون. همین.

نگاه نافذشو دوخت بهم:

- اون بیرون چی داره که انقدر دنبالش؟

برگشتم سمت پنجره نمیدونم چرا اما لب زدم:

- یکی اون بیرون زندگیمو ازم دزدیده

زیرلب زمزمه وار زندگی رو تکرار کرد.

- اینجا هم یکی داره حیثیت رو میدزده اهمیت نداره؟

- تو باکی ؟

کامل برگشتم سمتش و با اخمی که کردم ادامه دادم :

- با پدرت یا گراگان پدرت ؟

گوشه‌ی لبش کش اومدو ازم فاصله گرفت.

حرکت کرد سمت جعبه کمک های اولیه و با برداشتن باند و بتادینی گفت:

-اگه بدونم اون بیرون واقعا چه ارزشی داره مطمئن باش کمکت میکنم که از اینجا رها شی.

-میخوای از من حرف بکشی ؟

-نه اما میخوام بدونم چه چیزی از حیثیت یه مرد بالا تره

-عشق

بههم نزدیک شدو پشت سرم قرار گرفت :

-عشق ؟

-آره عشق . یکی قلبمو از جاش کنده برای زندگی کردنم ...

برگشتم سمتشو وسایل رو ازش گرفتم :

-به قلبم احتیاج دارم !

یه هفته ای از ورودم به این زندان و حبس شده انم میگذشت و من فقط تونسته بودم دوبار اونم زمانی که فرهاد خونه نیست به عمارت زنگ بزنم و با مامان صحبت کنم. غیرمستقیم خبر از ارباب میگرفتم و مامان میگفت که هنوز به عمارت برنگشته. مادر میگفت حتی جواب تماس های خان رو نمیده و همین موضوع خان رو خیلی نگرانیش کرده.

از وقتی این خبرهارو از مامان شنیدم دلم آروم و قرار نداشت. همش دلشوره داشتم و ترس اینکه نکنه سر ارباب بلایی اومده باشه. موقع رفتنش حتی طرز صحبت کردنشم متفاوت بود. دعاهای هر روزم این شده بود که ارباب سلامت برگرده به عمارت. خوشحال بودم که تو این مدت فرهاد بهم نزدیک نشده بود و باهام کاری نداشت. اون هدفش فقط رو کم کنی بود! انقدر آدم ضعیفی بود که میخواست با این کار به ارباب حالی کنه که من هرچی بخوام همون میشه.

اما اشتباه فکر میکرد ...

این مرد هیچی نداشت!

بویی از انسانیت نبرده بود.

زندگیش شبیه زندگی حیوانات بود.

خوردن خوابیدن و رفع نیاز جنسیش!

اونم با آوردن دخترهای مختلف تو خونه ...

فقط خدا میدونست با کارهای فرهاد و اون دخترای خراب چقدر از شب بیزار شده بودم.

وقتی شب میرسید دلم میخواست هر جوری شده از این خونه‌ی کثیف نجات پیدا کنم.

حتی اگه بیرون رفتن از این خونه به قیمت جونم تموم میشد!

پس فردا اولین روز مدرسه ام بود.

اولین روز ورودم به دبیرستان.

همون دبیرستانی که ارباب منو اونجا اسم نویسی کرد.

هنوز صدای ارباب تو گوشمه که میگفت نباید منو سرافکنده کنی!

نمیدونستم فرهاد میزاره به مدرسه برم یا نه؟

اما تمام خواسته و آرزوم همین بود که اجازه بده.

طبق معمول شام رو درست کردم وهمونجا رو گاز گذاشتمش.

ساعت رو نگاه کردم + ۱۰ شب بود و تا اومدن فرهاد و کیس جدیدش دوساعتی زمان مونده بود!

گوشه‌ی مبل کز کرده ام.

دل‌م خیلی برای ارباب تنگ شده بود. خیلی زیاد ...

نمیتونستم فراموشش کنم.

حتی تو این یک هفته که تمام سعی‌م کردم ارباب رو از ذهنم پاک کنم.

اما نمیشد؛ اصلاً ممکن نبود!

حسی که ارباب بهم میداد رو هیچ‌جای دیگه ای تجربه نکرده بودم.

جلوش خجالت میکشیدم.

با وجود تمام کارها و نزدیکی‌هاش ... اما بازم ته قلبم بهش عشق داشتم و این برای

من سخت بود.

برای منی که توی شناسنامه ام اسم مردیه که به اصطلاح همسرم تلقی میشه.

اما اون هیچکس من نبود ...

من فقط اینجا به عنوان یه آشپز و مستخدم شخصی این مردم.

خدای من ... برای فردا خیلی دل شوره داشتم.

دلشوره حرف زدن با این مرد بی‌عقل برام عذاب آور بود.

با چرخیدن کلید تو در ترسیده تیز از جام پریدم.

دویدم سمت راهرو ...

میشد از همین فاصله هم فرهاد رو دیدم.

درحالی که از شدت مستی تلو تلو میخورد دست تو دست دختره وارد خونه شدن.

دختره مثل تمام دخترایی که تو این مدت دیده بودم بزرگ کرده بود و با تیپ های

خیلی بد خودشو آراسته بود!

مثلا که داشت دلبری میکرد... اما اسمش دلبری نبود هرزگی بود.

فرهاد افتاد روی مبل و بلند زد زیرخنده.

دختره کنارش قرار داشت، مچ دستشو گرفت و دختره افتاد روی پاش.

خنده‌ی ملحی و پرنازی سردادو دستشو دور گردن فرهاد حلقه کرد.

-لعنتی امشب میخوام حسابی گ.شادت کنم.

دختره لبای فرهادو بوسیدو گفت :

-آماده ام واسه همین کار!

فرهاد مانتو و شال دختره رو از تنش بیرون کشید و با دستاش سی‌نه های دختره رو

چنگ زد.

که آه غلیظ دختر بلند شد.

-امم فرهاد

نزدیک بود بیارم بالا! دستمو گذاشتم جلوی دهنمو خواستم عقب گرد کنم که دیدم

فرهاد

دست انداخت زیر زانوهای دختره و تویه حرکت بلندش کرد

سریع از اونجا دور شدمو خودمو به اتاقم رسوندم.

دعا دعا میکرد لااقل یه امشب صدای آه و ناله هاشون به اتاقم نرسه.

صدای فرهاد از توی راهروهم میومد که میگفت

-لعنتی تو دیونه ام میکنی ...

پوزخندی تو دلم زدم.

شانس باهام یار بود که حداقل فرهاد برای رفع نیازهای دخترای دیگرو میورد به
خونه.

وگرنه اگر غیرازاین بود معلوم نبود سرنوشتت چی میشد!

بیشتر از اینکه نگران اوضاع الانم باشم.

دلوپسی ارباب و فردا که قراره بود با فرهاد درمورد مدرسه حرف بزنم رو داشتم.

کاش یه شماره ای چیزی ار ارباب داشتم.

البته سودی نداشت چون مامان میگفت که ارباب جواب تماس هاروهم نمیده .

واقعا دلیل این همه نگرانی رو نمیدونستم!

چهره‌ی ارباب یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد.

یعنی وقتی برگرده و خبر ازدواج من رو با فرهاد بدونه چه حالی میشه؟

اصلا مهمه براش یا من فقط تو نظرش یه دختر رعیت بودم؟

دلم میخواست انقدر پیشرفت کنم و به درجه‌ای بالا تو این زندگی برسم که دیگه یه

رعیت یا حتی یه دختر معمولی نباشم.

مثل ارباب!

اونم آدم معمولی نبود ...

همه دوستش داشتن، مورد احترام همه بود.

رفتم روی تخت و گوشه‌ی از تخت کز کردم.

تو خودم جمع شدم و با یادآوری گردنبندی که ارباب بهم داده بود با شوق از روی

تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد.

از داخل جعبه، گردنبند رو برداشتم و روبروی آینه ایستادم.

گردنبند رو انداختم و باذوق به گردنم خیره شدم.

تمام خاطرات اون موقع مثل فیلمی از جلوی چشمم رد شد.

چه روزای خوبی بود کنار ارباب.

چقدر زود گذشت ... راست میگن خوشیا زودگذرن!

با صدای جیغی که اومد ترسیده شونه هام پرید بالا و قلبم به شدت خودشو به سینه ام میکوبید.

این مدت خیلی ترسو شده بودم.

با هر صدایی که میومد ترس برم میداشت.

رفتم سمت در اتاق و بازش کردم.

بی صدا از اتاق رفتم بیرون و دم در اتاق فرهاد قرار گرفتم.

لای در باز بود سرمو نامحسوس چرخوندم سمتشون اما با دیدن تن لختشون

و فرهادی که عریان روی تن دختر عقب جلو میشد. هین بلندی کشیدمو از در فاصله گرفتم.

-آه فرهاد ادامه بده .

لعنتی نثارشون کردم و برگشتم تو اتاقم.

دستامو با گوشیم گرفتم بازم فایده ای نداشت.

ملافه رو دور خودم پیچیدم و وارد بالکن شدم.

پارچه ای زیرم پهن کردم و نشستم روی زمین بالکن و به شهر و چراغ های قرمز که
میدرخشیدن خیره شدم و تو دلم با ارباب حرف میزدی.
صبح وقتی چشم باز کردم که روی تخت خواب بودم.
شب وقتی پلکام از خستگی داشتن میفتادن روی هم اومدم و روی تخت خوابیدم.
گلوکم کمی میسوخت و احتمال میدادم که سرما خورده باشم.
کدوم عاقلی تو اون سرما با یه ملافه میره تو هوای آزاد؟
کسی که مجبور باشه هرکاری میکنه.
هیچکس رو نمیشه درک یا قضاوت کرد مگر اینکه جای اون شخص باشی!
امروز جمعه بود و فرهاد هم خونه.
هفته ی گذشته که کل رو رو تو اتاق بودم و فقط برای نهار و شام که به فرهاد بدم
میومدم بیرون از اتاق.
حتی دیدن این مرد واسه من حکم شکنجه رو داشت.
رفتم تو حمام تا دوشی بگیرم بلکه بدنم از این کرختی بیرون بیاد.
بعداز دوش کوتاهی که گرفتم هوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون.
کنار کمد ایستادم و مشغول پوشیدن لباسای زیرم شدم که یهو در باز شد.
ترسیده هین بلندی کشیدم و هوله رو دور خودم سفت پیچیدم.

قامت فرهاد تو چارچوب در نمایان شد.

گوشه‌ی لبش کش اومده بودو با چشماش داشت میخوردتم!

آب دهنمو با هرزحمتی بود پایین فرستادمو گفتم:

-س..سلام لباس بپوشم میام .. میام.

خندیدو آسته آسته طرفم قدم برداشت.

-چی داری که از من قایم میکنی ؟ هوم ؟

خدایا ... دیگه نه.

توان مقابله باهاشو دیگه ندارم.

با اخمایی که از ترس توهم رفته بود رفتم عقب و گفتم :

-میشه بری بیرون ؟ بخدا لباس بپوشم میام خودم. لطفا.

دستی به صورتش کشیدو متفکر گفتم :

-هرچی اینطوری میکنی من مشتاق تر میشیم بین چی داری که انقدر سرسختت

کرده طناز

خواستم حرفی بزنم که دستای مردونه اش دور بازوم حلقه شد.

انگشت اشاره اشو برد لبه‌ی هوله امو خواست کنار بکشه که دستشو ناخودآگاه پس

زدمو با عجز گفتم :

-نکن ... برو بیرون

خندیدو گفت :

-احمق من شوهرتم ! درسته ازت خوشم نمیاد و واقعا درحدم نیستی ...

سرشو آورد جلوتر و با دستش طره‌ای از موهای خیس‌مو که جلوی صورت‌تم ریخته بود

رو کنار زد:

-اما من هرکاری دلم بخواد باهات میکنم.

فهمیدی؟

بی حرف با چشمایی که از شدت هیجان و استرس دودو میزد میخ شده بودم بهش.

-فهمدی یانه ???

تندتند سری تکون دادمو گفتم :

-آره ... آره فهمیدم حالا ... حالا ازت خواهش میکنم برو بیرون.

دستش که روی بازوم بودو سفت تر چسبیدو منو با زور کشوند طرف تخت.

نمیدونستم هوله امو بگیرم یا خودمو از زیر دستش آزاد کنم ؟

حس کسی رو داشتیم که داره مورد تجاوز قرار میگیره.

دیوانگی بود اون همسرم بود ولی فقط تو شناسنامه.

قطره های درشت اشک بود که وقتی پرتم کرد روی تخت از چشمم سرازیر میشد.

اجازه‌ی مخالفتی بهم نداد و هیكلشو انداخت روم.

داشتم زیرش خفه میشدم.

هم از شدت ناراحتی هم از شدت خفگی زیاد ...

دستشو کشید روی صورتمو گفت :

-خب خب حالا ببینم این خانم سرسخت چی داره که انقدر مقاومت میکنه ...

-نکن فرهاد ... تروخدا ... نکن

جفت دستامو گرفت و گذاشت بالای سرم چشماش بسته شدو لباشو روی لبای

خشک شده ام قرار داد.

هرچی توان داشتم تو خودم جمع کردم و با گذاشتن دستام روی بازوهاش سعی در

عقب کشیدنش داشتم.

اما زورم نمیرسید بهش.

ازم جدا شدو با حالت بشاشی که نمی‌دونم خنده بود یا تمسخر گفت :

-خیلی کوچولویی فقط !

قطره‌ی اشکی از چشمم چکیدو با بغض گفتم :

-برو کنار

-نچ نچ هیش ... قبلا بهت گفتم اینجا فقط من تصمیم میگیرم.

دستشو کشید روی گلوم. تقلاهام بی فایده بود و هوله امو کنار زد با دیدن بدنم

چشماتش برقی زدو گفت :

-لعنتی چقدر سفیدی تو دختر...

خندید

-تازه میفهم اون رادین زرنگ واسه چی انقدر هوادارت شده بود بد جنسی نیستی !

گریه امم شدت گرفته بود

-فررهاد خواهش میکنم ... اذیتیم نکن

اخمی کردو گفت :

-ببند دهن تو یک کلمه دیگه حرف بزنی حساب تو اساسی میرسم.

خواست دستشو بزاره روی بدنم که زنگ خونه به صدا درومد.

کلافه چشماتشو تو کاسه چرخوند و تهدید وار گفت :

-فکر نکن خلاص شدی !

از اتاق رفت بیرون و من بی حال روی تخت ولو شدم.

هنوز قلبم داشت تند تند میزد.

رسمًا داشت از سینه ام پرت میشد بیرون این قلب ناآروم.

کی بود اون ناجی من که از دست این مرد روانی نجاتم داد؟

سریع از روی تخت بلند شدم، لباسامو طوری تنم کردم که بادهم سرعتش بهم
نمی‌رسید!

لعنتی من میخواستم امروز با فرهاد حرف بزنم اما حالا ...

حتی جرعت پا گذاشتن تو پذیرایی یا حتی بیرون اومدن از اتاقم نداشتم.

عقلانی ترین کاری که به ذهنم رسید قفل کردن اون در کوفتی بود.

رفتم سمت در و قفلش کردم.

کنار پنجره ایستادم ...

با ... بابا! بابام بابام.

اون اینجا چیکار میکرد؟

دقیق تر شدم، آره خودش بود. بابای من بود.

اومده بود منو ببینه؟

پس چرا نیومد بالا؟

حتی اتفاقات چند دقیقه پیشم از ذهنم پاک شده بود.

درو باز کردم و رفتم تو پذیرایی که صدای دادو بیداد فرهاد رو شنیدم.

- نه ... نه این شصت دفعه؛ بهت میگم برو!

بین خوب گوش کن نادر یه دفعه دیگه پاتو بزاری اینجا کلامون بد میره تو هم مرد.

حالام برو ...

گوشی آیفون رو کوبید سرجاش و با غیض برگشت.

ناباورانه لب زدم :

- فرهاد بابام ... تو داشتی با بابام حرف میزدی ؟

نیم نگاهی بهم انداختو گفت :

- به تو مربوط نیست برو یه چیزی درست کن گرسنمه .

- ولی من میخوام بابام بینم

- یالا برو کارتو انجام بده

- حداقل اجازه بده ...

خودشو پرت کرد روی مبل و

نعره زد :

- نرو روی مخممم ... وحشیم نکن یالا بجنب کاری که گفتمو انجام بده.

چونه ام لرزید و به آشپزخونه پناه بردم.

از پنجره‌ی آشپزخونه بابام رو دیدم که داشت ناراحت حرکت میکرد سمت ماشین.

گریه هام داشت کم کم دیدمو تار میکرد.

زیرلب بابامو صدا زدم

نگاه مغموم آخرشو به برج انداخت و رفت.

روی کف آشپزخونه لیز خوردم و نشستم ...

سرمو گذاشتم روی زانوهامو هق هق میکردم.

-تا دودقیقه دیگه صبحانه حاضر باشه

خدا لعنتت کنه که انقدر بد ذاتی ...

کاش بمیری کاش بمیری

بی جون از کف سرامیک های آشپزخونه برخاستم.

نیرویی برای انجام هیچ کاری رو برام نذاشته بود این مرد.

رفتم سمت یخچال و به خودم لعنت فرستادم که چرا سمی چیزی توی غذاش

نمی‌ریزم تا به درک واصل شه!؟

دوتا تخم مرغ برداشتم و مشغول سرخ کردنشون داخل تابه شدم.

فکرم اینجا نبود که بخوام تمرکزی روی کارام داشته باشم.

غذا که حاضر شد نون هارو گرم کردم و گذاشتم روی میز ... حالم از شش بهم میخور
حالا باید صداشم میزدم ؟

تو چهارچوپ آشپزخونه ایستادم :

-شام حاضره

بعداز مکئی تلویزیون رو خاموش کرد و با پرت کردن کنترل روی میز از جاش بلند
شدو اومد تو آشپزخونه.

به محض ورودش از آشپزخونه خواستم برم بیرون که از قصد تنه‌ی محکمی بهم زد.
دستمو گذاشتم روی بازومو زیرلب با جمله‌ی آروم تری که فکر نکنم اصلا شنیده
باشه، از آشپزخونه خارج شدم.

رفتم کنار پنجره ایستادم دیگه نه خبری از ماشین بابا ونه از خودش بود.

غمگین پرده رو تو دستم فشردم که عربده فرهاد و شکسته شدن ظرف ها تو
آشپزخوته پشتم رو لرزید.

-این لعنتی چرا انقدر شوره ؟

هی طناااز ؟ بیا اینجا ببینم ...

دستامو مشت کردم و رفتم تو آشپزخونه.

بشقابو پرت کرد جلو و گفت :

-این چه زهرماریه درست کردی گذاشتی جلوی من هان؟

-مگه چیه؟

-هه، میگه، مگه چیه! ... شوره زهرماره بیا خودت بخور.

-حواسم نبود ببخشید.

صندلی رو با حرص کشید عقب که صدای بدی از کشیده شدن روی سرامیک ایجاد کرد.

-بدرد هیچی نمیخوری

ناخودآگاه لب زدم :

-فرهاد؟

بی اینکه متوقف بشه با برگرده گفت :

-ها؟

پشت سرش راه افتادم تا نشست روی مبل

استرسی داشتیم، دستامو قفل هم کردم گفتیم :

-میزاری فردا برم مدرسه؟ از فردا مدرسه ها شروع میشه.

خندیدو گفت :

-خیلی کاراتو خوب انجام میدی بزارم ددر دودورم بری ؟ دیگه چی میخوای ؟ ها ؟ بگو
تعارف نکن.

مسافرتی ؟ سفر خارجی چیزی؟

داشت دستم می‌نداخت !

لب تر کردم و برای آرامش گرفتم نفس عمیقی کشیدم. باید اروم تا میکردم با این
گرگ وحشی بلکه رام میشد.

-من که تو این یه هفته کارامو خوب انجام دادم. هر روز خونه رو مرتب و تمیز کردم،
ناهار و شامم که به موقع بود.

لباساتم که همیشه اتو زده تو کمد چیده شده بود

دیگه چیکار نکرده ام خوب؟

نگاه دقیقی بهم انداخت. راست میگفتن حرف حق جواب نداره حتی اکه طرفت آدم
نباشه !

بعداز سکوت نسبتا طولانی سری تکون دادو گفت :

-خیلی خب.

برگشت سمتمو با ابروهایی توهم ادامه داد :

-بینم کارتا خوب انجام ندادی دیگه تا آخر حق درس خوندن نداری! میشناسی منو

که؟ میدونی حرفام دوتا نمیشه؟

اگه بگم داشتیم ذوق مرگ میشدم، دروغ نگفته بودم!

بالبخندی که نمی‌دونم کی روی لبم شکل گرفته بود، گفتم:

-ممنون... مدرسه ام از اینجا دور نیست شاید یه ربع راه باشه!

زودم میام خونه

سری تکون دادو بی حوصله گفتم:

-خیلی خب بسه.

از خوشحالی داشت گل از گلم میشکافت.

و حتی حرفای ناراحت کننده‌ی فرهاد هم تو اون لحظه برام عذاب آور نبود.

خواستم برگردم تو اتاق که با لحن فرهاد سرجام میخکوب شدم:

-کجا؟

برگشتم سمتش:

-میرم تو اتاق

-بیخود برو یه کوفتی واسه ناهار درست کن

زیاد خوش بحالت شده مثل اینکه؟

از روی مبل بلند شدو قدم برداشت سمت، چرا دروغ ترس برم داشت یهو.

چسبیدم به دیوار و فرهاد تو یه قدمیم قرار گرفت.

دستش رو برد بالا و من از ترس اینکه قراره دستش روی صورتم فرو بیاد ترسیده

چشمامو بستم و تو خودم جمع شدم.

دستشو گذاشت روی دیوار کنار صورتم و گفت :

-حواست به کارات باشه ... فهمیدی ؟

بی حرف نگاهش کردم هنوز تو شوک نزدیکی بیش از حدش به خودم بودم.

گلمو گرفت و گفت :

-لال شدی ؟

آررره ؟؟

-نه نه ... متوجه ... متوجه شدم.

انقدر فشار دستش روی گلم زیاد بود که راه تنفسم بسته شده بود.

بلافاصله بعداز برداشتن دستش از روی گلم به سرفه افتادم.

با اخمایی توهم و لحنی بدی ادامه داد:

-میری اتاقمم تمیز میکنی

لباسارو هم میشوری

سری تکون دادمو با نوازش کردن گلوم گفتم :

-باشه

با چشم غره ای که بهم رفت گوشیشو از روی میز چنگ‌زدو نشست روی مبل.

آب دهنمو قورت دادم و با دستی که به صورتم کشیدم به اتاق فرهاد پا گذاشتم.

با دیدن اتاقش صحنه های دیشب جلوی چشمام نقش بست ...

حالم بد شد.

لباسای فرهاد بود که هر کدومشون یه گوشه روی زمین و روی دسته صندلیش

آویزون شده بود !

لباسارو دونه دونه برداشتم و گذاشتمشون داخل سبد رخت چرک ها.

لباسارو داخل ماشین لباسشویی ریختم.

صدای صحبت کردن فرهاد انقدر بلند بود که راحت بتونم بشنوم.

- من بهت پول الکی نمیدم مرتیکه که بیای به من زنگ بزنی بگی نشد !

...-

-غلط میکنی تو ... تا دو روز دیگه فرصت داری تا اون سند های کوفتی رو واسم

ردیفش کنی

وگرنه میدم سلاخیت کنن

...-

-دیگه داری زیادی زر میزنی ... تا دو روز دیگه .

صدائش قطع شدو این یعنی تماسشو تموم کرده بود.

معلوم بود خیلی عصبیه.

وسایل گردگیری رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون.

به راهرو نرسیده بودم که هوار زد :

-هوی ؟

پوست لبمو از حرص کندمو برگشتم سمتش

-یه لیوان آب بیار

سری تکوت دادمو با لیوان آب خونکی رفتم سمت فرهاد.

لیوان رو با حرص از داخل پیش دستی برداشت و

یه نفس سر کشیدش.

سرشو چرخوند طرفمو عصبی بالا تا پایینمو نگاهی انداخت :

– چته ؟

شونه ای بالا انداختم وبا برداشتن وسایلم سریع برگشتم تو اتاق تا ترکش هاش به منم اثابت نکرده ...

شروع کردم به گردگیری کردن تمام اتاق.

به میز کارش که رسیدم با دیدن اون همه برگه تحریک شدم که وارسیشون کنم.

نگاهی به در اتاق انداختم و مشغول دید زدن اون برگه ها شدم.

داخل همه‌ی برگه ها مهر خاصی خورده بود.

از اون مهرها که انگار از دادگاه بود

با دیدن برگه هایی که اسم ارباب داخلشون بود تعجبم دوچندان شد

خواستم برگه هارو بگیرم تو دستم تا بخونم که در اتاق باز شد.

چون فرهاد سرش تو گوشیش بود من فرصت اینو پیدا کردم که به به سرعت از میز فاصله بگیرم.

خودمو مشغول گردگیری میز کرده ام

اومد و پشت میز نشست نگاهم کردو گفت :

–خیلی خب برو، بسه انقدر سابیدی

برگه هاشو داشت مرتب میکرد که زیر لب غر میزد

-لعتی چسبیده به این میز کوفتی این همه جا برو انورو تمیز کن

لبه‌ی پایین برگه هارو برای صاف کردنشون زد به میزو گفت :

-میدونی چیه ؟

دوست دارم تا میخوری بزنت تا اینطوری نری روی مخم.

خواستم از اتاق برم بیرون اما ایستادمو گفتم :

-مگه من چیکار کردم ؟

خودت گفتی بیا تمیز کن

با اخمایی توهم و چهره ای وحشتناک خیره شد بهم :

-گمشو بیرون تا نزدم کبود شی ... یالا

زیرلب عوضی نثارش کردم و درو باز کردم و بعداز برداشتن وسایلم پا به بیرون اتاق

نزاشته بودم که بازومو کشیدو محکم پرتم کرد سمت دیوار.

اگه بگم مغزم اومد تو دهنم بی‌راه نگفته بودم.

پشتم از درد داشت میسوخت.

بازومو چنگ زدو گفت :

-چی زر زدی؟ هااا چی زر زدی ؟

-هی ... هیچی ... هیچی

-احمق فکر کردی من مثل اون اربابتم بوست کنم نازت کنم؟

بهت گفته بودم پا رو دمم بزاری دمار از روزگارت در میارم.

بی حرف با ترس داشتیم نگاهش میکردم، چکی که به صورتم زد و منو از عالم هیپروت بیرون آورد.

-جواب منو بده لال نباش

طرف چپ صورتم از ضرب دستش داشت می‌سوخت

-خودت دوست داری کتک بخوری کرم از خودته.

عقب کشید اطرافشو عصبی نگاه کرد بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید تو اتاق.

-ولم کن فرهاااا... ولم کن ترو خدا ولم کن.

پرتم کرد تو اتاق در کمدشو باز کرد

-انگار کتک های امروز واست بس نبوده . ها؟

میبینی ؟ اربابتم که سنگشو به سینت میزدی نیومد پیت .

احمق تو فقط بازیچه بودی دستش

بی هوا لب زدم :

-مزخرف میگی ... مزخرف میگییی.

ارباب آدم بدی نیست ... تویی که مریضی، تویی که ناراحتی اعصاب داری!

کمر بدنشو تو دستش پیچید و خندید

از اون خنده های عصبی که شروع کننده ی یه جنگ بزرگه ...

-که من مریضم؟

لگدی به پام زدو با نیشخند گفت:

-حرف بزن دیگه ... چرا لالی؟ بلبل زبونی کن واسه آقا فرهاد یالا ... زود باش طناز

منتظر بلبل زبونیتم.

آب بینیمو بالا کشیدم:

-تو که فقط زدن بلدی بزن حرفی نیست.

قهقهه ای زدو گفت:

-مثلا داری مظلوم بازی درمباری؟

لگد محکمی به پهلوام زدو گفت:

-دِ عوضی من میدونم تو چه جونوری هستی

صدای گریه ام رو داشتتم خفه میکردم.

اما قدرت اینو نداشتم که جلوی اشک ریختنمو بگیرم

ضربه هاشو شروع کرد هنوز کمر بندش روی پوست بدنم جا خوش نکرده ضربه‌ی
محکم بعدی رو میزد.

تمام حرصشو روی ضربه هاش خالی میکرد.

نازک شدن پوست بدنم و جاری شدن خون گرم از بدنم رو به خوبی میتونستم حس
کنم.

توانش که رفت کمر بندشو رها کردو با گرفتن گوشه‌ی لباسم بلندم کرد

چسبوندتم به دیوار وبا کشیدن دستش روی بازوم که خراشیده شدنش از بین لباس
پاره شده ام کامل مشخص بود گفت :

- بازم اگه تونستی بلبل زبونی کن .

دیگه جون ایستادن روی پاهامو نداشتم و با رها کردن گوشه‌ی پیرهنم توسط فرهاد
روی زمین پخش شدم.

- برو بیرون.

بازو هامو تو دستم گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

دور نبود تقاص پس دادن این مرد ...

لنگون لنگون خودمو به در رسوندم و وارد اتاقم شدم.

ناهار ... وای ناهار درست نکرده بودم!

میترسیدم بازم خواد باز خواستم کنه.

با این تن و حال خراب چطور میتونستم روی پاهام بایستم؟

لباسای پاره امو که بعضی رد خون هم روشن به چشم می خورد رو با لباسای دیگه
عوض کردم.

جلوی آینه که ایستادم لباسمو دادم بالا چه کرد بود با تنم ...

بی رحم!

شانس آورده بودم که دستمو سپر صورتم کرده بودم و نتونسته بود بلایی سر صورتم
بیاره.

ولی چطوری می تونستم برم مدرسه ؟

اونم با صورتی کبود و داغون!؟

مغموم از جلوی آینه کنار رفتم و خودمو به آپشزخونه رسوندم.

در فریزر رو باز کردم و آسون ترین و راحتین غذا رو برای درست کردن انتخاب
کردم.

زیر گاز رو کم کردم و مشغول درست کردن سالاد شدم.

باز بهتر بود ... اینطوری دیگه دردم فراموش می کردم.

فرهاد با روح و جسم من بازی کرد. اون حتی منو از دیدن خانواده امم محروم کرد.

هنوزم باورش برام سخته که این شده روزگارم!

من یه دختر بچه‌ی ساده روستایی بودم.

دختری که هر روزشو تو جنگل و دشت و طبیعت سپری میکرد.

اما الان بیش تر از یک هفته اس که تویه چهاردیواری که میشه گفت یکی از اون

همه خونه های لوکس این شهره زندانی شدم!

دل‌م واسه ارباب بیش تر از هرچیزه دیگه ای تنگ شده.

اون مرد خوبی بود ...

رحم داشت. درست مثل خان. و برعکس مثل فرهاد!

زنگ آیفون که به صدا اومد ناخواسته دستم روی صورتم کشیده شد.

صورتم خیس شده بود ... چرا!؟

کی شروع به گریه کرده بودم که خودم متوجه نشده بودم؟

دوباره زنگ آیفون خورد و داد فرهاد بلند شد

- اون کوفتی رو خفه اش کن.

یعنی برم جواب بدم!

از روی صندلی بلند شدم و بعد از شستن دستام خودمو به آیفون رسوندم.

مادر فرهاد؟ اون اینجا چیکار میکرد..؟

سواله آخه! اومده به پسر روانیش سربزنه حتما.

درو زدم و بلند گفتم:

-مادرتونه

برگشتم تو آشپزخونه، وسایل روی میز رو مرتب کردم و چایی ساز روهم روشن کردم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و با فرهاد شاخ تو شاخ شدیم.

ازش فاصله گرفتم؛ یه دستشو گذاشت داخل جیبشو، انگشت اشاره‌ی دست دیگه اشو

مقابل صورتم تکون داد:

-حرف زیادی بزنی حسابتو میرسم.

حالت شد؟

سری تکون دادمو بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نمیام تو پذیرایی

-چه عجب مخت کار کرد

دلخور نگاهش کردم و بینمو بالا کشیدم. زخم زبوناش از همه چی بدتر بود.

تقه ای به در خورد و فرهاد بزای باز کردن در پیش قدم شد.

درو که باز کرد مادرش بعد از احوال پرسى خشكى كه با فرهاد كرد وارد خونه شد.

رفتم جلوترو سلامی زیرلب گفتم.

نیم نگاهی بهم انداختو با چشم غره ای که رفت بدون اینکه جواب سلاممو بده حرکت کرد سمت مبل های داخل پذیرایی.
اهمیت ندادم.

معلوم بود خلیات این خانواده ... پس نباید تعجب کرد!

ولی یه چیزی واقعا تعجب برانگیز بود ...!

وقتی فرهاد و مادرش کنار خان بودن میشدن دوتا شخصیت دیگه.

طوری آدم باورش نمی شد این دوتا زن و مرد همون آدمای بد ذات قبلن ...

چایی که دم کشید استکان هارو چیدم توی سینی و شروع کردم به چایی ریختن.

سینی چایی رو تو دستم فشردم و راهی پذیرایی شدم.

دلم نمیخواست با اون زن روبرو شم حتی در حد یه چایی تعارف کردن بهش.

اون زبون و اخلاقی بدتر از پسرش داشت که واقعا برای هرکسی عذاب آور بود.

روی پیشونیم قطره‌های درشت عرق جاخوش کرده بودن.

میترسیدم از روبرو شدن باهاشون.

آروم به سمت پذیرایی قدم برداشتم.

داشتن حرف میزدن.

بهتره بگم داشتن از هم شکایت میکردن !

سینی چایی رو گرفتم جلوی مادر فرهاد و بفرماییدی زیر لب گفتم.

سرتاپامو چپ چپ نگاه کرد، استکان رو برداشت و گرفت بالا و دقیق بهش نگاه کرد.

میخواست ایراد بگیره.

سینی رو گرفتم جلوی فرهاد پاشو انداخت روی پاشو سینی رو با دستش هل داد و با

لحن گزنده ای گفت :

-نمیخوام

نمی خوری خب بگو نمیخورم، چرا سینی رو هل میدی که چایی بریزه ...

راهی آشپزخونه شدم و مادرش نداشت من دور شم تا پشت سرم حرف بزنه !

-دست نزدی که بهش ؟

-خلم مگه ؟ چی داره این بچه رعیت که بخوام دستم بهش بزنم؟

-این رادینم معلوم نیست کجاست، غیبت زده

خان میگه هرچی بهش زنگ میزنه گوشیشو جواب نمیده.

میشد نامحسوس نگاهشون کرد.

فرهاد حرصی دستاشو مشست کردو گفت :

- به جهنم. بره به درک ...

مادرش پوزخند صدا داری زدو گفت :

- لازم نیست حسودی کن پسره‌ی احمق

اگه یکم جربزه داشتی الان تو جای اون بودی

آخه چرا ازش هیچی یاد نمیگیری ؟

مادرش سری تکون دادو با کوبیدن فنجون روی میز شیشه‌ی ای مبل ادامه داد :

- ما از اون بدمون میاد چون نمیتونم بهش برسیم.

کسی اینجا نیست که ... اما اون واقعا یه پسره نترس و موفقیه.

- چی میگی تو مامان؟ تو با منی یا اون؟

فرهاد از روی مبل بلند شدو با عصبی داد زد :

-اون هیچی نیست ... فهمیدی ؟ هیچی !

انقدر اسم لامصبمشو جلوی من نیار.

من قول دادم که زمینش میزنم.

و میزنم ...

چی میگفتن اینا؟ چی میخواستن از ارباب ؟

مخواستن موقعیتشو تساحب کنن؟

می‌تونستن مگه؟.. لیاقتشو نداشتن.

ارباب میخورد بهش که ارباب باشه.

خان هم همینطور.

ولی این زن و مرد هیچ ارزشی برای هیچی نه قائل بودن نه خودشون ارزشمند بودن

برای انجام کارها.

ارباب کجاست که جواب خان رو هم نمیده؟ کجاست که گذاشته عزیزش انقدر تو

دلواپسی بمونه.

ارباب همچین آدمی نبود.

نمیداشت کسی تو دلواپسی بمونه.

لعنتی ... هی!

دلم برات خیلی تنگ شده.

خیلی ... خیلی زیاد.

کاش ازش یه عکس داشتیم.

تا شب انقدر بهش زل بزنم که تو خوابم بیاد.

بغلم کنه ...

آره من دختر بدی نبودم.

الانم نیستم. لاقول فکر می‌کنم که نیستم...!

اما آغوش ارباب خیلی خوب بود، انگار اونجا منبع امن آسایش بود.

چرا دروغ؟

می‌بالیدم به خودم زمانی که ارباب بهم توجه میکرد.

می‌بوسیدتم.

اما حالا ...

ناشکری کردم حتما که خدا دورش کرد ازم.

نعمتی بود وجودش.

چی کم داشت ارباب واسه اینکه کسی رو خواهان خودش نکنه؟

باسواد ... خوش تیب، خوش سیما ... خانواده‌ی با اصل ونسب.

اما من بخاطر اینا ارباب رو دوست نداشتم.

من عاشق اون علاقه‌ی فرضی که فکر میکردم ارباب بهم داره شده بودم.

یعنی دوستم نداشتم ارباب؟

آخه بغلم میکرد نوازشم میکرد.

میشه مگه کسی این کارو کنه و عاشق نباشه ؟

نمی‌دونم، شاید من داشتم زیاد بزرگش میکردم این خیال پردازی شیرین رو !

انقدر تو فکر رفته بودم که ادامه‌ی صحبتاشون رو دربارهی ارباب نفهمیدم.

اما هرچی بود حس خوبی نداشتم.

حس می‌کردم ارباب تو خطره.

خدا کنه زنگ بزنه به خان.

خدا کنه وقتی مامان زنگ میزنه بگه ارباب از سفر اومده.

دلم عطر وجودشو میخواد.

اون آغوش امن.

اون لحظه‌ای که دستشو میکشه روی سرم.

دیگه اون موهارو هم ندارم که ارباب همیشه نوازششون میکرد و عمیق بو

میکشیدشون.

میوه هارو گذاشتم داخل ظرف و رفتم تو پذیرایی پیش دستی جلوشون گذاشتم.

تو اون لحظه ساکت بودن و حرفی نیمزدن عوضش زل زده بودن بهم.

داشتم آب میشدم زیر نگاه‌های مخربشون.

میوه هارو گذاشتم داخل پیش دستی و خواستم دور شم که فرهاد با اسم جدیدم

صدام زد!

-هوی

هوی شده بود اسم جدید مثل اینکه!..

برگشتم سمتش

-بله؟

لحنش مثل همیشه بد و توهین آمیز.

-من ناهار خونه نیستم. شبم دیر میام

وقتی میام نمیخوام تو پذیرایی نبینمت فهمیدی؟

بله ای گفتم و برگشتم تو آشپزخونه که صدای شاکی فرهاد بلند شد.

-میری دختر بازی آره؟ تا کی میخوای این دخترای هرزه رو بیاری تو خونت؟

لحنشو آروم کرد.

-استفاده کن از همینی که داری. چشمه مگه؟

برو رو که داره.

عیب و نقصیم نداره.

یه توله بیاره واست بلکه سرت بخوره به سنگ آدم شی یکم.

فرهاد دستشو گذاشت داخل جیبشو گفت :

-بس کن مامان، برگرد خونه. تو که اینجایی فقط می‌ری روی مخ من.

کارهای احمقانه‌ی اون دختره کمه توهم بهش اضافه شدی مثل اینکه.

-من که بد تو رو نمیخوام پسر.

من میگم نقدُ ول نکن بچس به نصیه؛ تاوقتی این اینجا هست چرا ازش استفاده
نکنی؟

صداشو آورد پایین تر و مثلاً گمون می‌کرد من نمی‌شنوم!..

-تو مگه نمیگی رادین این دختره رو دوست داره ؟ ها؟

فرهاد دستی تو موهایش کشیدو عصبی سری به معنی تایید تکون داد

-خب پس وقتیم تو با این باشی و برات بچه بیاره میدونی چقدر تو روحیه اون خان

زاده تاثیر میذاره؟

تمرکزشو با این کار بهم میزنی فرهاد!

حرفش که تموم شد من از اینکه چقدر این زن پلیده از شدت تعجب و شگفتی وا

مونده بودم .

یه آدم چقدر میتونست بدذات باشه؟ چطوری میتونست واسه زمین زدن یه آدم انقدر نقشه بکشه؟!

فرهاد پوزخندی زدو گفت :

-دست بردار از این فکرای مزخرفت مامان !

دست بردار...

من از این خاندان نفرت دارم.

از اون ارباب نفرت دارم حتی از این دختر !

میدونی چرا؟

چون وقتی می بینمش یاد ارباب میفتم.

دلهم میخواد زجرش بدم.

دوست دارم وقتی برمیگرده و میاد سراغ طنناز تو همین خونه بیینه اون دیگه واسه منه !

خدمتکار منه ...

گوش دادن ادامه‌ی حرفاشون مساوی بود با مرگ تدریجی من !

نشستم روی صندلی و آرنج جفت دستامو گذاشتم روی میز و گوشامو گرفتم، بلکه

نشونم صدای نحسشون رو .

اشک چشمام صورت‌مو خیس کرده بود. بدتر از اون قلبی بود که شکسته بود.

امروز خورد شده ام رسماً!..

چرا فرهاد انقدر کینه از همه داشت ؟

خدایا ...

نزار بلایی سر ارباب بیارن.

فقط خود خدا میدونست چقد نذر کرده ام واسه ارباب .

بالاخره عزم رفتن کرد این زن پلید

جفتشون باهم از در خونه زدن بیرون.

کسی نبود خودم بودم و خدام

بلند زدم زیرگریه ...

دستمو گذاشتم روی میز و سرمو روی دستام گذاشتم و بلند بلند هق هق میکردم.

قلبم درد گرفته بود از این همه نامردیشون.

در خونه که باز شد ترسیده سربلند کردم.

فرهاد بود.

دور حال رو گشتی زد، دنبال چیزی میگشت انگار.

اومد تو آشپزخونه خواست حرف بزنه اما با دیدنم اخم غلیظی کردو گفت :

-چه مرگته ؟ عذا گرفتی واسه چی ؟

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم :

-هیچی

اومد طرفمو بازومو گرفت و بلندم کرد و برد سمت بند رختی که روش لباسا رو پهن کرده بودم.

سرشو گرفت پایین تر تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره.

انگشت اشاره اشو به طرف لباسا گرفت :

-همه این لباسارو اتو میزنی و مرتب میچینی تو کمد.

روتختی رو عوض میکنی.

دوباره بازومو گرفت و برد سمت تلویزیون انگشت اشاره اشو کشید لبه‌ی تلویزیون و با گرفتن انگشتش مقابل صورتم گفت :

-برق میندازی اینجارو

تمام خونه رو برق میندازی . یه خطا ببینم ازت مدرسه بی مدرسه

شیرفهم شد ؟

سری تکون دادم و آب بینیمو بالا کشیدم

-خوبه!

نگاهش روی میز سوق پیدا کرد، حرکت کرد سمتش و با برداشتن سوپیش گفت:

-حواست به کارات باشه.

از خونه که رفت بیرون نفس راحتی کشیدم و دعا کردم دیگه برنگرده خونه!

کارایی که گفته بود رو انجام دادم. مو به مو!

نمیخواستم به هیچ قیمتی مدرسه رفتنمو از دست بدم.

اتو رو زدم به برق و مشغول اتو کشی شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

رفتم سمت آیفون.

معلوم نبود چه کسی پشت آیفونه

گوشی رو برداشتم:

-بفرمایید؟

بعد از کمی مکث چهره‌ی مامان نمایان شد

-سلام طناز جان. منم مادر

باورم نمی‌شد مامان اینجاس، ذوق زده درو زدم:

-بیا تو مامان جون

در آسانسور باز شدو من هنوز مامان وارد خونه نشده پریدم بغلش.

محکم بغلش کردم طوری انگار داشت له می‌شد.

هرچی دلتنگی این مدت بود سعی میکردم با بوییدن عطر مامان از تنم خارج کنم.

براش چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی، کنارش نشستم.

-مامان دلم برات خیلی تنگ شده بود

خوب کردی اومدی.

مامان دستی به سرم کشیدو گفت :

-الهی مادر قربونت بشه چقدر لاغر شدی دخترکم.

خندیدمو گفتم :

-کار خونه زیاده، میدونی که !

سخت بود نقش بازی کردن. اما من باید اینکارو میکردم تا مامان دلواپس نشه.

کمی از چاییش رو خورد و گفت :

-نمیدونم بابات چشه، بهش میگم منو ببر پیش طناز میخوام بینمش،

همش امروز فردا میکنه.

آخر دیگه طاقت نیوردم خودم اومدم ببینمت.

لبخند کم جونی زدم.

خیلی خودمو کنترل کردم که با آوردن اسم بابا اشک نریزم.

دستی به صورت تم کشیدم :

-خوب شد که اومدید.

-ممنون مادر.

خوب تعریف کن ... همه چی مرتبه ؟ اوضاع چطوره؟

-خوبه مامان. همه چی خوبه.

شما و بابا خوبید؟

از عمارت چخبر؟

داشتم غیرمستقیم از مامان طلب میکردم که از ارباب حرف بزنه.

-ما خوبیم. اما خان ...

مامان سکوت کردو قطره‌ی اشکی که از چشمش داشت میچکید روکنار زد و با بغض

گفت :

-خان خیلی حالش خرابه

- چرا مامان ؟ چیشده ؟

- ارباب

ترسیده لب زدم :

- ارباب چی ؟ ارباب چی مامان تروخدا حرف بزن.

مامان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیرگریه.

دستی به پشت مامان کشیدم و به آرامش دعوتش کردم و ازش خواستم تا حرف بزنه تا قبل از اینکه پس بیفتم.

- ارباب چند هفته ای هست که دیگه به عمارت تماس نگرفته. خان هم هرچی باهانش تماس میگیره گوشیش خاموشه.

بنده خدا داره از ناراحتی دق میکنه.

خواستم ریما خانم رو خبر کنیم. اما خان گفت نمیخواه که تو دلشوره بندازتش.

نمیدونم کی صورتتم خیس اشک شده بود. تو دلم غوغایی به پا بود.

نمیتونستم استرسی که توی وجودم افتاده بود رو مهارش کنم

دستی به صورتتم کشیدم.

- مامان یعنی چی ؟ یعنی ارباب ... ارباب — ...

- نه مادر، خدا نکنه . نه ایشالله که چیزی نیست.

آره ایشالله که چیزی نیست.

مامان هم شک داشت، مامان هم دلشوره گرفته بود.

-ارباب همیشه کسی ... کسی رو بفرستیم پی ارباب.

شاید بشه خبری ، چیزی ازش گرفت.

مامان نفس عمیقی کشید :

-به وکیلشم زنگ زد خان.

اونم میگه ارباب یه کاری برایش پیش اومده.

اما خان اصرار داره و میگه که راستشو نمیگه ...

-مامان من خیلی نگران شدم.

واقعا واقعا دلشوره گرفتم.

مامان دستی به پام کشید گفت :

-ایشالله چیزی نیست. به خیر میگذره پریشون نکن خودتو دخترم.

مامان خواست از این حال و هوا بیایم بیرون که گفت :

-فرهاد کجاست ؟ سرکاره ؟

سرکار! هه...!

رفته دنبال عشق و حال و دختر بازیش.

سری تکون دادمو به خوبه ای کفایت کردم.

دو هفته و خورده ای از زندانی شدنم تو این جهنم دره می گذشت.

رسمًا حالم با یه بیمار روانی هیچ فرقی نمی کرد.

نگرانیم واسه طناز یه طرف بود و فکر به قلب مریض پدر که مدتی ازم خبر نداره

بیشتر داغونم میکرد.

چرا یهو اینطوری شد؟

اومدم سامان بدم به همه چی بدتر خودم بی سروسامان شدم.

دوری از طناز برخلاف باورم داشت از پا درم میورد.

چهره اش کاراش دائم و دائم جلوی صورتم نقش میبست.

داشتم با خیالش زندگی میکردم.

تو این ۱۶، ۱۵ روزه که اینجا حبس بودم کارم شده بود نقشه کشیدن واسه فرهاد.

اینکه چطوری وقتی دیدمش بزنم فکشو میارم پایین!

یا چطوری جونشو از بدنش خارج کنم؟

چطوری انتقام بگیرم!

دو روز پیش برای یسری امضا و کارای دیگه منو به خارج شهر بردن.

ولی به شدت تحت مراقبت بودم و زیرنظرشون بودم.

نمیشد کاری کرد.

ولی دور نبود روزی که از اینجا خلاص بشم ...

دوشی گرفتم و لباسامو با لباسایی که روی تخت گذاشته بودن تعویض کردم.

دیگه کار از ته ریش گذشته بود و ریشام هر روز بلند تر می شد.

چند سالم بود؟

۲۵ یا ۶۵؟

کمی از موهای جلوی شقیقه ام سفید شده بود.

رد موی سفیدی هم روی ریشم بد خودنمایی می کرد.

فکر به این روزم انداخته بود!

دکمه های پیرهنمو نبسته دراز کشیدم روی تخت

و دستامو دو طرفم باز کردم.

مرگ رو بیشتر از هر چیزه دیگه ای میخواستم.

اما قبلش باید یسری چیزا رو با بعضی آدما تسویه میکردم!

در باز شد.

وقت ناهار بود انگار ... زهر مار بهتر بود برای من تا غذا.

تخت بالا پایین شد و از بوی عطر گرمش فهمیدم همون دختره اس!

دختر جیسون ...

این همه خدمه ، دخترک واسه چی میومد اینجا؟

بودنش کنارم عذابم میداد.

-ناهار ...

حرفش تموم نشده زدم زیر دستش که سینی غذا تو دستش بود.

-گمشو بیرون.

مثل همیشه خونسرد از جاش بلند شد دست به سینه مقابلم ایستاد

-بلند شو ...

اعتنایی نکردم

-بهت می‌گم بلند شو.

عصبی بودم و هرآن ممکن بود بزنم گردنشو خورد کنم.

روی تخت نشستم و دستی لای موهام بردم

-برو بیرون ... برو بیرون تا قبل از اینک— ...

-اینطوری می‌خواهی بری دنبال طناز؟

نگاه تیزی بهش انداختم. از جام بلند شدم و قدم برداشتم سمتش.

میترسید که با هر قدمم چند قدم ازم دور میشد؟

دو قدم مونده بود برسه به دیوار .

ایستادم و اونم ایستاد.

هولش دادم سمت دیوار طوری که از دردی که تو تخته پشتش ایجاد شد صورتش

جمع شد

گلوشو فشردم

-یدفعه بهت گفته بودم اسمشو به زبونت نیار ؛ نگفتم؟

گوشه‌ی لبش کش اومد.

فشار دستمو بیشتر کردم :

-دفعه آخر...-

به سختی لب زد:

-اگه کاری کنم بری دنبالش چی؟-

دستم ناخواسته پایین اومدو روی دیوار کنار صورتش ستون شد، تیک گرفته بودم
انگار که انقدر پشت سرهم پلک میزدم.

-درست حرف بزن ببینم.

دستشو به گلویش کشید و با لبخند گوشه‌ی لبش گفت:

-از اینجا ردت میکنم به شرط اینکه با پدرم کاری نداشته باشی!

ازش فاصله گرفتم پوزخندام تبدیل به قهقهه شد.

دیوانه بود یا دیوانه فرض کرده بود؟

-من دارم جدی حرف میزنم

براق شدم تو صورتش:

-تو بیجا میکنی جدی حرف میزنی

چی فکر درباره‌ی من؟

ها...؟

نزدیکش شدمو با تکون دادن سرم گفتم :

-چی کردی تو دختر جون ؟

توقع داری از کسی که حیثیتمو به بازی گرفته راحت بگذرم ؟

احمق من رادینم ... رادین محتشم

میدونی واسه چی تا الان اینجام ؟

سری تکون داد :

-واسه اینکه تمرکز ندارم

تمرکز اینکه چطوری اون پدر و دارو دستشو به خاک سیاه بشونم.

پوزخندی زدو ابرویی داد بالا :

-میل خودته جناب رادین محتشم !

یا طناز یا ابروت ...

لبشو با زبون تر کردو به سمت در قدم برداشت ...

دستی به صورتم کشیدمو نفسمو پر حرص بیرون فرستاد.

-خیلی خب واسا ... واسا

یه قدم تا بیرون از در فاصله داشت، ایستاد،

ولی برنگشت.

لبمو زیر دندون بردم :

-باشه، کنار میایم باهم.

برگشت سمتم و لبخندی زد :

-این یه معامله‌ی کاملا منصفانه اس !

پوزخندی زدم :

-معلومه دانشت زیاد نیست که به این کار که اسمش نامردیه میگی منصفانه.

ولی من قبول میکنم.

-چه ضمانتی میدی ؟

-ضمانتی ندارم و لازم نمی‌بینم که بدم؛ اما برای تو این معامله خیلی سودمنده پس

بهتره حرفای بی ارزش رو بزاریم کنار دختر جیسون !

پاکت سیگار رو از روی میز چنگ زدم و رفتم کنار پنجره.

سیگاری از داخل پاکت برداشتم و گذاشتم گوشه‌ی لبم.

صدای کفشاش خبر از نزدیک شدنش بهم رو می‌داد.

فندک رو زد و سیگارمو روشن کرد.

-همین امشب کاراتو انجام میدم

اما اگ....

برگشتم سمتش. دستشو آورد پایین :

-اولا با دست بامن صحبت نکن. دوما شرط و شروط برای من نزار.

من دیونه ام ، یهو دیدی میزنم زیر همه چی !

ترسید مثل اینکه ...

-خیلی خب ... باشه !

امشب آماده باش.

ازم دور شد، بدون اینکه برگردم دود سیگارمو از بینیم خارج کرده امو گفتم :

-ساعت چند؟

-منتظرم باش.

حرفشو زدو از اتاق رفت بیرون.

معامله‌ی خوبی بود ؟

آره گمونم که خوب بود

من حاضر بودم واسه طنز از جونمم بگذره ام حیثیتم که چیزی نبود!

خوشحال بودم. طوری که فکر میکردم دنیا رو به اسمم زدن .

غیر از اینم نبود ...

داشتم به طنز می‌رسیدم این کم خوشحالی نداشت.

باید خودمو اصلاح میکردم.

دلَم میخواست معشوقه ام منو همونطوری که یادشه ببینه، نه شلخته و داغون.

به سمت سرویس حرکت کردم.

وسایل اصلاح رو برداشتم شروع کردم به انجام کارام.

لعنتی با این موی سفید چه کنم ؟

نمی‌شد کاریش کرد. بیخیالش شدم.

کارم که تموم شد صورتمو آبی زدم

اگه اون موهای سفید رو بذاریم کنار مثل سابق شده بودم.

حتی خبر اینکه قراره دوباره ببینمش، این روح مرده رو زنده می‌کرد ...

از سرویس اومدیم بیرون و از بین اون لباسایی که تو کمد برام ردیف کرده بودن
یکیشو کشیدم بیرون.

انگار نمی‌خواستن اینجا بهم بد بگذره که انقدر برام تدارک دیده بودن.

لباس سفید رنگی که از کمد دروده بودم بیرون رو تنم کردم.

ساعت رو نگاهی انداختم.

اونیم بود ...

شامی که برام آورده بود رو خوردم.

بعداز مدتها سومین غذایی بود که اینجا می‌خوردم. تمام این مدت غدام آب بود و
قرص مسکن.

درکمال تعجب تمام غذا رو خوردم.

عشقی که نسبت به طنز داشتم منو وادار به هرکاری می‌کرد.

مثل پسر بچه‌های ۱۵ ساله شده بودم ... ذوق داشتم ... اونم چه ذوقی

وصف نشدنی.

رو بروی پنجره ایستادم.

دیگه باغ روبروم برام مثل بهشت شده بود.

دیدم نسبت به همه چی عوض شده بود.

همه چی قشنگ شده بود انگار.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی ساعت ۱۲ شب شده بود!

با صدای در نگاهمو از پنجره به در اتاق دوختم.

توی دلم غوغایی به پا بود.

هیچ جوهره نمی‌تونسم خودمو کنترل کنم.

ولی باید آرام می‌شدم.

چه کرده بود این دختر که منه بی احساس رو به مردی شوق زده تبدیل کرده بود؟!

در باز شدو سارا داخل اتاق شد.

بههم نزدیک تر شدو من چند قدم مونده رو پر کردم.

برگه‌هایی توی دستش بود که وقتی بهش دقیق شدم، متوجه شدم بلیط هواپیماس .

روی چهره‌ام مکثی کرد.

حق داشت، تغییر زیادی کرده بودم نسبت به روزای دیگه !

بلیط رو گرفت سمتم :

-اینم از بلیط . همه چی برای رفتنت مهیاست.

باید ازش تشکر میکردم ؟

آره ... آره بنظرم باید همین کارو میکردم. اون داشت منو به عزیزم می‌رسوند!

کم لطفی در حقم نکرده بود.

لب تر کردو دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم :

-ممنون.

بلیط ها رو از دستش گرفتم.

-فقط پای قولت بمون رادین

-من پای قولم می‌مونم. اما اگه روزگار چرخید و پدرت گرفتار شد، بدون من نخواستم

!

به گوشه‌ی چشمش دستی کشید.

برگشتم تا کتمو بردارم.

-حسودیم می‌شه به طناز ...

مکثی کردم و متعجب برگشتم سمتش.

سرشو پایین انداخت و پشت بهم ایستاد.

-دنالم بیا ...

سکوت رو ترجیح دادم.

پشت سرش به راه افتادم، ویلا غرق سکوت و تاریکی بود.

-امشب پدر برای انجام کاری به بیرون شهر رفته، ولی چندتا از بادیگارد ها دم در

هستن.

برگشت سمتم:

-مجبوریم از در پشتی باغ بریم.

سری تگون دادم :

-من فقط میخوام از این خراب شده برم بیرون، حالا فرقی نمی‌کنه چطوری و از کدوم

مسیر.

کمی طول کشید تا به در پستی برسیم.

اما من برام مسافت مهم نبود ... تنها چیزی که برام لذت بخش بود صحنه ای بود که
طناز رو تو آغوش خودم حبسش می کردم.

بوته ها و درختچه ها رو کنار زدیم و نزدیک دری شد ایم که کاملا حرفه ای استار شده
بود بین انبوهی از درخت ها وسایل آهنی.

کوله ای که روی زمین قرار داشت رو از روی زمین برداشت.

-اینم وسایلت.

کوله رو از دستش گرفتم، برای اولین بار لبخندی هرچند کوتاه روبهش زدم:

-حساب تو با پدرت جداس! لطف بزرگی در حقم کردی سارا.

هیچوقت فراموش نمی کنم.

لبخندی زدو گفت :

- امیدوارم به چیزی که میخوای برسی .

طناز باید خیلی قدر تو بدونه.

نفس عمیقی کشیدم :

-اونی که قدرشو ندونست من بودم. نه اون ...

پلکی زد:

-ماشین بژ رنگی سر خیابون منتظرته ...

زدم روی بازوش :

-بازم ممنونم ازت، خدانگهدار !

درو باز کردم و از باغ دور شدم، صدای گرفته‌ی سارا به گوشم رسید که گفت :

-مواظب خودت باش.

دستی براش تکون دادم و به راه افتادم.

فکر دیدن طناز برام لذت بخش تر از آزادیم از اون زندانی خونگی بود !

با احتیاط به سمت همون ماشینی که نشونه هاشو داده بود حرکت کردم.

نگاه آخرمو به ویلا انداختم.

عجیب روزگاری برام گذشت این مدت.

در عقب رو باز کردم،

سوار ماشین شد و مرد بلافاصله پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین رو به سرعت به حرکت درورد.

کوله رو روی پام قرار دادم و زیشو باز کردم.

دنبال گوشیم میگشتم تا پدر زنگ بزنم.

تا از خوب بودن حالم کمی آرامش پیدا کنه.

با دومین بوقی که تلفن خورد، صدای خسته‌ی پدر تو گوشم پیچید.

-الو؟

-سلام پدر. منم رادین.

سکوت کرده بود، انگار شوکه شده بود!

به حرف که اومد بجای اینکه گله کنه بیشتر میخواست رفع دلتنگی کنه.

دلیل نبودن این مدتم رو گذاشتم به پای گرفتاری که داشتم.

توجیه درستی نبود اما نمی‌شد همه چی رو هم به پدر گفت.

پدری که قلبش مریض بودو من اینطوری انقدر زجرش دادم.

تماس رو که قطع کرده ام.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمامو بستم.

آرامش می خواستم اما این آرامش روهم با وجود آزادییم به دست نیوردم.

تنها زمانی تو اوج آرامش بودم که وجود طناز رو کنار خودم حس کنم.

لعنت به من که انقدر قلبم سنگی بود.

چطوری کنار خودم داشتمش و قدرشو

نمی دونستم؟

با صدای مرد به خودم اومدم :

- رسیدیم

چشمامو باز کردم و اطراف رو نگاهی انداختم. فرودگاه بودیم.

از ماشین پیاده شده ام و کوله رو روی شونه ام انداختم.

- اینو خانم گفتن که بهتون بدم.

به جعبه توی دستش نگاهی انداختم :

-چیه این ؟

-من در جریان نیستم.

سری تکون دادم و جعبه رو ازش گرفتم.

وارد فرودگاه شدم، کارهای لازم رو انجام دادم و منتظر نشستم.

جعبه رو باز کردم نامه ای داخلش بود با یه عروسک !

شونه ای بالا انداختم و نامه رو باز کردم.

از سارا بود.

خط به خطشو دقیق خوندم.

از علاقه اش به من می‌گفت، از اینکه این مدت چقدر با پدرش صحبت کرده که دست

از کارش بکشه، اما اون نخواسته.

نوشته بود از این به بعد می‌خواد یه آدم دیگه بشه.

حرفاشو زیاد طولانی نکرده بود اما خلاصه‌ی صحبتاش این بود که با دیدنم زندگیش

کاملاً از این روبه اون رو شده.

لبخندی زدم.

نمی‌دونم این دختر تو اون جسم و روح داغون من چی دیده بود که عزم تغییر کرده بود!؟

اما هرچی بود ته دلم براش آرزوی موفقیت میکردم.

پروازمون رو که اعلام کردن از روی صندلی بلند شدم و به راه افتادم.

تو طول پرواز، حتی خواب هم به پلکام نمیومد.

تمام فکرام پی طنز بود و پدر ...

همین افکارم برای اینکه نزاره من استراحت کنم و تو خودم باشم کافی بود!

ترجیح دادم اول برم عمارت، چون آدرسی از خونه‌ی فرهاد لجن نداشتم.

دربستی گرفتم و ترجیح دادم تا رسیدن کمی بخوابم.

با صدای راننده چشم باز کردم :

–جناب رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

جلوی عمارت ایستادم.

نگاهمو دوختم به نمای بیرونی عمارت. چقدر دلم برای اینجا و خاطراتش تو این چند وقت تنگ شده بود.

انگار سالیانه که پا اینجا نذاشته بودم!

زنگ در رو فشردم و طولی نکشید که نادر در رو باز کرد.

با دیدنم شوکه شده بود و انگار نمی‌تونست حرف بزنه.

حس می‌کردم زیادی شکسته شده، تا قبل از رفتنم به یاد ندارم اینقدر تارهای موش سفید بوده باشه.

نکنه طناز ...

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.

می‌خواست دستم رو ببوسه، دستمو کشیدم عقب و بغلش کردم.

-این چه کاریه مرد

-خیلی خوش آمدید آقا ... واقعا از دیدنتون شوکه شدم.

خداروشکر که صحیح و سالمید.

ازهم جدا شدیم :

- مگه قرار بود نباشم؟

- نه آقا زبونم لال ... خدانکنه.

با خنده به بازوش ضربه ای زدم و درحالی که به سمت خونه می‌رفتم گفتم :

- چرا اینجا انقدر بی‌روحه ؟ دیگه خبری از اون گل‌های رنگیم نیست.

نفسشو آه مانند بیرون فرستادو گفت :

- چی بگم والا ارباب جان ... بعداز رفتن شما دیگه هیچی سرجاش نبود و نیست.

نگاه معنی دارمو بهش دوختم، اونم از یه چیزی داشت رنج می‌برد و میشد حدس زد

که نبودن طنز شده بود باعث و بانی این حالش.

نسرین هم با دیدنم، دست کمی از نادر نداشت

با این تفاوت که زودتر اشکش جاری شد.

ازشون جدا شدم و به سمت اتاق پدر حرکت کردم.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

پدر روی تخت خوابیده بود.

لبه‌ی تخت نشستم و به آرومی صداش زدم

چندین دفعه این کارو کردم اما عکس‌العملی ازش ندیدم.

دستمو گذاشتم روی دستش :

- پدر ...؟

نبض پدر رو گرفتم، کند میزد.

سریع نادر رو صدا زدم، اجازه‌ی حرفی بهش ندادم

-سریع زنگ بزن آرژانش بیاد.

نسرین اومد تو اتاق

-چشیده آقا ... خان چی ... چی—

-آروم باش، برو به نادر بگو این آمبولانس لعنتی چی شد؟

صدای گریه و شیون نسرین هم بلند شده بود و این اضطراب منو بیشتر میکرد.

بالاخره آمبولانس اومد و سریع پدر رو به بیمارستان انتقال دادیم.

پدر نباید چیزیش می شد ...

وگرنه من خودمو هیچوقت نمی بخشیدم.

هیچوقت ...

دکتر گفت که پدر حمله بهش دست داده.

و سگته کرده که خداروشکر ردش کرده.

از ته دل خدارو برای اینکه یه فرصت دیگه بهم داده بود طعم آغوش پدرمو بچشم
شاکر بودم !

پدر رو بردن بخش سی سیو.

تقریبا داشت غروب میشد که پدر به هوش اومد.

برای دیدنش شوق و ذوقی وصف نشدنی داشتم.

وارد اتاق که شدم و چشمش به من خورد لبخند عمیقی زدو با برداشتن ماسک
اکسیژنش اسمو صدا زد.

دستی که سرم بهش وصل بود رو توی دستم گرفتم و بوسیدم.

-سلام پدر، بهتری؟

بی جون پلکی زدو گفت :

-تو رو که دیدم عالیه ام پسرم.

خوشحالم که قبل از رفتنم تونسته ام یه دفعه دیگه ببینمت.

کلافه گفتم :

-از این حرفا نزن ...

پدر تو باید زود خوب شی، باید برگردیم عمارت دوباره همه امون دور هم جمع شیم.

با صدای زنگ گوشیم ملافه رو روی پدر صاف کرده ام و از اتاق زدم بیرون.

تماس رو وصل کردم و صدای نگران قادری تو گوشم پیچید:

-پسر تو حالت خوبه؟

-خوبم ... خوبم. باید زودتر بهت زنگ می‌زدم اما مشکلی برام پیش اومد.

-پسر تو مارو نصف جون کردی ... معلوم هست کجایی؟

این گوشی لعنتیت چرا خاموش بود!؟

روی نیمکت های داخل حیاط بیمارستان نشستم:

-داستانش مفصله ... خیلی مفصل

-نگو فکری که درموردت کردم درسته!!!

با با خنده سری تکون دادم:

-من چه میدونم چه فکری تو سرته مرد!

-جیسون! کاره جیسون بوده غیب شدن این مدتت، درست میگم؟

اگه تایید کننده‌ی حرفای قادری می‌شدم صد درصد عزمش برای تو دام انداختن
جیسون دوبرابر می‌شد و شواهد زیادی بر علیه اون به دستش میومد.

اما خوب پس اون قول لعنتی چی؟!

من بهش قول داده بودم که با پدرش کاری نداشته باشم.

اونم در ازاش منو نجات داد.

میدونم ... میدونم که کارش از نظر انسانی یه وظیفه بوده، اما خب می‌تونست همین
کارم نکنه

و من بدون دیدن پدرم، اونو از دستش بدم!

اگه همچین می‌شد هیچوقت باخودم کنار نمیومدم.

-بین ... را ... دی ... ن ... ما ... ما

از روی نیمکت بلند شدم:

-جاتو عوض کن، صدات قطع و وصل میشه.

الو؟ فهمیدی چی گفتم؟

-رادی...ن من ... داره گوش... خا... میشه

نگر...هیچی نباش ... با بچه ها ردشونو ... زد ...

لعنتی نه !

شقیقه هامو مالیدمو گفتم :

-قادری نه ... دست نگه دارید فعلا ... می شنوی صدای منو ؟ دست نگه دارید !

صدای ممتدد بوق خبر از قطع شدن تماس میداد.

حس میکنم عذاب وجدان گرفتم.

کلافه تو حیاط بیمارستان قدم زدم ... لعنتی داشت همه چی بهم می ریخت.

یه حسی بهم میگفت رادین خل نباش!

تو که اونو لو نمی دی بچه ها کارشو می سازن پس مطمئن باش تو سر قولت موندی.

شماره قادری رو گرفتم، خاموش بود.

شماره ی نیمارو هم گرفتم، اونم همراه قادری بود

همین کاراش و هوا داریش نسبت به من، کاری کرده بود که رفیق دیرینه ام باقی

بمونه.

نیما هم خاموش بود.

انگار روزگار دست به یکی کرده بود زجر بده منو!

اما تا همیشه اوضاع اینطوری باقی نمی موند.

رفتم بالا تا با دکتر پدر صحبت کنم.

با منشی‌ش هماهنگ کردم و وارد اتاق شدم.

بخاطر آشناییتی که باهامون داشت و احترامی که برای من و پدر قائل بود

به بهترین وجه داشتن به پدر رسیدگی می‌کردن و این همون چیزی بود که من

می‌خواستم.

-دکتر می‌خواستم بدونم حال پدرم چگونه ؟

خطر رفع شده ؟

-خب رادین جان محتشم بزرگ یه سگته رو رد کرده.

ولی این به این معنی نیست که دیگه هیچ خطری تهدیدش نمیکنه !

باید از هر استرس و ناراحتی‌های فکری دور باشه.

چون دلیل سگته‌ی امروزشم برای فشار عصبی زیادی بوده که تحمل کرده.

بعداز گفتن یسری نکات و حرفای دیگه از اتاق دکتر زدم بیرون.

باید آرامش رو واسه پدر مهیا می‌کردم.

کم تو این مدت زجر نکشیده بود.

رفتم سمت اتاق پدر، نسرين اونجا بود و من خیالم بابت پدر کاملا راحت بود.

نادر رو دیدم که با نایلونی پراز کمپوت و چیزای دیگه داشت سمت اتاق حرکت می کرد.

از پشت خودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم.

جا خورد، برگشت سمتم و گفت :

-جانم ارباب؟

-اینا رو بزار تو اتاق، بیا کارت دارم.

-روی چشمم.

تو حیاط کنار ماشین ایستاده بودم، با چشم روی پله های بیمارستان داشت دنبالم

میگشت، دستمو برانش بالا بردم

که منو دید و حرکت کرد سمتم.

روبروم ایستاد:

-امر بفرمایید ارباب

-سوار شو باید بریم جایی ؟

آب دهنشو قورت دادو نگاه مظربشو به اطراف چرخوند

-جسارت نباشه، اما کجا قراره بریم ارباب ؟

در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم و تو همون حال گفتم :

-سوار شو ، میفهمی

نادر سوار ماشین شدو از بیمارستان زدیم بیرون.

نگاهی بهش انداختم.

-خب نادر.

برگشت سمتم :

-جانم آقا

-آدرس فرهاد رو ازت میخوام.

چشمات درشت شدو سرفه‌ی مصلحتی کرد با صدای لرزون گفت:

-چی...چیزی شده ارباب ؟

-کاری باهات دارم، بگو آدرس خوشو

-اما ...

زدم روی فرمون و گفتم :

-نرو روی مخم نادر، آدرس لعنتیشو بده.

کمی دست دست کردو بالاخره آدرس داد.

درستشم همین بود

باید حساب کار دست فرهاد لجن میومد دیگه!؟

اون تو نبود من از خیلی فرصتا استفاده کرده

ولی همه رو از حلقومش میکشتم بیرون

همه‌ی اون چیزایی که لیاقتشو نداشته و الان تو دسترسشه.

نمی‌دونم چقدر تو مسیر بودیم که بالاخره رسیدیم به منطقه ای که خونه اش بود.

وارد خیابون اصلی شدم.

-خب؟ کدوم کوچه اس؟

-آقا خواهش میکنم بیاین برگردیم.

عصبی درحالی که سعی در کنترل کردن خشمم داشتم گفتم :

-از چی میترسی مرد؟ هان؟ از چیه اون مردک بی وجود میترسی که اینطوری التماس

میکنی برگردیم؟

بغض مرد سرباز کردو شونه هاش لرزید.

ماشین رو کنار خیابون متوقف کردم و برگشتم سمتش.

باید آروم می‌شد تا هم توضیح بهم بده هم آدرس اون لعنتی رو بزاره کف دستم!

دستمو گذاشتم روی شونه اش :

-وقت، وقته گریه نیست نادر، حرف بزن.

از گریه دست کشید و با دستمالی اشکاشو پاک کرد :

-بخدا آقا شرمنده ام ... شرمنده‌ی طناز و خودم، حتی مادرش.

با دستم روی فرمون ضرب گرفتم و عصبی گوشه‌ی لبمو میجویدم.

پوزخندی زدمو برگشتم سمتش :

-واسه چی این کارو کردی نادر؟ چرا دختر دسته گلنو دادی به این حیون انسان نما؟

تو که انقدر احمق نبودی ...

خیلی سعی داشتم جلوی خودمو بگیرم تا که تند رفتار نکنم.

شاید اونم دلیل قانع کننده‌ای که در نظر من هیچ چیزی قانع کننده نیست، داشته باشه.

-باور کن آقا من به خواسته‌ی خودم این غلطو نکردم.

طلبکارام ریختن سرم، تهدید به مرگم کردن.

گفتن که تا یه هفته بدهی میلیاردیشونو ندم سر از بدنم جدا میکنن.

این فرهاد خیر ندیده هم مثل موریانه اومد و گفت دختر تو بده به من، منم بدهیاتو صاف میکنم.

برگشت سمتو نادم ادامه داد :

-ولی آقا به جون تک دخترم که میخوام دنیاش نباشه، من اولش قبول نکردم.

گفتم نه طنز بچه اس، من شوهرش نمیدم.

اما خیر ندیده نمیدونم چه وردی چه طلسمی مارو کرد که ...

-بسه نادر، توجیه هات هیچکدوم قابل قبول نیست.

تو می تونستی به خان بگی ، به من بگی ...

ما که همیشه تا تونستیم همه رو کمک کردیم چه برسه به تو و زن و بچه ات که دیگه

جزیبی از اهالی خانواده‌ی ما شده بودی.

-بخدا آقا پشیمونم ... مثل چی پشیمونم.

ولی به خدای احد و واحد که خود طنز راضی بود.

بچه ام نمیخواست من تو بدبختی بیفتم.

خاک برسر من که انقدر پدر بی ...

دستمو بردم بالا :

-لازم نیست انقدر خودتو سرزنش کنی.

هرچند ...

نیم نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم.

-آقا من خیلی بدبختم ، نامرد نمی‌زاره بچه‌امو ببینم.

الهی خدا به زمین گرم بزنتش ...

دیگه خونم به جوش اومد و غریدم :

-گوه خورده مرتیکه‌ی حرومی، اسم کوچه‌ی کوفتیشو بگو ...

-بامداد ... بامداده اسم کوچه اش آقا.

به دقیقه نرسید که با ماشین رو جلوی در برجش توقف کردم.

از ماشین پیاده شدیم و نگاهی به برج انداختم.

پوزخندی زدم و خواستم حرکت کنم سمت ساختمان که نادر بازومو گرفت ...

برگشتم سمتش :

-آقا تروخدا درگیر نشید باهانش، اون آدم درستی نیست.

سرشو انداخت پایین

-می ترسم بلایی سر طناز بیاره.

-نگران نباش اگه تو میخوای اینجا منتظر بمون

-نه ... نه میام ... میام باهاتون ارباب.

سری تکون دادم و زنگ طبقه‌ی کوفتیشو زدم اما صداش از پشت سرمون اومد :

-به به بین کی اینجاست ! ستاره‌ی سهیل شدی ارباب جون ؟

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مصلت بشم.

دستم مشت شدو برگشتم

سرتاپاشو با حقارت نگاه‌ی انداختم و حرکت کردم سمتش.

مقابلش ایستادم و مکثی روی چهره اش که حالمو بهم میزد کردم :

-متوجه شدم غلطای زیادی کردی

یقیه اشو گرفتم و هلش دادم عقب که کمرش با شدت با دیوار برخورد کرد

-مرتیکه حالا گوه خوری میکنی نمیزاری این مرد بچه اشو ببینه ؟

عوضی فرصت طلب هیچ فکر کردی اون دختری که تو خونه زندانش کردی چند

سالشه ؟

شرف داری تو آخه بی شرف

ترسوی احمق

پوزخند صدا داری زدو گفت :

-حرفای خنده دار نزن رادین خان، من که میدونم ...

نادر پرید وسطو با خشم گفت :

-ساکت شو فرهاد، تو خودت یه تنه کل شهر رو بدبخت میکنی

لازم نکرده مظلوم بازی دربیاری

میخوام دخترمو طلاقش بدم، بسه انقدر بدبختی کشیدم.

حماقت بسه

خندید ... بهتره بگم قهقهه زد.

-وای خدای من خیلی بامزه ای نادر

تو دختر تو در قبال صاف کردن بدهیت به من دادی رفت !!!

فراموش کردی؟؟

سرشو آورد نزدیک تر :

-دیگه اون دختر و از سرت بیرونش کن.

با مشت کوبیدم پایین چشمشو یقیه اشو بیشتر تو دستم فشردم.

زر زیاد داشت میزد...

-همین الان بهش میگی بیاد پایین فهمیدی مرتیکه.

فهمیدی یا یجور دیگه حالت کنم؟

تک خنده ای کردو سری انداخت بالا :

-نوچ همیشه

با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد :

-دوست ندارم زنمو غریبه‌ها ببینن ارباب !

دستمو بردم بالا و خواستم تو دهن نجشش بزخم که نادر دستمو از پشت گرفت و منو کشید عقب.

فرهاد هم از فرصت استفاده کردو ازم دور شد.

-آقا تروخدا ... تروخدا ولش کن

این مرد دیونه‌اس

تقلا میکردم خودمو از بند نادر آزاد کنم، اما محکم منو گرفته بودو التماس میکرد که با فرهاد کاری نداشته باشم.

-اون دختر زنمه ! بفهمین جفتون

تا من نخوام نمیتونید هیچکدومتون ببینیدش.

پس الکی نیاید اینجا.

-بقران زنده ات نمی‌زارم فرهاد عوضی

زنده ات نمی‌زارم

خودم با همین دستام خفه ات میکنم

مرتیکه‌ی بی همه چیز

خندیدو وارد ساختمون شد

نادر منو نشوند لبه‌ی جدول و گفت :

-ترو به خدا ارباب آروم باش یکم.

فردا میریم دادگاه ازش شکایت میکنیم

این مرد با این حرفا ککشم نمیگذه !

با حرکت چیزی که تو پنجره‌ی یکی از طبقات دیدم چشمم ناخودآگاه رفتم پی همون پنجره.

پرده کنار رفته بودو طناز جلوش ایستاده بود
از همین فاصله هم میشد بغض و ناراحتیشو دیدم.

دستش نشست روی شیشه

از روی جدول بلند شدم که یهو طناز از کنار پنجره کشیده شد به عقب
دستای مشت کرده امو زدم به دیوار و وارد ساختمون شدم.

-هی هی آقا کجا؟ کجا تشریف می‌برید؟

مردی که جلوم ایستاده بود رو کنار زده ام و گفتم:

-برو پی کارت

-شما بگو اول با کی کار داری تا من بزارم برید بالا

اینجا قانون داره، هرکی هرکی نیست.

کربات مسخره اشو دور دستم پیچیدمو تو صورتش براق شدم:

-واسه من دم از قانون نزن مرتیکه .

من مخم رد داده دیدی یهو کل ساختمون رو روی سر تو و بقیه خراب کردم.

مرد که ترسیده بود از جلوم کنار رفت و حرکت کردم سمت آسانسور ...

جلوتر از نادر وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه اشو زدم؛ اون باشه دائم میخواد جلوی منو بگیره.

آسانسور که تو طبقه اش متوقف شد

پیاده شدم و با مشت لگد افتادم به جون در خونه اش ...

مشت ها و لگدامو میزدم به اون در لعنتی بلکه باز کنه.

اما از ترسش باز نمی‌کرد!

-باز کن این لامصبو

اگر مردی این صاب مرده رو باز کن خودتو نشون بده.

فرهاد باز کن

باز کن بی‌ناموس باز کن...

با اومدن نادر منم به اجبار به بخاطر خواهش کردنش کنار کشیدم.

چرا طناز نمیومد دم در؟

حتما اون بی همه چیز ترسونده بودتش.

یا شایدم تهدیدش کرده بود

من خوب اون فرهاد لجن رو می‌شناختم.

نشستم روی پله و شقیقه هامو مالیدم.

نادر هم کنارم نشست و سرشو با دستاش گرفت.

-فقط خدا می‌دونه چقدر احساس حقارت و احمق بودن می‌کنم ارباب جان

چطوری دیگه میتونم روی طناز رو ببینم!؟

-من نمی‌زارم اون دختر تو این باغ وحش بمونه!

میکشمش بیرون...

نادر رو فرستادم خونه و خودم تو ماشین منتظر، بیرون اومدن فرهاد شدم

اما بیرون نیومد

داشتم ناامید می‌شدم و خواستم برگردم که ماشینی رو دیدم که از پارکینگ بیرون زد،
بخاطر دودی بودن شیشه‌ها نتونستم راننده رو ببینم.

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمان شدم، نگهبان با دیدنم دوباره دست و پاشو گم
کرد

دستم و گذاشتم روی میز و با غیض گفتم :

-کی بود الان با ماشینش از پارکینگ خارج شد؟

زل زده بود بهم، آب دهنشو قورت داد

محکم کوبیدم روی میزو داد زدم :

-جواب منو بده. کی بود ؟

-خی...خیلی خب داد نزن آقا ایبابا

چه بدبختی گیر کردیما

بقیه اشو گرفتم :

-جواب بده بجای این همه ناله کردن

نگاه ترسیده اشو به دستام که روی یقیه اش قرار داشت، انداخت و گفت :

-آقای بهرامی بودن

سری تکون دادمو دستمو از روی یقیه اش برداشتم و با صاف کردن پیرهنش گفتم :

-از اول بگو!

کیف پولمو از داخل جیبم درودم و چندتا تراول پنجایی گذاشتم روی میز.

با دیدن پول چشماش برقی زدو گفت :

-دست شما درد نکنه ، شرمنده کردید آقا

امری دیگه ای بود در خدمتم.

پوزخندی بهش زدم و سوار آسانسور شدم.

به قدری خر کیف تراول هایی که بهش داده بودم شده بود، که متوجه چیزه دیگه ای

نمی شد

جلوی در ایستادم.

قلبم ضربانش رفته بود بالا و بی قرار خودشو به سینه ام می کوبید.

میخواستم بعداز مدت ها دخترکم رو ببینم.

چه لحظه‌ی خوبی بود...

زنگ در و به آرومی فشردم و کنار ایستادم.

چون برایش مشخص نبود پشت در کیه درو باز نمیکرد عروسکم!

چند تقه به در زدم، از قدیم یادمه فرهاد هم تو مستی همینطوری در خونه رو میزد!

لای در به آرومی باز شد

و جلوی در ایستادم، اما طناز با دیدنم خواست درو ببینده که

پامو گذاشتم لای درو با یه حرکت درو باز کردم.

وارد خونه شدم و طناز رو دیدم که با ترس یه گوشه ایستاده بود و سرش پایین بود.

سمتش قدم برداشتم اما ازم فاصله گرفت

کاری نداشت گیر انداختنش.

با دستم گرفتمش و اجازه‌ی هیچ حرکتی و بهش ندادم.

روزی زانوم خم شدم و بازوهاشو گرفتم

-من دلم برای تو تنگ شده بود، حالا تو از من دوری میکنی طناز؟! -

صدای فرو فرستادن آب دهنش به گوشم رسید، با صدای گرفته ای لب زد :

-لطفا برید از اینجا

عصبی شدم از این طرز برخوردش.

و عصبی شدنم کاملا طبیعی بود ...

-چرا؟ چرا باید از اینجا برم؟ من اومدم اینجا که ببرمت طناز

نگران چی هستی؟

به من نگاه کن ... به من نگاه کن طناز.

دست انداختم زیرچونه اشو سرشو گرفتم بالا و مجبورش کردم بهم نگاه کنه.

روی گونه اش رد کبودی بود

دستم ناخودآگاه نشست روی گونه اش که آخی از سر درد گفت

-کار اون حرومزاده اس؟

اون اینطوریت کرده طناز، اره؟ حرف بزن

حرف بزن تا ...

تو چشمام خیره شدو با ترس گفت :

-ترو خدا ارباب، اون ... اون آدم خطرناکيه

چقدر دلم برای صدای قشنگش تنگ شده بود، محکم تو بغلم حبشش کرده ام.

طوری که حتی نمی‌تونست یه اینچ تکون بخوره.

دستم نوازش وار روی کمرش بالا و پایین میکردم.

-میدونم باهاش چیکار کنم.

انتقام تمام این مدت رو سرش در میارم، پول پدرتم مثل سگ جلوش پرت میکنم.

محکم تر بغلش کردم و روی سرشونه اشو بوسیدم.

-داشتم از نبودنت دیونه میشدم طناز

چقدر دلم برای عطر تنت تنگ شده بود.

حس لرزیدن چونه‌اشو روی کتفم می‌تونسم حس کنم.

تعجب میکردم که چرا روسری سرش کرده.

از حیایی که این دختر داشت شگفت زده شده بودم.

روسریشو از سرش لیز دادم و از آغوشم کشیدمش بیرون

با دیدن موهای کوتاه و مشکیش دلم بی‌اختیار هری ریخت.

سرش پایین بودو قطره های الماسی اشکش بود که شره میکرد به پایین.

اخمام رفت توهم، قلبم فشرده شدو با صدای خشداری گفتم :

-طناز ... موهات؟ چه بلایی سر موهات آوردی؟

دستمو لای موهاتش بردم

-این موها طول عمر من بودن، چرا این کارو باخودت کردی؟

لبش باز و بسته میشد حرفی بزنه، اما نمی‌تونست

بغضم شکست و خودشو پرت کرد تو بغلم.

-ارباب ... من دلم ... دلم براتون ... خیلی تنگ شده بود

خیلی زیاد ... خیلی زیاد

صدای هق هق اش کل خونه رو داشت برمیداشت، قلبم میشکت وقتی دخترکم

اینطوری مظلوم اشک میریخت.

دست انداختم زیرپاشو بلندش کردم، دستش دور گردنم حلقه شد و سرشو تو تخته

سینه ام پنهان کرد و تمام بدنش از گریه کردنش میلرزید.

نشستم روی کاناپه و اون معذب میخواست از بغلم بیاد بیرون.

اما با قفل کردن دستام دورش بهش اجازه‌ی جدا شدن ندادم بهش.

بینیمو به گردنش مالیدم و عمیق بو کشیدم، لبامو گذاشتم روی پوست گردنشو ...

لبامو گذاشتم روی پوست گردنشو بوسیدمش.

لذتی که از حس کردنش بهم دست میداد، گفتنی نبود.

دستش گذاشت روی تخته سینه ام و سرشو گذاشت روی شونه ام.

اونم دلتنگم بود انگار...

روی سرشو بوسیدم و بعد از چند دقیقه که تو آغوشم داشتمش، سرشو گرفتم بالا و

دستم دو طرف صورتش قاب گرفتم و خیره به چمشای دلرباش گفتم :

-بهتره همین امشب از اینجا بریم.

ابروهایش پرید بالا و با ترس سری تکون داد و گفت :

-نه .. نه نمیتونم

سرشو انداخت پایین و با بغض ادامه داد :

-می ترسم ... فرهاد یه آدم روانیه

هرکاری ازش برمیاد

نیمچه لبخندی زدم و با نوازش کردن لباش گفتم :

-اون هیچ غلطی نمی کنه، چون من جلوش واسادم...

نمی خواد نگران چیزی باشی

-اما من خیلی ازش ترس دارم، می ترسم بلایی سر پدرم بیاره

-بهت قول میدم هیچی نمیشه، باشه ؟

باشه طناز ؟

نگاهم کردو با لبخند کم جونی زدو سری به معنی تایید تکون داد.

-تا شما هستید من دلم قرص میشه

لبخندی به روش زدم

دستاشو گرفتم، پشت جفت دستاشو بوسیدم.

چونه اشو گرفتم و همونطور که با انگشت

شصتم چونه اشو نوازش می‌کردم،

واسه بار دیگه لبامو روی لباش قرار دادم.

دستمو لای موهای کوتاهش بردم و از چشیدن طعم لباش نهایت لذت ممکن رو می‌بردم.

از گذاشتن دستش روی تخته سینه ام متوجه کم آوردن نفساش شدم.

سرمو بردم توی گودی گردنشو جای جای گردنشو می‌بوسیدم، با میک عمیقی که به گردنش زدم صدایی از ته حنجره اش بیرون اومد.

لبخند پرلذتی زدم و دست نکشیدم از کارم، لاله‌ی گوشش رو بوسیدم و برای مراعات حالش پیش روی نکردم.

سخت بود جلوی خودمو گرفتن و لمس نکنم جای جای بدن این دخترکو.

اما نمیخواستم علاقه‌ی منو به خودش فقط یه هوس بدونه!

-برو لباساتو بپوش، وسایلتو جمع کن

میریم ...

-ولی ...

دستم و گذاشتم روی لبش

-هیش، کاری که گفتم رو انجام بده

ناراحت سری تکون دادو از روی پام خواست پایین بره که تو لحظه آخر کمرشو
گرفتم و جای کبودیشو بوسیدم.

لبش به خنده کش اومدو به سمت اتاق پا تند کرد.

خوب می‌دونستم چه بلایی باید سر اون حروم زاده بیارم!

گوشی رو از جیبم دروادم و شماره‌ی رها رو گرفتم.

تنها کسی که به ذهنم می‌رسید و می‌تونستم بهش اعتماد کنم

بعد از چند تا بوق، صدایش تو گوشم پیچید:

-به به آقای رادین بی معرفت!

چه عجب ... یاد فقیر فقرا کردی مرد؟

دستی تو موهام بردم و از روی مبل بلند شدم

-رها ماجرای نبودنم مفصله بعدا باهم صحبت میکنیم، الان تو یه موقعیتی هستم که به کمکت احتیاج دارم.

-باشه رادین خان باشه !

ولی یادم میمونه ها... جونم ؟ چه کمکی ؟

من در خدمت هستم...

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و گفتم :

-میتونی خودتو زود به آدرسی که میدم برسونی؟

یه کار خیلی مهم دارم، میخوام که طناز رو بهت بسپارم.

کمی مکث کرد بعد صدای خنده اش بلند شد

-همون دختر روستاییه ؟ گوگولی مگولیه !؟

با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج میزد گفتم :

-آره همون

-چشم هر چی شما بخوای رئیس، آدرسو برام تکست کن زود خودمو میبرسونم.

لبخند محوی زدم

-ممنون رها، تکست میکنم واست.

-اکی پس فعلا رادین جون.

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و برای سر زدن به طنز وارد راهرویی که اتاقا قرار داشت شدم.
این بهترین کار بود، این موقع شب نمی‌تونستم طنز رو با خودم ببرمش عمارت،
اگرم خودم میخواستم از اینجا دور بشم میترسیدم فرهاد از زیر دستم لیز بخوره!

وارد اتاقی شدم که لای درش کمی باز بود.

با دیدن طنز، اونم با بالاتنه‌ی عریان که پشت به من قرار داشت و دیدن اون ردهای
کمر بند روی بندش دستم روی دستگیره خشک شد.

خون خونمو میخورد

رسمما کارد میزدن عمرا خونی ازم درمیود!

جلو رفتم و دستمو کشیدم روی مهره‌ی گردن و تخته پشتش، شونه هاش لرزید و تو
خودش جمع شد.

مغموم خم شدمو رد اون زخم هارو بوسه بارون کردم

سرشونه‌ی لختشو بوسیدم و کنار گوشش نجوا گرانه گفتم :

-تقاص تمام این کاراشو میبینه... تقاص تمام کاراشو!

برگردوندمش طرف خودم

معذب بود جلوم که صورتش با دیدنم به سرخی زدو لباسشو جلوش گرفت.

پلکی زدم، دستشو گرفتم و اوردمش پایین.

چونه اشو بوسیدم و نگاهش کردم

سبیک گلوش رو بوسیدم و گفتم :

-از من خودتو پنهان نکن، همه‌ی چی تو برای منه طناز؛ همه چیت.

دستای ظریف و دخترونه اشو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-ببارم بهت گفتم، تو تا آخر جات اینجاس

می‌دونی این مدت که دور بودم ازت چه رنجی کشیدم ؟

من بدون تو زندگی جهنمه طناز

قطره های اشک از گوشه‌ی چشمش چکید، اشکاشو با دستم پاک کردم و صورتشو

غرق بوسه کردم.

نمیخواستم اما ناخواسته قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم راستم روی صورتم ریخت.

دستاشو کشید روی صورتم و با صدای خشداری گفت :

-کجا بودی این مدت ارباب ؟

گوشه‌ی لبم کشید اومد، سری تکون دادمو با بوسیدن گوشه‌ی لبش گفتم :

-به من نگو ارباب !

من رادینم ... برای تو رادینم.

دیگه نمیخوام بجز رادین تو خلوتمون چیز دیگه ای صدام بزنی.

چونه اشو نوازش کردم و گفتم : -فهمیدی ؟

سری تکون داد.

نگاهمو به بالاتنه اش انداختم، هنوزم همون شکلی بود...

لباس رو از دستش گرفتم

دخترکم تو این مدت بیشتر از همیشه لاغر شده بود، اما جبران میکنم تمام این

زجراشو !

از مکتم مثل اینکه عذاب میکشید که گفت :

-من خودم میپوشم

نگاهم روی چشماش سوق پیدا کرد

تیله های آیش میلرزیدن و چشماش سرخ شده بود.

بالای سینه اش دقیقا همونجایی که قلب کوچیکش میزد رو بوسیدم

و لباس رو تنش کردم.

روی سرشو بوسیدمو چمدونشو گرفتم تو دستم و با انداختن دستم پشت کمرش از

اتاق بیرون رفتیم

خودشو چسبوند به خودم و دستاشو دورم حلقه کرد، چقدر این کاراش برام لذت

بخش بود.

دیونه میشدم با این کاراش.

و از اون خونه‌ی لعنتی و کزایی خارج شدیم.

به دستم فشاری آوردو گفت :

-نمیگی کجا بودید را... رادی...ن

خنده ام گرفته بود از اینکه چرا هنوز نمیتونست اسم کوچیک منو به راحتی صدا بزنه !

از برج زدیم بیرون و با بوسید پشت جفت دستاش گفتم :

-خیلی مفصله ... برات میگم طنازم.

سرشو نوازش کردم

- الان یکی از دوستای من میاد و می‌برت پیش خودش

باهاش راحت باش، دختر خوب و خونگرمیه.

پلکی زدو گفت :

- اما من میخوام پیش شما بمونم، فرهاد ...

- دیگه نمیخوام اسم اونو به زبونت بیاری طنناز

باشه؟

- ولی خب ...

- بگو باشه تا خیالم راحت شه.

با ناراحتی سری تکون داد.

گونه اشو بوسیدم و بغلش کردم، اگه تا صبح یا حتی فردا یا شایدم ماه ها تو این

آغوش حبس میشدم، بازم سیر نمیشدم ازش.

طولی نکشید که ماشین رها جلوی پامون ایست کرد، خودش از ماشین پیاده شد و

اومد سمتمون.

اولش زل زل نگاهمون کرد ...

ابرویی بالا انداختم و اون بی رودربایسی خودشو پرت کرد تو بغل طناز و بعدشم بغل من!

چیکار میشد کرد اخلاقش اینطوری بود...

زیادی خونگرم بود...!

طناز با تعجب و کمی دلخوری نگاهم کرد.

یعنی الان حسودیش شده بود؟

-خیلی دلم برات تنگ شده بود رادین ... معلومه کجایی آخه؟

اون امیر خرم که چند هفته اس گوشیش خاموشه و خونه اش نیست.

رها رو از بغلم کشیدم بیرون و با تک سرفه‌ی مصلحتی که کردم گفتم:

-ماجرا داره

خب فکر کنم همه چی رو پشت تلفن بهت گفتم

رها چرخید سمت طنازو با خنده گفت:

-بله رئیس باید از خانوم خانوما مراقبت کنم.

لپ طناز رو کشید و گفت:

-چند سالته تو انقدر خوشگلی بی شرف خانم؟

خنده ام گرفته بود

هم از طرز برخورد رها هم از چشمای گرد شده‌ی طناز!

لبشو تر کردو مثل همیشه خانومانه گفت :

-من ۱۵ سالمه.

رها متعجب پشت هم پلکی زدو گفت :

-واقعا؟... جدی میگی؟... من فکر کردم الان باید

۱۰،۱۲ سالت باشه!

دستمو گذاشتم پشت کمر طناز و درحالی که بازوی رها رو گرفته بودمو به سمت

ماشین می‌بردم گفتم :

-رها بهتره این حرفا رو بزاری وقتی خونه رسیدید!

با من در تماس باش، معلوم نیست کی برمیگردم.

-چشم رئیس

رها شیشه رو کشید پایین من با گذاشتن دستم لبه‌ی شیشه گفتم :

-انقدر به من نگو رئیس! ایبایا...

حواست بهش باشه رها

بالاغیرتن اذیتش نکن، سوال پیچش نکن

خندید و گفت :

-خیلی خب ری ... ! یعنی رادین جان حواسم به همه چیز هست.

مراقب سوگولیتون هستم. توهم مواظب خودت باش.

با لبخند سری تکون دادم

رها با خنده گفت :

-پپر بالا دیگه خانم خوشگله

ماشین رو دور زدم و رفتم طرف طناز که هنوز سوار ماشین نشده بود

مقابلش ایستادم و با نوازش کردن سرش گفتم :

-نگران چیزی نباش، زود برمیگردم پیشت.

-ترو خدا مواظب خودتون باشید

چشمکی زدم و گفتم :

-هستم ...

لبشو کوتاه بوسیدم و سوار ماشینش کردم.

رها با بوقی که زد ماشین رو به حرکت درودو کم کم از دیدم محو شدن.

تو ماشین نشستیم و منتظر اینکه اون لجن سر برسه حتی پلک روی هم نداشتیم ...
نمیدونم چه موقع از شب بود یا دم دمای صبح بود که بالاخره ماشینش وارد پارکینگ
شد

از ماشین پیاده شدم و قبل از بسته شدن در خودمو به پارکینگ رسوندم ...

چراغ ماشینش که خاموش شد

کنار در راننده ایستادم، درو بازش کردم و با گرفتن یقه‌ی پیرهنش که تا نیمه باز بود
از ماشین کشیدمش بیرون.

کمرشو کوبوندم به ماشین و بی حرف مشت اول رو خوابوندم روی صورتش

خرخره اشو گرفتم و از بین دندان های کلیده شده ام غریدم:

-اینو زدم واسه گوه خوریه زیادی که کردی

مشت بعدی تو چشم و طرف چپ صورتش خوابوندم

-مونده هنوز تقاص اون دست درازی هایی که به اون دختر بی گناه کردی بدی بی

همه چیز.

کم کم داشت زیر مشت و لگدام جون میداد که مثل یه تیکه حیون رهانش کردم.

سرخوشانه وسط اون همه درد با صورت جمع شده قهقهه ای زد و بریده بریده گفت :

-شاید تو ... تو کارت بامن تموم ش ... ده باشه

چندین سرفه پشت سرهم کردم مابین سرفه هاش گفت :

-اما ... اما ما خیلی کارا باهم داریم ار..باب جون

بی‌رحم نبودم، اما وقتی قیافه‌ی مظلوم طناز

و اون رد کتک‌هایی که روی بدنش بود جلوی چشمم نقش میبست،

خون جلوی چشم‌امو می‌گرفت و وجرعت اینو داشتم که این حیون صفتو بکشمش !

با لگد کوبیدم تو شکمشو روی زانوهایم خم شده ام.

نگاه تحقیرآمیزی به صورت‌اش و لاش و وضعیت نابودش انداختم و گفتم :

-در حدی نیستی که بخوای منو تهدید کنی احمق

هرگوهی بخوری بدون تهش اون تویی که به خاک سیاه میشینی !

پوزخندی زدو گفت :

-ما آدما کوه نیستیم ار..باب جون، بهم میرسیم...

ایستادم و تکوندن پیرهنم گفتم :

-دیگه داری با زر زندای زیادیت حوصله امو سر میبری مرتیکه

پامو گذاشتم روی پنجه های دستش و با فشاری که به دستش میوردم گفتم :

-دوروبر طناز و خانواده اش بینمت دیگه مثل حالا نمیزمنت !

میکشمت کثافت ... فهمیدی؟

حرفی نزد که بیشتر با پام دستشو له کردم :

صورتش از درد جمع شد

-آخ لعنتی خی...خیلی خب ... خیلی خب

از داخل جیبم چکی که بابت بدهی نادر داده بود رو دروادم و پرت کردم تو صورتش

-اینم پولت لاشخور

از پارکینگ زدم بیرون، حس سبکی داشتم

کاره نیمه تموم رو انجام داده بودم.

حالا می موند ماجرای جیسون

من آدمی نبودم که بتونم اوضاع رو بهم ریخته بینم!

بی نظمی حالمو بهم میزد.

سختی و بدبختی و واسه هر آدمی بود.

اما اینکه آیا از این مشکلات رهایی پیدایی کنی یانه کار هر مردی نبود!

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه‌ی رها حرکت کردم.

دلم میخواست این خیابونا و اتوبانای لعنتی رو زودتر از همیشه بگذروم تا زودتر به

طناز برسم،

دلم بد کنارش بودن رو میخواست...

رها جون ماشین رو تو پارکینگ پارک کردو باهم سوار آسانسور شدیم و طبقه‌ی پنجم

پیاده شدیم.

کلید رو از کیفش درود و درو باز کرد

دستشو گذاشت پشت کمرمو با مهربونی گفت :

-برو تو طناز جان

بخشیدی زیرلب گفتم و خواستم کفشمو دربیارم که باخنده گفت :

-میتونی از اون دمپایی هایی که اونجا گذاشتم استفاده کنی

وارد خونه که شدیم رها جون

کلید شو پرت کرد روی اپن و گفت :

-راحت باش عزیزم، من از تعارف کردن و این چیزمیزا اصلا خوشم نیامد، پس راحت

باش

لبخندی زدمو گفتم :

-خیلی ممنون، باعث زحمتتون شده ام

همینطوری که مانتو و شالشو درمیورد و به سمت اتاق میرفت گفتم :

-چه زحمتی دختر، چقدر تعارفی هستی تو!

از طرز برخوردش خنده ام گرفته بود دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با چشمم تمام خونه رو از نظر گذروندم.

رهاجون دختر باسلیقه ای بود.

اینو میشد از چیدمان خونه و ظاهر و استایل شیک و به روزش، متوجه شد!

فکر میکنم باید همسن ارباب باشه ...

دختر جذابی بود

لااقل مثل اون روزا خودشو با آرایش خفه نمیکرد.

یعنی ارباب به اونم خبر رسیدنشو داده بود؟

با صدای رهاجون برگشتم سمتش

-گرسنته ؟

با دیدنش چشمم گرد شد...

نزدیک بود ابرو هام تا آسمونم پیره بالا !

رها جون با یه تاپ و شلواک دخترونه و جذب مقابلم قرار گرفته بود.

خندیدو گفت :

-به چی نگاه میکنی دختر؟

خودتم ازهمینا داریا ...

از خجالت حرفی که بهم زد لپام سرخ شد

یعنی جلو ارباب هم میخواست اینا تنش باشن؟

رو گرفتم ازشو لبمو بردم زیر دندون

-نگفتی گرسنه هستی یانه ؟

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم :

-ممنون گرسنه نیستم.

-بشین طناز

روی صندلی های بلند روبروی اپن نشسته ام

رها جون در یخچالو باز کردو گفت :

-خب معلومه که داری تعارف میکنی، بزا ببینم اینجا چی پیدا میشه ...

-نه ... یعنی من واقعا گرسنه نیستم

با بازوش در یخچالو بست و نایلون هارو گذاشت روی میز

-ولی من خیلی گرسنمه

باهم یه چیزی میخوریم

مخالفت رو جایز ندونستم و تشکری کردم.

همینطوری که مشغول درست کردن ساندویچ بود گفتم:

-کمک میخوایید ؟

نگاهم کردو گفت :

-بلدی قهوه درست کنی ؟

سری تکون دادم

-بلدم

-آره دیگه باید بلد باشی، آخه رادین قهوه زیاد میخوره.

با اومدن اسم ارباب، دلم هری ریخت

دلم شور میزد خداکنه زود برگرده ... نگرانش بودم.

-چیزی شده؟

قهوه ساز رو روشن کردم و چرخیدم سمت رها جون

-دلم شور میزنه ... نگران اربابم.

خنده ی کوتاهی سرداد و گفت :

-نگران نباش عروسک خانم، رادین میدونه چطوری از پس خودش بریاد

تا ما این ساندویچ هامونم بخوریم اونم رسیده

بیا بشین عزیزم

پشت میز نشستیم و من اصلا میلی به خوردن غذا نداشتم.

فقط یه گاز ازش رو تونستم به زور قورت بدم

اونم برای اینکه بغضم لعنتیم باهاش از بین بره.

از اینکه ارباب برگشته بود بی نهایت خوشحال بودم

اما استرس اون فرهاد لعنتی و اون کارهایی که میتونست ازش سر بزنه یه لحظه هم

راحتم نمی گذاشت.

انقدر خسته بودم که اعتنایی نکردم و دوباره پلکامو بهم فشردم و تو جام غلطي
خوردم .

دوباره همون قلقلک روی پوست صورت‌تم شروع شد.

از ترس اینکه فرهاد باشه

پشتم لرزید و با ترس برگشتم

اما با ارباب مواجه شدم که لبخند روی لبش بودو مشغول قلقلک دادن اجزای بدن من
بود!

با دیدنش لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت و نفسمو آسوده بیرون فرستادم.

لبخند پرمحبتی زدو منو بیشتر به خودش فشرد

-بیدارت کردم طنازم؟

ببخشید

پلکی زدمو گفتم:

-مهم نیست ... شما کی اومدید

دستی به صورت‌تم کشید چونه امو بین انگشتاش گرفت و با نوازش کردن چونه ام گفت
:

-تازه رسیدم.

با دیدن استخون‌های متورم و قرمز شده‌ی پشت دست ارباب

ناخودآگاه دستم برای نوازش کردن دست متورم شده‌اش روی دستای مردونه‌اش نشست.

-دستتون چی شده؟

خیره نگاهم کردو با بوسیدن پشت دستم گفت :

-چیزی نیست

بیشتر منو به خودش نزدیک تر کردو خیره به چشمام گفت :

-هرچقدر میبوسمت، رفع دلتنگیم همیشه

دل‌م میخواد تو خودم حلت کنم طناز

آروم خندیدمو ارباب با صدای خشداري گفت :

-چرا میخندی؟

خنده‌امو به سختی خوردم و گفتم :

-همینطوری...

با یادآوری فرهاد خنده از روی لبام پرکشید و با صدای گرفته‌ای گفتم :

-اون ... اون

-آگه منظورت فرهاده که کارم باهاس تموم شد، پول پدرتم باهاس صاف کردم.

لبامو نوازش کردو گفت :

-دیگه لازم نیست واسه چیزی نگران باشی.

الان باید به یه چیزی فکر کنی

به چشمات نگاه کردم، انگار چشمات برقی زد

لبخند جذابی زدو با چشمکی که بهم زد گفت :

-الان باید یکاری کنی ...

یهو طاق بازم کرد به ثانیه نکشید روی تنم خیمه زد و جفت دستامو گرفت بالا

و با خنده گفت :

-دلتنگی منو رفع کنی !

نمیدونم چه شده بود همش خنده ام میگرفت ، از ذوق زیاد دیدن ارباب بود گمونم...

سرشو آورد جلوتر و با کشیدن زبونش روی لبام گفت :

-آگه همینجا هم درسته قورتت بدم کسی نمیتونه جلومو بگیره.

لباشو گذاشت روی لبام، پلک چشمات به آرومی بسته شدو مشغول بازی با لبام شد

لبامو بین لباش حرکت میداد و دستاشو لای موهام میبرد

ناخواستہ قطره‌ی اشکی که منشاء اش دلتنگی بی اندازه ام واسه ارباب بود از گوشه‌ی

چشمم سرازیر شد

حرفای رها جون توی ذهنم نقش بست...همش ... جز به جزء اش.

اون لحظه دیگه طنناز قبلی نبودم

یه دختر دلتنگ و عاشق شده بودم.

دستم پشت گردن ارباب حلقه شد و منم خواستم طعم لباشو بچشم.

لبام که شروع به حرکت کرد ارباب متعجب پلکاشو باز کرد

اما اینسری من بودم که از خجالت چشمامو بستم.

شدت بوشه هاش بیشتر از قبل شد

دستش نشست روی شکمم

و نوازش میکرد

نفس که کم اوردم ازم جدا شد و لب پایینمو بین دندوناش برد و کشید.

صورتتم از دردش کمی جمع شد

پشت سرهم شروع کرد بوسه های کوتاه زدن به لبم.

سرشو برد تو گودی گردنم و میک عمیقی بهش زد

- دارم دیونه میشم طناز ...

هرچی لمست میکنم دلتنگیم بیشتر از قبل میشه

چرا انقدر خواستنی؟

از سبیک گلوم شروع کرد به بوسیدن تا به تخته سینه ام رسید

با صدای خشداری گفت :

- نمیتونم ببینم کسی بجز من دست به تنت زده باشه.

اون عوضی ک...

- نه ... اون هیچ کاری نکرده

دکمه‌ی اول پیرهنمو باز کردو گفت :

- نمیخوام یک لحظه هم ازم دور باشی

دکمه‌ی دوم پیرهنمو باز کرد

- تو فقط برای منی

دکمه‌ی سوم پیرهنمو هم باز کرد

- تا ابد ... تا همیشه

لبه های پیره‌نمو کنار زد با دیدن خط سی‌نه ام آب دهنشو به سختی قورت داد

دستشو کشید روی سی‌نه امو

نفسشو سخت بیرون فرستاد، انگار متوجه ضربان قلب بالام شد که بی‌قرار نگاهم

کرد

-نمیخوام اذیتت کنم

چشم از ارباب گرفتم و ...

با شرم گفتم :

-ما کار درستی نمیکنیم

دقیق شد تو چشمام و گفت :

-مشکلت چیه ؟

نکنه، چون فعلا برای من نشدی حس گناه بهت دست میده

ها طنازو؟

پلکی زدم و با سکوت‌م جواب سوال ارباب رو دادم

کوتاه خندید و کنارم دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرم.

موهامو نوازش میکرد و من غرق خوشی بودم

-این مدت خیلی کارها دارم که باید انجامشون بدم

باید خیلی چیزا رو درست کنم.

ولی یه چیزی رو خوب بدون عروسک من ...

دستشو نوازش وار کشید روی گونه ام

-تو اول و آخرش برای خودمی

برای ارباب رادین.

گوشه ی لبش به خنده کش اومد و کنار لبمو بوسید و گفت :

-بخواب ... خوب بخوابی جوجه

لبخندی زده امو شب بخیری زیر لب گفتم

روی سرم رو بوسید و منو مجبور کردم تو همون آغوش گرم و مردونه اش بخوابم

#رادین

دلَم نمیومد چشمای خسته و نازشو باز نگه دارم، خیلی خسته بود.

حقم داشت، روزگار سختی رو پشت سر گذاشته بود ولی قول میدم بهش یروزی،

تمام این خستگی هاشو از دوشش بردارم.

نمیتونستم چشم بردارم از صورت معصومش وقتی خوابه.

انقدر خسته بود که به دقیقه نکشید نفساش منظم شد و به خواب رفت.

دستم از زیر لباسش رد کرده امو گذاشتم روی شکمش.

چقدر شیرین بود بچه‌ی من مادری به خوبی طناز داشته باشه!

این دنیا خیلی برای من اتفاقات متفاوتی رقم زد ولی هرکاری کنی، هر فاصله‌ای بین

من و این دختر بندازه

بازم من کنار نمیکشم.

بوسه‌ی امشبش، همراهی امشبش

خنده هاش لبخنداش

همه و همه برام لذت بخش‌ترین چیز تو این دنیا بود ...

تا آخر پای این عشق و ایسادم و وایمیسم.

دستم نوازش وار روی شکم گرمش میکشیدم

حس خوبی بهم میداد نوازش این جسم پاک.

کنارش آرامشی داشتم که به راحتی با وجود فکر و مشغله‌ای که توی ذهنم بود به

خواب رفتم.

صبح با صدای جیغ جیغ رها از خواب بیدار شدم.

- پاشید دیگه ... ایبابا ترو خدا اینارو نگاه

رادین پاشو

طناز طناز پاشو دیگه ...

متکارو پرت کرد روی صورت و گفت :

- یجوری محکم گرفتتش انگار میخواد در بره

ولش کن بچه رو خفه کردی

پلکامو باز کرده امو خستگیمو در کرده امو با صدای خشداری که ناشی از خواب بود

گفتم :

- چیشده

پوز خند بلندی زدو گفت:

- آقا رو میگه چی شده؟

چیزی نشده ساعت از ده هم گذشته

متعجب پلکی زدمو به آرومی ضربه ای به پیشونیم زدم :

- وای دیرم شد دیرم شد لعنتی

خواستم بلند شم که ...

خواستم بلند شم که دیدم سر طناز روی دسته

هنوز همونطور روی دستم خوابیده بود

تو خودش جمع شده بود.

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست موهاشو نوازش کرده امو آرام بیدارش کردم.

تو جاش غلطی خورد لای پلکاشو باز کرد

نگاهشو اول به من انداخت و بعد به رها که با خنده داشت نگاهش میکرد.

یهو تو جاش نشست دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت :

-س...سلام ... ببخشید انگار خیلی خوابیده ام

خنده ی مردونه ای سر دادمو گفتم :

-سلام دلبر، نه جفتمون خیلی خوابیدیم

رها چشمکی زدو گفت :

-معلوم نیست دیشب چیکار میکردید که انقدر بی حالید

طناز لبشو برد زیردندونشو با خجالت گفت :

-نه بخدا ... هیچی

رها خندیدو گفت :

- شوخی کردم دختر، پاشید صبحانه حاضر کردم

دست انداختم دور گردن طناز و انداختمش تو بغلم و روبه رها گفتم :

- میایم ماهم

- باشه، فقط یادتون باشه اینجا دختر مجرد هستا

سری با خنده تکون دادمو گفتم:

- برو کم مزه بریز رها

بوسی رو هوا واسمون فرستاد و از اتاق رفت بیرون.

سر طناز رو که رو قفسه‌ی سینه ام بودو بوسیدم

- خوب خوابیدی دیشب ؟

سرشو گرفت بالا ولی نگاهم نکرد

- بله، خیلی خوب خوابیدم

با مکت سرشو بالاتر گرفت و به چشمام خیره شد

- کی برمیگردیم عمارت ؟

- پدر و مادرت تهرانن، پدر بیمارستانه و ...

ترسیده لب زد :

-خان؟ خان بیمار...ستانه؟ چیشده

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-خطر رفع شده... نمیخواد نگران باشی

واسه عوض کردن بحث پیش کشیده شده، با لحن شیطنت باری گفتم:

-حالا لباس منو دربیار میخوام برم دوش بگیرم

متعجب آب دهنشو پرصدا قورت دادو گفت:

-مگه خودتون نمیتونید؟

ابرویی بالا انداختم

-نوچ

با چشماتش اطراف رو چرخ میزد

دستاشو گرفتم و گذاشتم روی سینه ام

-دربیار دیگه

سری تکون دادو با دستاش مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شد

محو صورتش بودم و اون به آرومی کارشو انجام میداد.

دکمه هامو که باز کرد عقب کشید

-لباسم دربیار دیگه

از اون نگاه‌های حرصی بهم انداخت و من تو دلم از خنده ضعف رفتم و نتیجه اش شد
فقط یه لبخند کوچیک گوشه‌ی لبم

دستاشو گذاشت لبه‌ی پیرهنمو برای درودنش کمی به جلو خم شد.

فرصت رو از دست ندادم و لبامو گذاشتم روی لباش

بی وقفه از لباش کام می‌گرفتم نفس که کم آورد به دستم فشاری آورد عقب کشیدم
زبونمو کشیدم روی لباشو گفتم :

-کاش بگی چرا انقدر خوش مزه‌ای

گونه اش قرمز شد. از لپش گازی گرفتم و با خنده به رد دندونام روی لپش نگاه کرده
ام

اخماش رفت تو همو گفت :

-دردم اومد

لپشو بوسیدم و دست انداختم زیرپاشو از روی تخت بلند شدم

ترسیده دستشو دور گردنم حلقه کرد

-میشه منو بزارید زمین

-نه جات خوبه ...

در حموم رو با پام باز کرده ام و اون اعتراض گونه گفت :

-چرا اومدیم اینجا ؟

گذاشتمش زمین و گفتم :

-خیلی سوال میپرسی طناز

-خوب من ...

انگشت اشاره امو گذاشتم روی لبشو گفتم :

-باید دوش بگیرم

-پس چرا منو آوردید اینجا

-اولا آوردید نه آوردی

دوما اوردمت اینجا تو منو حمام کنی

متعجب با همون چشمای درشتش و ابروهای بلندش پشت سرم هم پلکی زدو گفت :

-شما امروز تنبل شدید

سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید

یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم :

-که من تنبل شدم ؟

دستمو بردم سمت سگ کمر بندمو طناز نگاهش بهم خورد و خنده اشو خورد

کمر بندمو درودمو اون ترسیده یه قدم رفت عقب

- بیا جلو ببینم

- ارباب من ... من

عصبی گفتم :

- بیا جلو

سمتم قدم برداشت، دستمو گذاشتم روی بازوشو گفتم :

- بهت گفتم به من نگو ارباب

نگفته ام ؟

گوشمو طرف لبش بردم

-ها؟ نشنیدم؟

-چر...چرا گفتید

-خب پس چرا باز تکرارش میکنی؟

-ببخشید

-طناز یه دفعه دیگه وقتی تنهاییم بهم بگی ارباب اونوقت خیلی عصبی میشم

شلوارمو از پام دروردم و اون با گزیدن لباس نگاهشو ازم گرفت

-خوب بیا وان رو پر کنیم

از جاش تکون نخورد

-د بیا دیگه ...

کارمون که تموم شد توی وان رفتم و کمرمو به لبه‌ی وان تکیه دادم

روکردم سمت طنازو گفتم :

-پشتم ...

متعجب نگاهم کرد پوفی کشیده امو گفتم :

-بیا ماساژ بده

نمیدونم چرا انقدر بازی کردن با این دختر رو دوست داشتیم.

پشتم ایستاد و من از برخورد دستای گرمش روی پوست بدنم

از لذت چشمامو بستم.

-خوبه، ماساژ بده طناز.

کاری که گفتم رو انجام داد و با دستای ظریف و کوچیکش شروع کرد ماساژ دادن.

حس کردم دستش درد گرفت.

لعنتی انقدر تو حس خوبش غرق شده بودم، فراموش کردم ممکنه دستش درد بگیره.

دستاشو گرفتم و کشیدمش کنار وان جفت دستاشو بوسیدم و گفتم :

-دستات درد گرفت ؟

ببخشید نازنینم، انقدر تو خوشی غرق بودم یادم رفت ممکنه دستات درد بگیرن.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش نشست

-نه من خوبم.

کمی خودمو کشیدم بالا و دستامو دو طرف صورتش قاب گرفتم

پیشونیشو چسبوند به پیشونیش

وقتی با اون چشمای درشت و آیش زل میزد بهم دیونه میشدم.

-حتی بیشتر از خودم میخوامت عروسک

لبامو گذاشتم روی لباشو شروع کردم بوسیدن اون لبای خوش طعم و لعنتیش !

نفس که کم آورد ازش جدا شدم.

دستی به صورتش کشیدم و با خنده گفتم :

-تو دوش نمیگیری

چشم‌اش درشت شد

- نه ... نه

بلند خندیدمو روی بینیش زدم

- خیلی خب، پس برو به رها بگو یه حوله واسه من آماده کنه

- چشم

داشت میرفت سمت در که گفتم :

- کجا ؟

- برم حول...

- نمیخواد بیا اینجا ، کارت مونده هنوز دلبر.

پوفی کشیدو گفت :

- چه کاری ؟

- سرمو نشستنی دختر

- آخه من چرا بای...

با لحنی که سعی در کنترلش داشتیم که خنده امو آشکار نکنه گفتم :

- بدو ببینم، حرف نباشه

بعد از دوشی که همراه حرص خوردنای طنز گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون

طنز روی تخت نشست به بودو اخماش توهم بود

درحالی که موهامو خشک میکردم گفتم :

-چرا نشتی پس ؟

-تمام لباسام خیس شده، میخوام بشورمشون

بعد از مکئی بلند زده ام زیر خنده و گفتم :

-بیخیال طنز، میدادی رها مینداخت ماشین لباسشویی

از روی تخت بلند شد با همون اخمای توهم گفت :

-روم نشد

سمتش قدم برداشتم و با دستم موهاشو بهم ریختم که جیغش درومد

-عه موهاممممممم

-غر غرو میشی خیلی خوردنی میشی

رو ازم گرفت و حرکت کرد سمت حموم

بازوشو گرفتم :

- کجا؟

- لباسا ...

- بنداز تو رخت چرکا

- اما

- ببین طناز دیرم شده خوب؟

پوفی کشیدو سری تکون داد

رفت سمت در اتاق که گفتم:

- باز کجا؟

پاشو زمین کوبید و گفت:

- برم بیرون لباساتونو عوض کنید

- تا من به تو یاد بدم من یه نفرم نه دونفر جونم گرفته میشه

با حوله سرمو خشک کرده امو گفتم:

- اینجا باشی من مشکلی ندارم، لباسامو میپوشم

زیرلب

پرویی شنیدم که نتارم کرد

با خنده سری تکون دادمو طناز همونطوری که پشتش به من بود از اتاق زد بیرون.

بعداز پوشیدن لباسام و حاضر شدنم از اتاق زدم بیرون.

وارد آشپزخونه شدم و دیدم که طناز و رها گل میگن و گل میشنون!

سرفه‌ی مصلحتی کردم که نگاه جفتشون به سمتم سوق پیدا کرد.

-به به آقا رادین، بفرما نهار دیگه ...

لقمه‌ی کره و مربایی که طناز برام گرفته بودو از دستش گرفتم و گفتم:

-امروز خیلی تیکه انداختیا یادم می‌مونه.

شونه ای بالا انداخت

-خوبه که آدم فراموش کاری نیستی.

کمی از چاییمو خوردم و گفتم:

-من میرم بیرون، طناز بمونه پشت تا شب.

-اصلا تو بگو تا چند سال اگه من اعتراض کردم ...

لبخندی زدمو گفتم:

-بس که با مرامی.

خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که ...

خواستم از آشپزخونه بزخم بیرون که

طناز صدام زد.

برگشتم سمتش

لقمه‌ای گرفت سمتمو گفت :

-اینو تو راه بخورید، صبحانه که چیزی نخوردید.

به رها نگاه کرده ام که لبخندی زد.

لقمه رو ازش گرفتم و سرشو کشیدم تو بغلم و بوسی روی سرش کاشتم.

-خدافظ

دم در رفتم و خواستم از خونه بزخم بیرون که یادم افتاد گوشیمو نیوردم.

طناز رو صدا زدم خودشو بهم رسوند

-گوشیم تو اتاق جا مونده بی...

-الان میارم براتون.

لبخندی زدم و خیلی جلوی خودم و گرفتم که تو بغلم لهش نکنم.

گوشی رو برام آورد و به دستم داد.

روی زانوم خم شده ام

- چیزی از بیرون نمیخوای برات بخرم

کمی این پا و اون پا کرد

شونه اشو مالیدم :

- بگو به من

- راستش یه چندتا دفتر و خودکار میخواستم.

نتونستم بخرم

گوشه‌ی لبم کش اومدو گفتم :

-آخه اینم شد چیز!

میخرم برات، راستی یه خبر دیگه

سری تکون داد

-مامانتو میفرسم بیاد اینجا

چشماتش برقی زد و از خوشحالی لب پایینشو زیر دندون برد

دستی به موهای کشیدم و بعداز خداحافظی از خونه زدم بیرون.

تو راه چندین دفعه زنگ زدم به نیما و قادری اما بالاخره نیما اون گوشه لعنتیشو

جواب داد!

بلافاصله بعد از شنیدن صدایش زدم روی رگباری ...

-الو

-زهر مارُ الو، معلوم هست تو و اون قادری کجایید؟

چرا این گوشای لعنتیتون در دسترس نیست.

بینی نیما

قدِ یه ارزن مغز تو کلت نیست مرد

-اگه آروم شدی حرفمو بزنم

-میشنوم

-من و الیاس (قادری) سخت مشغول بودیم

بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن تونستیم رد جیسون رو بزنیم و همین دیشب با

مامورا ریختیم تو باغش و سر جلسه ای که با چندتا از این کله گنده ها گرفته بود،

گیرش انداختیم.

نمیدونم حس اون موقع ام چی بود؟!

حس عذاب وجدان، حس پیروزی ...!

اما کاری بود که باید اتفاق می افتاد

دیر و زود اتفاق میفتاد.

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم

-خیلی خب، حالا چی میشه؟

خندیدو گفت :

-معلومه چی میشه دیگه ! به سزای گوه خوریش میرسه.

-رادین ؟ رفتی ؟

-نه ... هستم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی زحمت کشیدی رفیق ، هم تو هم قادری

امیدوارم بتونم جبران کنم

-حرفشم نزن، جبران شده اس ...

-به رها هم زنگ بزن، نگرانته

-باشه میزنم

گوشیم رو که روشن کردم هزارتا تکست و میس کال داشتمم ازش.

تو چطوری، خوبی ؟ چه خبر از دلبر خانم ؟

دستی لای موهام بردم

-خوبم،

اونم خوبه، سپردمش دست رها

-خوب کاری کردی پسر.

خودت مطمئنی خوبی، آخه خسته بنظر میاد صدات.

-درگیر پدرم، اگه حالش کاملا خوب بشه خستگیه منم رفع میشه.

-حالش؟ چیشده مگه؟

-سکته رو رد کرده، فعلا خطر رفع شده ولی خب باید بیشتر بهم برسم

کمی مکث کرد وگفت

-اوه متاسفم.

برسم ایران حتما میام دیدن آقا بزرگ. توهم حتما هواشو داشته باش پسر، ماهم برای

پس فردا پرواز داریم

همه چی رو سپردیم به کاردوونش نگران چیزیم نباش

بعداز اتمام تماسم با نیما، رفتم بالا ...

چند دقیقه رو پیش پدر گذروندم قرار بود بعدازظهر ترخیصش کنیم

پدر فکرمو خیلی درگیر کرده بود!

نسرین روهم فرستادم پیش طناز

نادر رو هم برای رسوندن زنش راهی کردم

برای ترخیص کردن پدر از اتاقش زدم بیرون

تو راهرو بودم که صدای دخترونه اسممو صدا زد

برگشتم عقب و

با روزا مواجه شدم.

با اون کفشای پاشنه بلند طوری قدم از قدم برمی‌داشت که تو شک بودم چطوری

تعادلشو حفظ کرده!..

رسید بهم و بی رودربایسی خودشو انداخت تو بغلم

زمان صیغه تموم شده بود دیگه ، نه!؟

از بغلم کشیدمش بیرون

چهره اش جمع شده و با دلخوری گفت :

-رادین معلومه کجایی ؟ ناسلامتی من و تو ...

دستمو گرفتم بالا و گفتم :

-من و خودتو تو یه خط نیار

هرچی بینمون بود تموم شده روزا.

کلافه دستی به موهام کشیدم:

-بعدا راجب این موضوع صحبت می‌کنیم، الان وقت مناسبی نیست.

-اما را ...

- فکر میکنم باید یادت باشه زمان صیغه هم خیلی وقته که تموم شده

ناباورانه خیره شد تو چشمام

خواست حرفی بزنه که خانواده اش سر رسیدن با تشکر کوتاهی به دلواپسی هاشون
و حال واحوالاشون رفته سراغ کارهای بیمارستان.

مشغول امضاء کردن و تسویه بودم که دستی دور بازوم حلقه شد.

صدای نجواگرانه‌ی روزا زیر گوشم باعث اذیت شدنم شده بود و این منو کلافه میکرد
طوری که ممکن بود هر واکنشی هرچند ناخوشایند از من سر بزنه

-ولی من دست نمی‌کشم ازت ارباب

شاید بگی دختر پرویییم، اما با دلم تعارف ندارم

دوست ندارم حسرتت یه عمر تو دلم بمونه.

چرا حسی نمیگرفتم از حرفاش ؟

من واقعا این دختر رو دوست نداشتم

قصد بازی دادنشم نداشتم.

تصمیم گرفتم یه مدت باهانش باشم، شاید بتونم طنز رو فراموش کنم

شاید بتونم با نبودش کنار بیام.

اما نتونستم

نتونستم ...

تو افکار خودم بودم که ...

تو افکار خودم بودم که

دستش دور کمرم حلقه شد، جالب بود رعایت هیچ چیزی رو هم نمیکرد.

ازش فاصله گرفتم و انقدر به سمتش قدم برداشتم که چسبید به دیوار

صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم :

-بزار همین احترامی که بیمون هست، باقی بمونه تا آخر.

خیره نگاهم کردو ابرویی بالا انداخت

- اما اسم تو روی منه.

من به خانواده ام چی بگم؟

پوزخندی زدم به این همه زرنگیش

- درمیون گذاشتم که بین ما فقط یه صیغه معمولی شکل میگره، شما گنده اش کردید

نکردید؟

اخمی کرده امو با غیض گفتم :

- جواب منو بده

آب دهنشو قورت داد و دستشو گذاشت روی بازوم

به بازوم که دستای روزا دورش حلقه شده بود نگاه انداختم

- رادین من دوست دارم ... باور کن دوست دارم

چرا تو ... چرا تو از من انقدر بدت میاد

ازش فاصله گرفتم پشت کردم بهشو گفتم :

- من از کسی تنفر ندارم، بهتره عاقل باشی روزا

و عاقلانه عمل کنی

دیگه چیزی بین ما نیست.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم، به سمت اتاق پدر به راه افتادم.

کارهای لازم رو انجام دادم و با ویلچری که گرفتم پدر رو تا دم ماشین بردم

کمکش کردم که بشینه داخل ماشین.

انگار خان تیمور و خانواده اش عزم رفتن نداشتیم

که پشت به پشت ما میومدن.

در ماشین رو که بستم رو کردم سمت خان و گفتم:

-ممنون بابت اومدنتون

دیگه بیشتر از این نمیخواه به زحمت بیفتی خان.

خان زد روی شونه امو گفت :

-زحمتی نیست، محتشم عین برادرمه.

-بهتره شما برگردید، چون من قراره پدرو ببرم جایی.

مخالفتی نکرد، چون میدونست حرف من دوتا همیشه

بعداز خداحافظی که کرد به سمت ماشینش حرکت کرد، اما روزا قصد رفتن نداشت

خواستم سوار ماشین شم که دوباره صدام زد

-هروقت برگردید عمارت میام پیشتون.

کم چیزی نیستی ارباب ...

حرفشو زدو رفت.

سوار ماشین شدم، کلافه میشدم وقتی کسی اینطوری روی مخم راه می‌رفت.

ماشین رو به حرکت دروردم

-خوب پدر حالت بهتره ؟

لبخند کم جونی زد و با تکون دادن سرش گفت :

-بهترم بهترم پسر

- باید قول بدی دیگه مشغله های ذهنیتو از خودت دور کنی.

برای شما استرس و ...

-میدونم پسر، دکتر آگاهم کرد

-خوبه پس در جریان هستید

-روژا چیشد؟ خان تیمور رو فرستادی رفت ؟

-آره، چون باید نادر رو زن و بچه اشو بیاریم با خودمون

میدونی که...

- کار خوبی میکنی، خیر ببینی که انقدر مشکل گشایه بقیه هستی رادینم

لبخندی زدمو با فشردن دست پدر گفتم :

- از خودتون یاد گرفتم.

به خونهای رها که رسیدیم ماشین رو دم در پارک کرده ام و چون از قبل به نادر اطلاع داده بودم بیاد پایین دم در ایستاده بود.

سوار ماشین شدن و من برای تشکر از رها رفتم بالا

زنگ در رو فشردم و طولی نکشید که در و باز کرد

با دیدنم گفت :

- چطوری تو؟ چرا لباست ...

- ولش کن اینارو

دستشو گرفتم و گفتم :

- اومدم ازت تشکر کنم، ممنون بابت همه چیز.

لبخندی زدو گفت :

- بیخیال مثل غریبه ها باهم رفتار نکن رادین.

اومد توی آغوشم

دستم برای نوازش کردنش میلرزید ولی من می‌دونستم رها چطور آدمیه.

پشتشو نوازش کرده امو از بغلم کشیدمش بیرون

-نیما بهت زنگ زد؟

-آره خیلی بیشعوره کلی باهاش پشت تلفن دعوا کرده ام

خندیدمو گفتم :

-جفتتون خلید.

خب من دیگه برم، پدر پایینه

-خب واسا من برم حاضرشم

-الان دیگه خیلی دیره یروز میام دنبالت میبرمت عمارت

خندیدو گفت :

-خیلی خب، بسلامت

قبل از اینکه ازش جدا بشم گفت ...

قبل از اینکه ازش جدا بشم گفت :

-آها راستی واسا واسا ... کوله ی طناز جا مونده

سری تکون دادمو منتظر ایستادم.

کوله رو گرفت سمتمو گفت:

-بیا

به نایلون های توی دستش نگاهی انداختم و گفتم :

-اینا چیه ؟

-تا دو ساعت پیش بهش میگفتیم ناهار !

الان برای شما عصرونه اس.

با خنده سری تکون دادمو گفتم :

-زن زندگی به تو میگن رها

از علاقه‌ی رها و نیما به هم آگاه بودم برای همین با شیطنت گفتم :

-کی این نیما خر میشه بیاد تو رو بگیره، خدا میدونه !

پشت چشمی نازک کردو گفت:

-فعلا که سرش جایبه دیگه ای گرمه.

یه قدم بهش نزدیک شده امو گفتم :

-نیما دوست رها ...

نفس عمیقی کشیدو با تکون دادن سرش گفت :

-میدونم .

بعداز گرفتن کوله وخداحافظی از رها سوار آسانسور شدم و از رها خواستم بره داخل
خونه.

هرچقدر آسانسور رو میزدم حرکت نمی کرد مثل اینکه خراب شده بود

مجبور شدم با پله ها برم

اما تو راه پله

طناز رو دیدم که داره به زحمت میاد بالا.

خسته شده بود و نفس نفس میزد

خودمو بهش رسوندم ، سرشو گرفت بالا و با دیدن کوله اش روی دوشم گفت :

-کوله ام ... جا ... مونده بود

خندید امو گفتم:

-از کی تاحالا حواس پرت شدی جوجه ؟

دستشو گذاشت روی قفسه‌ی سینه اشو نفس عمیقی کشید

-خسته شدی ؟

-خیلی پله ... بود

بهش نزدیک شده امو با انداختن دستم زیر زانوش بلندش کردم

ترسیده دستشو دور گردنم حلقه کردو گفت:

-وای نه ...

چشماشو بسته بود، خنده ام گرفته بود از ترسش

-چیہ میترسی ؟

-آ... آره خیلی

نوک بینی کوچیکشو گازی گرفتمو با خنده گفتم :

-تا وقتی من هستم، نباید از چیزی بترسی

پلکاشو باز کردو لبخند دلربایی به روم زد

لبشو کوتاه بوسیدم و

اما نتونستم کنار بکشم

برای همین شروع کردم به کام گرفتن از لباش

سیر که شدم ازش

سرمو عقب کشیده امو زبونمو دور لبم کشیدم

-خیلی خوش مزه اس

ریز خندیدو اونم لبشو تر کرد.

-شیطون شدیا

ولی سعی نکن منو شیطون کنی چون ممکنه همینجا تو راه پله بخورمت

با دستش سرمو کمی نوازش کردو

چشم ازم گرفت.

با یادآوری پدر و اون حالش

طناز رو محکم تر تو آغوشم گرفتم و بی توجه به اصرار هاش برای اینکه بزارمش

زمین چون خسته میشم، پله هارو تند تند می‌رفتم پایین.

عصر بود که رسیدیم عمارت.

از خستگی زیاد به آب گرم و حمام پناه بردم.

با صدای گوشیم

هوله رو دور خودم پیچیدم و سریع از حمام زدم بیرون.

گوشی رو از روی میز چنگ زدم و جواب دادم :

-الو؟

-سلام رادین جان

نشستم روی صندلی و با صدای بشاشی گفتم :

-سلام بر قادری بزرگ، چطوری مرد ؟

خندیدو گفت :

-عملیات به دلخواهت انجام شد، امیدوارم که خوشحال باشی.

صحبت‌های زیادی بینمون رد و بدل شد .

تماس رو که قطع کردم رفتم تو فکر

قادری میگفت که جیسون و تمام درو دسته اشو گرفتن

اما وقتی از سارا خبر گرفتم،

گفت که از کانادا خارج شده.

اونم قصیری نداشت، اون پدر باعث و بانی رشد همچین دختری شده بود، هرچند که

خود سارا با پدرش کاملاً فرق میکرد .

با تقه ای که به در خورد نگاهی به سرووضع انداختم هنوز لباس نپوشیده بودم

–بله؟

–شام حاضره

با صدایش لبخند پهنی روی لبام جون گرفت

رفتم سمت در و بازش کردم

با دیدنم متعجب گفت :

–سرما نخورید

دست انداختم پشت کمرشو فرستادمش توی اتاق

درو بستم و گفتم :

- فردا مدرسه داری ؟ درسته؟

ناراحت بله ای گفت.

درحالی که موهامو خشک میکردم گفتم :

-خب حالا دلیل این لبای آویزون چیه؟

-باید برم شهر، اما الان من اینجام ...

نفس عمیقی کشید

-نمیدونم میتونم برم یانه

ابرویی بالا فرستادم و گفتم :

-مشکلی نیست، خودم میبرمت.

نباید درستو ول کنی

با صدایی که توش خوشحالی مشهود بود گفت :

-واقعا؟ اما ... اما

-اما نداره دیگه

میدونی که حرف من دوتا همیشه طناز.

نمیخوام هیچ چیزی به درست لطمه بزنه

لباشو تر کردو به گردنم خیره شد

-ممنون شما واقعا

قدم برداشتم سمتش که حرفشو خورد

روی زانوم خم شده ام، انگشت اشاره امو گذاشتم روی لبشو گفتم :

-شما نه ... انقدر رسمی نه !

من بهت گفتم که تو خلوتمون با من راحت باش

-اما من نمیتونم

سخته برام

لبخند محوی زده امو گفتم :

-تمرین کنی عادی میشه

تمرینتم از الان شروع میشه

ایستادم و به سمت کدم قدم برداشتم

-الان میتونی بگی رادین تو خیلی مهربونی

همینطوری که مشغول پیدا کردن بلوزم بودم ادامه دادم:

اممم..

یا میتونی بگی میخوام برای جبران ببوسمت.

صدای هین کشیدنش

مساوی شد با خنده‌ی بلند من.

عجیب دلبری میکرد ... حتی نگاه کردنشم برای من حکم دلبری کردن داشت.

هوله امو از تنم دروردم و طناز سریع پشت کرد به من

-زشته آدم به بزرگترش پشت کنه

-ببخشید

اما داری ..

حرفشو قطع کرده امو گفتم :

-اها داری ... دیگه جمع نبندش

شلوارمو پام کرده ام و با بالاتنه‌ی برهنه جلوش قرار گرفتم

نشستم روی تخت و نشوندمش روی پاهام

-اون چیزاییم که میخواستی خریدم دست نادره

لبخندی زدو گفت :

-ممنون

موهاشو زدم پشت گوشش و گردنشو بوس کوتاهی زدم

-دوست داری امروز چیکار کنیم؟

-امروز؟

لباشو داد بالا و گفت:

-نمیدونم، اما من که باید درس بخونم

زدم نوک بینیشو گفتم:

-درستشم همینه

-به رشته ی آینده ات فکر کردی

-حقوق

میخوام وکیل شم

لبخندی زده امو گفتم:

-یعنی میخوای خانم وکیل بشی، آره

وکیل من!

خندیدو با جابه جا کردن خودش روی پام گفت:

-میگن که خیلی سخته

عمیق نگاهش کرده ام و با اطمینان درحالی که موهاشو نوازش میکردم گفتم :

-اما من یقین دارم، تو از پشش برمیای

گونه اشو بوسیدم و ..

سرشو گذاشت روی تخته سینه ام و گفت :

-رها جون خیلی حرفا بهم زد

دستمو بردم تو موهاش

-مثلا چی؟

مشغول بازی با انگشتاش شد

-گفت که ...

سکوت کرد

-بگو عروسک، به من بگو

-ممکنه منو از یادت ببری

بی حرف نگاهش کردم، یعنی دغدغهی الانش شده بود اینکه من فراموشش کنم ؟

سنگ شم اگه اون روز بیاد...

رون پاهاشو نوازش کردم و با لبخند گوشه‌ی لبم گفتم :

-تو هیچوقت از ذهن و قلب من پاک نمیشی طناز

هیچوقت.

ممکنه بینمون جدایی پیش بیا یا هرچیز دیگه ای ...

سرشو به تخته سینه ام فشردم و ادامه دادم :

-اما هیچوقت از قلب من نمیری.

دستای دخترونه اشو گذاشت روی دستای مردونه ام، دستمو گرفت بالا و پشت

دستمو بوسید

سخت بود باور کنم این همون طناز گذشته اش!

پشت دستشو بی وقفه بوسه بارون کرده ام

دیگه برام سخت شده بود جلوی خودمو بگیرم.

بهش خیره شده بودم

و رفته بودم تو فکر اینکه اگه امشب این دختری تو خودم هضمش کنم مثلا چی میشه

؟!

لبام خشک شده بود، بازبون لبامو تر کردم باگرفتن بازوش خوابوندمش روی تخت

روش خیمه زدم

چشمای نازش از تعجب گشاد شده بود.

آب دهنشو به سختی قورت دادو گفت :

-بهت...ره بریم چ — ...

لبامو گذاشتم روی لباش و چشمامو بستم.

دیگه تحملم از حدش گذشته بود

همینطوری که از لبای طعم عسلش کام می‌گرفتم دستامو روی بدنش میکشیدم

دستای کوچیکش که رفت تو موهام

از شدت لذت لب پایینشو به دندون گرفتم و کشیدم

ازش جدا شدم و سرمو بردم تو گودی گردنش، عطر تنشو عمیق بو کشیدم زبون

خیسمو کشیدم روی پوست گردنش.

میکی به گردنش زدم و تمام گردنشو خیس کردم.

لاله‌ی گوشش رو زبونی زدمو که تو جاش غلطی خورد

و صدای نامفهوم‌ی از هجنره اش خارج شد

لبخند محوی زده امو با بوسیدن لاله‌ی گوشش دستمو گذاشتم روی تخته سی‌نه اش

ضربان قلبش بالا رفته بود و تخته سینه اش به سرعت بالا و پایین میشد

روی تخته سینه اش بوسه ای زده امو گفتم :

-آروم باش دختر ...

لباسشو دادم بالا و زبونمو دور نافش کشیدم تکونی خوردو گفتم :

-قل...قلکم میاد

کارمو تکرار کرده ام کم کم داشت از خنده ریسه میرفت.

خنده ام گرفت از خنده هاش.

دستمو گذاشتم روی سی‌نه هاش و با صدای خشداری گفتم :

-دوست دارم خودم بزرگشون کنم اینا رو

لبشو زیر دندونش برد

انگشتم و سمت لبش بردم و با چشمای خمارم نگاهش کردم

اخمی کردم و گفتم :

-نکن زخمی میشه

زبونمو کشیدم روی لباش و لبامو چفت لباش شد، همینطوری که ازش کام می‌گرفتم

دستم و گذاشتم روی شکمش و آرام آرام

به سمت پایین دستمو حرکتش می‌دادم

به لبه ی شلوارش که رسید مکثی کردم

دستم وارد شوارش کرده ام که ...

با به صدا درومدن در نگاه ترسیده اشو دوخت بهم.

هول کرده بود.

زیرگوشش گفتم :

-آروم باش، چیزی نشده که

دوبه شک سری تکون داد

از روی تخت بلند شده ام و گفتم:

-بله؟

نسرین بود که می‌گفت:

-ارباب شام حاضره تشریف نمیارید؟

-چرا ... میام، تو برو منم میام.

چشمی گفت و مثل اینکه از اتاق دور شد.

برگشتم عقب که دیدم طناب نشسته روی تخت.

-بهتره تو اول بری پایین.

منم لباسمو بپوشم میام.

-چشم

لباسمو که پوشیدم از اتاق رفتم بیرون.

شام تو آرامش داشت صرف میشد که نادر خبر از اومدن خان تیمور و خانواده اش کرد.

نگاهی به ساعت انداختم ۷ونیم بود.

واقعا حوصله‌ی روزا و اون ادا و اصولاشو نداشتم.

دل‌م می‌خواست استراحت کنم، کم سختی تواین

مدت نکشیده بودم!

از پشت میز بلند شدم، پدر مچ دستمو گرفت و گفت :

-کجا پسرم؟

دستمو گذاشتم تو جیبم و بعداز مکتی گفتم :

-میرم بالا استراحت کنم

-اما رو...

-پدر، خسته ام

سری تکون دادو گفت :

-ولی تو باید باشی، اون ...

دستمو گذاشتم لبه‌ی صندلی پدر و با جدیت تمام گفتم :

-همه چی بین من و اون تموم شده پدر.

اینو به اون خان تیمور هم بگو

-اما تو روی اون اسم گذاشتی.

عصبی دستامو مشت کرده امو گفتم :

-من روی اون اسم گذاشتم پدر، گذاشتم

من گفتم برای آشنایت فقط یه صیغه‌ی ساده بینمون خونده بشه.

اونا زیادی گنده اش کردن

جا برای هیچ شکایتی از سوی پدر نداشتیم و رفتیم بالا.

اون روزا به اندازه ی کافی شده بود باعث و بانی بی حوصلگی و اعصاب خوردگییم.

حالا باعث شده بود با پدرمم بد صحبت کنم.

پدري که تواین سال ها هم برای من مادر بود هم پدر؛ هیچ چیزی برام کم نداشته بود

از محبت گرفته تا سپری کردن شاهانه زندگی!

حالا اینطوری تند صحبت کردن باهش

باعث شده بود عذاب وجدان بدی بگیرم.

با اعصابی داغون خواستم درو اتاق رو باز کنم که دیدم طنز داره میره پایین.

چشم تیز کرده ام

این چه ریختی بود؟

چرا لباسش انقدر چسبیده بود

روسریش کو؟

بلند صدایش زدم، طوری که سر جاش میخکوب شد

برگشت سمتم با دست اشاره کردم بیاد سمتم.

لبخندی زدو طرفم پاتند کرد

وقتی بهم رسید،

خیره نگاهش کرده ام.

از نگاهم متعجب به سرووضعش نگاه می انداخت. دستمو گذاشتم داخل جیبمو با غیض

به هیكلش نگاه کرده امو

به صورتش خیره شدم

خواست حرفی بزنه که...

با خشم دستمو گذاشتم روی بینیمو گفتم :

-هیش ... هیش

این چه ریختیه؟

با همون اخمایه توهم داشتم نگاهش می کردم

لب تر کردو با نگاهی که به لباساش انداخت متعجب گفت :

-موردش چیه؟

پوزخند وحشتناکی زدمو گفتم :

-لباست رو میری عوض میکنی، یه چیزی هم سرت میکنی!

نبینمت دیگه اینطوری

دستی به سرش کشیدو لب پایشو گزییدو گفت:

-بخدا اصلا حواسم نبود

اخمی کردم با گرفتن بازوش گفتم:

-از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن طناز

مراقب رفتارات هستم.

ناراحت سری تکون دادو خواست بره که با فریاد گفتم:

-گذاشتم بری؟

نگاهم کردو سری به معنی نه تکون داد

انگشتمو گذاشتم روی صورتم و بدون اینکه تغییر توی صدای عصبی و کلفتم بدم

یا گرهی ابرهامو باز کنم گفتم:

-اینجا رو میبوسی بعد میری!

پلکی زدو کاری از پیش نمیبرد.

-دِ یا لا دیگه

آب دهنشو قورت دادو روی پنجه‌ی پاش بلند شدو من برای کمک بهش خم شدم.

گونه امو بوسید و با حس نابی که گرفته بودم با همون جدیت گفتم:

-میتونی بری.

مرخصش که کردم

وارد اتاق شدم و پشت بندش درم قفل کردم

مزاحم نمیخواستم!

پرده رو کنار زدم و کمی به بیرون خیره شدم.

به کارهام فکر کردم.

به ادامه تحصیلم، به وظیفه ام که بعداز پدر به من ملحق میشد و هزاران چیز دیگه.

دلَم میخواست قبل از هرچیزی طناز رو برای خودم کنم

شرعی قانونی یا هرچیزی که مترادف این قوانین باشه!

اون الانشم برای من بود.

همه چیزش

اما خودش میخواست که همه چی به راه درستش ادامه پیدا کنه.

دلش میخواست با خودم ببرمش خارج و همونجا به درستش ادامه بده و منم

کارمو اونجا شروع کنم.

وطن گریز نبودم

اما یجورایی به یه مسافت طولانی و جایی جدید احتیاج داشتم.

برای آرامش پیدا کردن این جسم و روح خسته بهترین کار همین بود!

نشستم پشت میز کارم. خیلی از کارام عقب بودم، خیلی زیاد.

باید این چند وقت رو به خودم سختی می‌دادم تا کارهای عقب مونده امو سرو

سامون بدم.

الان چی حالمو بهتر میکرد و می‌تونست نیرومو زیاد کنه؟

سیگار یا الکل؟

دوست داشتم الان طنناز اینجا بود تا پیکامو برام پر می‌کرد.

پیک دوم رو که سر کشیدم حس هوس آمیزی بهم میگفت

که مست کنم.

مست کنم تا یکم مغزم خالی شه.

بین عقل و دل تو جنگ بودم که سومین لیوان ویسکی رو سر کشیدم.

کم کم مدهوشی داشت میومد سراغم دقیقا همون چیزی که میخواستم.

از کار دست کشیدم و اینسری شیشه رو برداشتم و با گذاشتنش روی لبم بیشترشو

سر کشیدم که از تلخیش

صورتم جمع شد.

کنار پنجره ایستادم، نمیدونم برای چی اما بی دلیل زدم زیر خنده.

شاید واسه این بود که با وجود طنز که کنارم بود حالم سر جاش بود حسابی و چیزی

کم نداشتم .

خودمو روی تخت انداختم . دستامو دوطرفم باز کردم شیشه مشروبو تو بغلم گرفتم

تو مستی هم فکرم از طنز دور نمیشد

دائماً جلوی چشمام بود

انگار تصویرش جلوی چشمای خمارم نقش بست

که دستمو برای نوازش کردنش گرفتم بالا.

چه خوب بود اگه الان داشتمش

دلَم میخواست فقط کنار باشه، از بغلم یه اینچم تکون نخوره.

چشمامو بسته بودم و تو رویای دست یافتنش غرق بودم که ...

صدای زنگ گوشی تمام حس و حالمو بهم ریخت.

دستمو سمت میز دراز کرده ام

انقدر دنبال گوشی دستمو این و اون به حرکت دروردم که درنهایت گوشی افتاد زمین.

پوفی کشیدم و با حرص گوشی رو از روی زمین برداشتم

تماس رو برقرار کرده ام

-بله؟

چیزی نگفت ...

-دِ لالی؟

بی حوصله گوشی رو پرت کرده ام روی تخت.

تقه ای به در خورد

نه انگار همه امشب میخواستن برن روی مخ من.

-نمیخوام کسی رو ببینم

پیگیر تر از این حرفا بود مثل اینکه ...

دوباره صدای در به در کوبیدن بلند شد.

لعنتی نمیتونستم حتی روی پای خودم بایستم.

من که قول داده بودم مست کردن و بزارم کنار.

حساس شده بودم نسبت به همه چیز!

حتی یه جروبحت کوچیک هم اعصابمو بهم می‌ریخت.

تلو تلو میخوردم و در و دیوار رو تیکه گاه خودم کرده بودم.

قفل در و باز کردم و سرمو گرفتم بالا

با موهایی که جلوی صورت‌م ریخته بود و چشمایی که از شدت مستی خمار شده بود به
روژا نگاه کردم.

من که بهش گفتم دیگه بین ما چیزی نیست چرا دست نمیکشید پس؟

غرور نداشت مگه این دختر خان پرتکبر؟

دستشو نزدیک بازوم آورد و خودمو کشیدم عقب

باهمون اخمی که با دیدنش بین دوا بروم نشسته بود،

بازوشو گرفتم و هلش دادم داخل اتاق

بهتر بود قبل از اینکه طناز این وضع رو ببینه و فکرای بد کنه مسئله رو جمع می‌کردم.

نمیخواستم ببینم من بجز اون به دختر دیگه ای دست میزنم.

خندید و موهاشو با دستس برد پشت گوشش

برای کنترل کردن خشمم چشمامو بستم و با خالی کردن مشتم کنار صورتش گفتم :

-روژا چرا بس نمیکنی؟

چرا این مسئله لعنتی رو تمومش نمی کنی؟

-بین را...

-هیشش

چشمای وحشیمو دوختم بهش صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم :

-دیگه نمیخوام اصلا ... اصلا حرفی راجب گذشته بزنی

چون میدونی که ...

حرفم کامل نشده بود که با قرار گرفتن لباس روی لبام عصبی هولش دادم عقب،

دستاش دور کمرم حلقه شد

صورتش همونطور نزدیک صورتم بود

طوری که لباس به لبام برخورد میکرد.

-چطوری میتونی انقدر منو نادیده بگیری ارباب؟

نکنه ...

خیره شد به لبام

- پای کسه دیگه ای درمیونه ؟

پوزخند وحشتناکی زدمو با گرفتن بازوش هولش دادم عقب و با لحنی هشدار آمیز

انگشت اشاره امو مقابل صورتش تکون دادم و گفتم :

-دفعه آخرت باشه

الانم دست خانواده اتو میگری و از اینجا میری روژا

ما فقط خواستیم باهم آشنا شیم

تا ببینیم بهم میخوریم یانه، که مشخص شد.

دستامو گرفت تو دستش خواست دوباره بهم نزدیکی کنه که طناز رو دیدم .

وقتی متوجه ی نگاهم شد سریع از پله ها رفت پایین.

لعنت لعنت بهت روژا.

از شدت عصبانیت و مستی اصلا حالیم نبود دارم چیکار میکنم

انگار مغزمو از دست داده بودم.

زمان و مکان و به کلی همه چیز از دستم خارج شده بود

میچ دستشو گرفتم و درو طوری کوبیدم بهم که گچ کنار در ریخت

هولش دادم سمت تخت، پرتش

کرده ام روی تخت ...

نگاهش کردم میخندید، هم چشماش میخندیدن هم لباش!

متوجه نگاه مکث دارم که روی لباش شد،

لب پایینشو زیردندونش برد.

میخواست داغم کنه مثلاً؟

من فقط میخواستم حرصم و خالی کنم میخواستم این اعصاب لعنتی رو که روزا برام

ساخته بود رو اروم کنم.

دست بردم سمت دکمه های پیرهنم

خودشو کشید جلوتر و گفت :

- میتونم لباساتو دربیارم ارباب

پوزخندی بهش زده ام

- کاری کردی که اگه همینجا مثل یه تیکه گوشت سلاخیت کنم لایقش.

ابرویی داد بالا و با بلند شدنش از روی تخت گفت :

- هرکاری که تو با من بکنی لایقشم

به‌هم نزدیک شد و تو یه قدمم ایستاد

پیره‌نمو از تنم درورد و پرتش کرد یه گوشه

خودشو به‌هم چسبوند و امیی زیر لب کشید

دستاش که روی پایین تنه ام نشست متوجه ذات خرابش شدم.

چیزی بین ما نبود اما انگار روزا میخواست بینمون چیزی رو برقرار کنه.

چسبوندمش به دیوار و با گرفتن سرش طوری لبامو با خشونت گذاشتم روی لباش که

سرش به عقب رفت.

بجای بوسه فقط لباشو با دندونام زخمی می‌کردم.

ازش جدا شدم

با خشونت سی‌نه هاشو تو مشتتم گرفتم که

آه غلیظی کشید

-امشب بد کاری کردی روزا ... بد کاری کردی

گلوشو تو دستتم گرفتم و با فشاری که بهش اوردم

لب پایینشو به دندون کشیدم، طوری که لب پایینش پاره شد و خون ازش می‌چکید.

از حالت چشماش میشد متوجه

تنگی نفسش شد

دستم که از روی گلوش برداشتم

رد پنجه هام روی گلوش بود

نمیدونم چی شد، اما وقتی دستش روی تخته سینه ام نشست یاد طنازم افتادم.
چشماش یه لحظه از جلوی نظرم رد شد، یاد بوسه هام که روی لبای کوچیکش میزد
افتادم.

چطوری میتونست بجز اون دست به دختر دیگه بزنم؟

حتی با وجو طناز آوردن اسم دختری روی زبونم برای خودم حروم کرده بودم.
انگار برق چندین ولتی از سر و بدنم گذر کرد که اینطوری به یکباره هوشیار شدم.

دستشو گرفتم پایین

-از جلو چشمام دور شو

-ولی داشتیم به جاهای خوبش میرسیدیم

چشمامو از خشم روی هم فشردم و گفتم:

-برو بیرون

-رادین

انگشت اشاره امو به سمت در گرفتم و با نعره ای که زدم گفتم :

-گفتم گمشو از اتاق من بیرون.

کمی مکث کرد، گوشه‌ی لبش کش اومدو ناخوناشو روی بدنم کشید و گفت :

-امشبو هیچوقت فراموش نمیکنم

سرشو نزدیک تر آورد روی پنجه پاهاش بلند شدو گونه امو کوتاه بوسید

-حرفامونم همینطور.

یه تایه ابروشو داد بالا و ازم فاصله گرفت

از اتاق که خارج شد

لعنت فرستادم به خودم که چرا انقدر بهش نزدیکی کردم.

وقتی معشوقه ام منو تو اون حال دیده بود من نرفتم پیش و اینجا

داشتم تا یه قدمی نزدیکی با روژا پیش میرفتم.

روی تخت ولو شدم

داشتم میسوختم انگار ...

از داغی زیاد داشتم آتیش می‌گرفتم دیگه طاقتم تموم شد و...

وقتی ارباب رو اونطوری، انقدر نزدیک روژا دیدم، قلبم به درد اومد.

من روی ارباب خیلی حساس شده بودم.

خیلی زیاد

خب درواقع چیز عجیبم نبود ... من عاشق ارباب شده بودم

با این سن و بی تجربگیم تو عشق و عاشقی

بازم هوا دار ارباب بودم

من سیاست های زنانه رو بلند نبودم

چیزی از قانون جذبم سرم نمیشد اما یه چیزی رو خوب میدونستم اونم این بود که

قلبم فقط برای ارباب میتپید و بس!...

حتی نزدیکی یه دختر کنارش رو هم نمیتونستم به خوبی هضمش کنم، مخصوصا بعداز

حرفایی که رها جون بهم زد متوجه شدم که دخترا چه کارهایی که نمیتونن بکنن!

مثلا روژا چقدر راحت میتونست ارباب رو شیفته ی خودش بکنه.

هرچند ارباب راجب علاقه اش به من خیلی حرفا زده بود

یجوری اعتماد داشتیم بهش.

حسش نسبت به خودم قبول داشتیم، اما وقتی دست تو دست با کسه دیگه ای

می دیدمش

دلَم هری میریخت.

مامان از اینکه چرا من به عمارت برگشتم سرسختانه پدر رو بازجویی میکرد.

اما بابا هم جز عوض کردن بحث جواب دیگه ای به مامان نمی داد.

دلَم برای مامان خیلی می سوخت اگه متوجه بشه دختر کم سنش از همسرش جدا

شده و اسم دختر مطلقه روش میاد حتما سخت افسرده میشه.

اما من امید دارم به درست شدن این اوضاع.

حتم دارم ارباب یکاری میکنه.

همینطوری که منو از دست اون فرهاد حیون صفت نجات داد خودشم این وضع رو

سروسامون میده.

مامان و بابا رفته بودن خونه‌ی دایی محمود

چون قرار بود بچه‌ی دومش فردا صبح به دنیا بیاد

بخاطر مدرسه نتونستم همراه پدر و مامان برم

به اتاق خان سری زدم

خواب بود و پتو از روش کنار رفته بود

به آرومی وارد اتاق شدم و پتو رو روش انداختم.

عین پدرم دوشش داشتم

بهترین مرد بعد از پدر و ارباب!...

از اتاق که خواستم بیرون روزا رو دیدم که از پله ها دوتا یکی میومد پایین.

خان و خانواده اش رفته بودن اما خودش تا الان تو اتاق ارباب بود.

کاش یجوری از تو زندگی ارباب نیست و نابود میشد!

خیلی آشفته بود.

به پایین پله ها که رسید ایستاد کمی دور خودش چرخ زد

انگار خیلی عصبی بود چون داشت ناخون دستاشو میجوید.

گوشیشو توی دستش جابه جا کرد لبخند مرموزی زد و زیر لب چیزی گفت

متوجه حرفش نشدم

اما وقتی از در اتاق فاصله گرفت من هم از اتاق بیرون رفتم

متوجه حرفاش شدم

- فکر کردی به همین راحتیا عقب میکشم

هه کور خوندی

روزگاری میسازم واست تو به پای من بیفتی محتشم بزرگ

هه...

حرفاش سردرگمم کرد، از در خونه که خارج شد سرجام میخکوب شده بودم و داشتم

به حرفای مزخرف روزا فکر میکردم.

چی داشت میگفت ؟

از چی داشت حرف میزد ؟

اون که تا چند دقیقه پیش کنار ارباب سرخوش بود

نمیدونم چقدر تو افکارم غرق بودم که بانسستن دستی دور گردنم پشتیم لرزید...

صدای ارباب که به گوشم خورد نفس حبص شده امو بیرون فرستادم.

برمگردوند و گفت :

-اینجا چیکار میکنی ؟

از بوی تند دهن ارباب و حالت چشماش متوجه مست بودنش شدم.

چونه امو گرفت و منتظر نگاهم کرد

-اومدم سری به خان بزنم.

نگاهش سمت در اتاق خان کشیده شد، سری تکون دادو گفت :

-مادر و پدرت هنوز برنگشتن؟

گوشه‌ی لباسمو بین انگشتام بردم و گفتم :

-نه فکر نکنم امشب بیان چون زن داییم صبح فارغ میشه.

با همون چشمای نیمه خمارش پلکی زدو گفت :

-بچه اش چیه حالا؟

لبخندی از روی ذوق زدگی واسه پسردایی کوچولوم زده امو گفتم :

-پسره

یه تا ابروشو داد بالا و دستشو گذاشت روی شکمم و گفت :

-میخوای یه نی نی هم واسه تو اینجا بزارم؟

از لحن ارباب هم خنده ام گرفته بود

هم بخاطر حرفش خجالت کشیده بودم، چشم ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.

ایستاد و تو یه حرکت منو مثل پرکاهی از روی زمین جدام کرد

برای نیفتادنم متوصل شدم به گردن ارباب.

قلبم بی تاب خودشو به سینه ام میکوبید

اگه هزار بار هم توی آغوش ارباب برم

بازم برای بار هزار و یکمین دفعه از استرسش جون میدم !

ارباب آروم منو روی تخت گذاشت.

استرس امونمو بریده بود.

نگاه خیره ای بهم کرد. از چشم های تب دارش فهمیدم اونم درست مثل من بی قراره

..

اب دهنمو قورت دادمو گفتم :

_ارباب!؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد. گاز ارومی از گوشم گرفت و گفت :

_جون دلم.

آب دهنمو قورت دادم. تپش قلب گرفته بودم

کمی شیطننت لازم نبود!!؟

با لحن پر از عشوه ای گفتم :

-مگه نمی خواستی نی نی بکاری تو دلم!!؟

ارباب سرش رو بلند کرد. ابرویی بالا انداخت.

فشاری به پهلو هام آورد و گفت :

-دوست داری مامان بشی!؟

با دست زدم نوک بینیش و گفتم :

-اره مامان بچه ای که باباش تو باشی

دستش نشست روی کمر شلوارمو خودمو بهش مالیدم

-اول زن خودم میشی پشت بندش مادر بچه ام

دلَم میخواد بچه ام مثل تو خوشگل باشه

چشماش هم رنگ تو باشه، موهاشم همینطور.

دستمو دو طرف صورتش قاب گرفتم و با نوازش کردن ته ریشش گفتم :

-اما من دوست دارم بچه ام عین تو باشه رادین

درست شبیه تو

جذاب و قوی ...

لبخند جذابی زد لباشو گذاشت روی لبام

با هوس زیاد لباشو میبوسیدم

اونم همینطور!

ازم که جدا شد، لباسمو داد بالا و با صدای خماری گفت:

-نمیخوای سیرابم کنی؟

دستمو بردم لای موهاشو گفتم:

-هرکاری میکنم برات

لبمو کوتاه بوسید

و با قرار گرفتن لباش روی سینه ام به خودم لرزیدم

تنمو بوسه بارون کرد

گردنمو با زبون تر کردو گفت:

-دلّم نمیاد بهت درد بدم

با احساس خیسی که بین پام داشت اذیتم میکرد

هول کرده گفتم:

-رادین من باید برم دستشویی

پلکی زدو متعجب گفت:

-چیشده؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

-من ... من چیز ... چیز

عصبی اخمی کردو ...

اخمی کردو با فشردن سینه ام گفت:

-نه نمیازم جایی بری

بسه انقدر تو خماری گذاشتی منو

با حالت گریه گفتم :

-نمیشه رادین ... من باید ... باید برم دستشویی

خواهش میکنم.

نوک سینه امو گازی گرفت که از درد جیغی کشیدم

-نمیزارم بری

سینه هامو تو مشتتون گرفت و تو دهنش برد

از لذت زیاد و مشکلی که واسم پیش اومده بود نزدیک بود گریه ام بگیره.

بازوشو گرفتم و برای رهایی از این وضع تصمیم گرفتم گولش بزنم.

با حالت عشوه ای لبامو با زبونم تر کرده امو گفتم :

-میخوام اول من برای تورو بخورم

خودمم از این همه پرویی متعجب شده بودم، اولین بارم بود اینطوری داشتتم رفتار

میکردم !

لبخند شیطنت آمیزی زدو گفت :

-اتفاقا خیلی بی قرارته

از روم بلند شد

همینطوری که نگاهش بهم میخ شده بود شلوارشو از پاش درود

با بیرون زدن اون مردونگی شق شده اش با خجالت لبمو زیر دندون بردم

دستمو کشید و گذاشت روی مردونگیش

-اممم شروع کن طناز

دلّم نمیومد اینطوری ولش کنم

سرمو خم کرده امو مکث کرده ام

عصبی از بین دندون های کلید شده اش گفت:

-یاالا طناز .

لبامو بهش نزدیک کردم زبونی بهش زدم

از لذت زیاد آه عمیقی کشید

شروع کردم به کارم.

ولی بی تجربه بودم ...

یهو صدای خشمگینش بلند شد

-میشه انقدر دندون نزنی طناز؟

خنده ام گرفت و خنده ام خوردم

موهامو تو چنگ گرفت و خودش حرکاتشو تند تر کرد

با آه غلیظی خودشو خالی کرد

بغلم کردو با دستمالی دور دهنمو پاک کرد

-وقتی زخم بشی هرشب باید برام لباسای خوشگل بپوشی و خودت منو به تخت

بکشونی طناز

لباشو بوسیدم و گفتم

-خیلی دوست دارم رادین

دلَم نمیخواد هیچوقت ازت جدا بشم

کاش برای همیشه همینجا جام باشه ...

سرمو گذاشتم روی تخته سینه اش، سرمو بوسید و گفت :

- فردا میخوام تو رو از پدرت خواستگاری کنم

دیگه نمیتونم بی تو بدون رو تحمل کنم

شوک زده نگاهش کردم.

باورم نمیشد به این زودی میخواست ما باهم ازدواج کنیم.

دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکمم و گفتم :

- بچه امون رو کی به دنیا بیاریم؟

خندید و خیره نگاهم کرد

موهامو از جلوی صورتم کنار زد و با لحن شیطننت باری گفت :

- اول باید با مامانش حسابی خوش بگذرونم

بعد اون کوچولو مزاحم معاشقه امون بشه

لب برچیدم و گفتم :

- اما بچه امون هیچوقت مزاحم ما نیست.

- چرا هست

نوک سینه امو از زیرلباس کشید و گفت :

-وقتی بیاد جای منو برای خوردن این هلوها میگیره

دستشو گذاشت روی پایین تنه ام

از طرفی وقتی باشه من چطوری این آقا پسرو بفرسم اینجا تا حال کنه ؟

خندیدم و گردنشو بوسیدم

-طناز؟

-جانم

-من هرشب میخوام باهات سکس کنم تو تحملشو داری؟

چشمام درشت شد و گفتم :

-هرشب؟

-اره عزیزدلم هرشب

-اما اینطوری خیلی عذاب آورده.

-یعنی تو دوست نداری من بدنتو لمس کنم؟

من از لمس بدنت لذت میبرم.

دستمو کشیدم روی صورتش و گفتم :

-همه‌ی من برای تو هرکاری باهام کنی اعتراضی ندارم.

چشمامو بوسیدو گفتم :

-شوخی بود من تو رو فقط و فقط برای وجودت میخوام

نه فقط سکس و هم خوابی باهات

میدونی که این چیزا جزئی از زندگی مشترکه

اما همین که تو کنارم باشی دیگه چیزی رو نمیخوام

تن عریانشو لمس کرده ام و مشغول بازی با نوک سینه اش شده ام

نفساش داشت سنگین شده بود

متعجب نگاهش کرده ام که

متوجه نگاه های خمار شده اش شدم

-داری شیطونی میکنی که همین امشب کارتو بسازما

-مگه چیکار کرده ام؟

-دلبری میکنی لب پایینمو گازی گرفت

از دردش لذت بردم.

دیگه همه کاراشم برام لذت بخش شده بود

تمام کاراش.

شاید من امشب یه طنز دیگه شده بودم

یا شایدم داشتیم کار درست رو انجام میدادم!...

اما هرچی بود دیگه دلم نمیخواست از دست بدمش.

فردا قرار بود بعداز مدرسه کارهای طلاق من رو از فرهاد انجام بدیم.

به بابا گفته بودم که امشب ماجرایه جدایی من و اون فرهاد عوضی روبه مامان بگه.

من نباشم بهتره

اینطوری لااقل غصه کم تر میخوره.

امشب عاقل شده بودم یا مجنون رو نمیدونستم.

اما هرچی بود

حس خوبی میگرفتم در کنار این مرد که شده بود همه چیزم

همه کسم.

بینیشو به بینیم زد و بدون اینکه فاصله‌ی صورتشو باهام کم کنه گفت :

- کجایی تو دلبر؟؟

میدونست با این جمله هاش دیونه میشم

از قصد هی میگفت تا منو به مرگ و ذوق زدگی نزدیک کنه.

تازه یاد وضعیتم افتادم خنده زورکی کردم به زحمت از آغوشش بیرون اومدم

و خودمو با دو به سرویس رسوندم.

نمیدونم این حس جدید چی بود که داشتم

اما خوشحال بودم که قراره تا ابد کنار رادین باشم.

من فقط خودش رو میخواستم، وجود خودش رو میخواستم

از سرویس که اومدم بیرون باهاش سینه به سینه شدم.

چسبوندتم به دیوار دستشو گذاشت کنار صورتم و خیره شد بهم

متعجب نگاهش کردم

- چیزی شده؟

جوابی نداد و باز نگاهم کرد

-اگه نبودی من همون ارباب سنگی باقی می‌موندم

دستشو نوازش وار روی گونه ام کشید.

روی پنجه‌ی پاهام بلند شدم و دستمو گذاشتم روی صورتش و لبشو کوتاه بوسیدم

نزاقت عقب بکشم و خودش شروع کرد به کام گرفتن از لبم.

دستمو لای موهای لختش حرکت میدادم و همراهیش میکردم.

نفس که کم آوردم سرمو کشیدم عقب، ازم کمی فاصله گرفت

دستشو انداخت زیرانومو بلندم کرد.

خندیدمو دستمو دور گردنش حلقه کردم

میک عمیقی به گردنم زدو گفت :

-دیگه وقتشه بریم بخوابیم کوچولو...

چند روزی گذشته بود و رادین منتظر فرصتی بود تا بحث ازدواجش با طناز رو به

خان بگه .

سر میز صبحانه رادین خان رو صدا زد و بدون معطلی خاست که با طناز زندگی اش

رو بسازه مادر طناز که در حال چیدن سفره برا صبحانه یود کمی شکه شد

- راستش خیلی وخته که این تصمیمو دارم و میخام طناز رو خوشبخت کنم آینده

قشنگی منتظر جفتمونه

- چی بگم پسرم خیلی یهووی شد باید با پدرش حرف بزنی و البته نظر دخترم

خیلی برام مهمه بخاطر اون فرهاد روحیه دخترم شکننده شده

- مطمئنم که طنز هم به این ازدواج راضیه ، امشب مزاحمتون میشیم

.
. .
. .
. .

ساعت 7 شده و دل تو دل طنز نیست

-باورم نمیشه که روزای خوب برای منم شروع میشه ینی منم ازدواج میکنم اونم با

کسی که خیلی دوستش دارم؟؟

(با صدای در طنز روسری اش را مرتب میکند)

- سلام خان خیلی خوش آمدین

- ممنون دخترم

خان و پدر طنز گرم صحبت میشوند و طنز چایی را می آورد سنگینی نگاه رادین را

روی خودش حس میکند

- خان صدایش را روان کرده و با اجازه از پدر طناز دخترش را برای ارباب رادین خاستگاری میکند

- رادین باورم همیشه همه چی درست شده باورم همیشه داریم مال هم میسیم

- با خان صحبت کردم آخر همین هفته مراسم عروسی رو برگزار میکنیم

- مهمونا منتظرن بریم؟؟؟؟

اهومی گفت و بازو شو جلو گرفت

دستمو دور بازویش حلقه کردم

و به همراه رادین از پله ها پایین اومدم که همه برامون دست زدن!

با لبخندی به همه نگاه کردم که خان

با رضایت جلو اومد و

گردنبندی رو جلوی همه به گردنم آویزون کرد

گردنبند برق خاصی داشت!

و واقعا زیبا بود

خان رو به رادین کرد و ب طناز گفت

- اینو میدونم که پسر من با تو خوشبخت میشه!

با رصایت چشماشو روی هم گذاشت

اهالی روستا داخل حیاط جم شده بودند و برای عروس و داماد دست میزدند

با رادین به سمت جایگاه رفتیم و

روی صندلی های شیک و رسمی نشستیم

عمارت حسابی تزیین شده بود و واقعا زیبا شده بود!

رادین و طناز به هم میرسند و زوج خوشبختی میشن

بعد از فوت خان اداره کارها به گردن رادین میوفته و همزمان درسشو هم ادامه

میده

طناز که کنکور داده بود، رشته ای که میخواست (حقوق) قبول میشه

حدود 2 سال بعد طناز خانوم پسری به دنیا میاره و اسمشو ساتین میزاره

شبییه پدرشه اما چشماش مثل طناز 🤪🐵

#پایان_خوش